

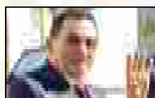
شماره ۳۴۷۸
چهارشنبه ۱۹ مرداد ۱۳۹۰
بها ۶۰۰۰ ریال

زیباترین روایت از تلخ ترین حادثه فوتبال



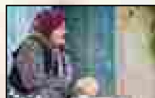
ماجرای جالب اختراع اتومبیل

وقتی یک شبه موهایم سفید شد



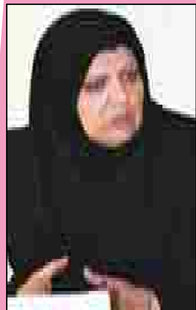
مبارک در دادگاه انقلابیون

یک ازدواج پیچ در پیچ



خلخال شهر شهد و عسل

دکتر فریده شجاعی:



با کسی ازدواج کردم که تمام زندگی اش فوتبال بود!

گفتگویی خواندنی با خانواده ای هنرمند

زهرا سعیدی: پسرم قبل از تولد بازیگر بود

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱

چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٤۷۸ - چهارشنبه ۱۹ مرداد ۱۳۹۰
۹ رمضان ۱٤۳۲ ۱۰ آگوست ۲۰۱۱

عکس روی جلد: مجید شادمان نژاد

یاد و یادواره

ولادت امام حسن مجتبی(ع)

پیشوای دوم جهان تشیع که نخستین میوه پیوند فرخنده علی (ع) با دختر گرامی پیامبر اسلام(ص) بود، در نیمه ماه رمضان سال سوم هجرت در شهر مدینه دیده به جهان گشود. امام حسن بن علی (ع) از دوران جد بزرگوارش چند سال بیشتر درک نکرد زیرا او تقریباً هفت سال بیش نداشت که پیامبر اسلام بدرود زندگی گفت. پس از درگذشت پیامبر (ص) تقریبا سی سال در کنار پدرش امیر مومنان (ع) قرار داشت و پس از شهادت علی (ع) (در سال ۴۰ هجری) به مدت ۱۰ سال امامت امت را به عهده داشت.

امام حسن(ع) در تمام مدت امامت خود درنهایت سختگیری و اختناق زندگی کرد و هیچگونه امنیتی نداشت. حتی در خانه نیز در آرامش نبود. سرانجام در سال پنجاهم هجری به تحریک معاویه به دست همسر خود (جعده) مسموم و شهید و در قبرستان بقیع واقع در مدینه منوره به خاک سپرده شد.

شهادت میرزا رضا کرمانی



در ۲۱ مرداد ماه سال ۱۲۷۵ هجری شمسی «میرزا رضا کرمانی» از چهره های انقلابی و مسلمان دوره قاجار به جرم ازمیان برداشتن ناصرالدین شاه قاجار به شهادت رسید. میرزا رضا از مریدان سید جمال‌الدین اسدآبادی بود و در وقایع نهضت تحریم تنباکو، به مدت ۴ سال در قزوین زندانی شد. بعد از آزادی به استانبول رفت و بعد از آشنایی با سید جمال و افکار انقلابی - اسلامی او تصمیم گرفت که به ایران باز گردد و ناصرالدین شاه قاجار این حاکم بی کفایت را از میان بردارد. میرزا رضا در بازجویی‌هایی که مأموران دولتی از او کردند اظهار کرده بود: «نتیجه اعمال شاه قاجار خرابی و ویرانی کشور بود، چنین شجره‌ای را باید قطع کرد که دیگر اینگونه ثمر ندهد».

عملیات عاشورای ۲

در ۲۴ مرداد ماه سال ۱۳۶۹ هجری شمسی عملیات عاشورای ۲ درمنطقه عملیاتی جنوب مهران با رمز یا مهدی(عج) ادرکنی آغاز شد. عملیات عاشورای ۲ را سپاه پاسداران انقلاب اسلامی انجام داد. هدف ازاجرای عملیات عاشورای ۲ انهدام کامل نیروهای دشمن درمنطقه عملیاتی بود و قوای اسلام با موفقیت کامل دراین عملیات به اهداف مهم خود دست یافتند.

احداث دیوار برلین



در ۱۳ اوت سال ۱۹۶۱ میلادی احداث دیوار برلین آغاز شد. این دیوار برلین شرقی را محصور کرد. برلین پس از جنگ جهانی دوم به اشغال قوای روسیه، انگلستان، فرانسه و امریکا درآمد. درسال ۱۹۶۱ میلادی شوروی که سراسر برلین و راههای ورودی به این شهر را اشغال کرده بود آن را بطور یکجانبه به آلمان شرقی واگذار کرد و دولت آلمان شرقی هم بلافاصله بسیاری از گذرگاههای بین دو برلین را مسدود ساخت و رفت و آمد را ممنوع اعلام کرد. احداث دیوار برلین به طول ۱۵ کیلومتر و ارتفاع ۵/۲ متر میان دوبخش برلین از مهاجرت ساکنان برلین شرقی به برلین غربی جلوگیری می کرد. گفتنی است که دیوار برلین درسال ۱۹۸۹ فروریخته شد.

استخراج بنزین

در ۱۴ اوت سال ۱۸۲۵ میلادی مایکل فارادی فیزیکدان و شیمیدان انگلیسی بنزین را از نفت استخراج کرد. بنزین ازمهمترین مشتقات نفت است و اهمیت اقتصادی و صنعتی بسیار دارد. فارادی پس از آزمایشهای متعدد سرانجام موفق به استخراج بنزین از نفت شد. فارادی از جمله نخستین دانشمندانی به شمار می رود که نظریه اتمی خود را بیان کرد و در آن اتم را محور همه نیروها دانست.

خوشبخت آن است که از سرگذشت دیگران پند گیرد
• حضرت محمد(ص)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

وزارت نفت و ضرورت کار پرشتاب

در هفته گذشته معرفی ۴ وزیر و انتخاب آنان با رأی نسبتاً بالا در مجلس، اتفاق قابل توجهی بود که نظر محافل خبری را به خود جلب کرد. نکته قابل تأمل در این میان رأی بالایی بود که وزیر نفت به خود اختصاص داد. سردار قاسمی که از قرارگاه خاتم‌الانبیا به کابینه آمد از نیروهای قدیمی سپاه است. درباره این انتخاب و شخص او حرف و حدیث‌های فراوانی وجود داشت از جمله اینکه این شائبه مطرح شد که سپاه که در بسیاری از مراکز قدرت نفوذ دارد حالا قصد دارد اختیار وزارت نفت را به عنوان بزرگترین وزارتخانه کشور که اهمیتش به تنهایی برابر با اهمیت اقتصادی بقیه وزارتخانه‌ها است در دست گیرد. حتی عده‌ای می گفتند با توجه به هجمه سیاسی فراوان دشمنان انقلاب در این مورد عده‌ای از کارشناسان معتقد بودند سری را که درد نمی کند نباید دستمال بست و بر حساسیت‌ها افزود و به تحریم‌ها بیشتر دامن زد و بهتر است اصولاً بعد از حرف و حدیث‌هایی که پیرامون واگذاری مخابرات پیش آمد با سپردن یک وزارتخانه مهم دیگر به یک سپاهی دیگر بهانه تازه‌ای درست نکنیم. اما در عمل دیدیم که نمایندگان مجلس اتفاقاً بیشترین رأی را به سردار قاسمی دادند تا او با رأی اکثریت قابل توجه نمایندگان مسوولیت وزارت نفت را به عهده بگیرد.

حال باید به این نکته پرداخت که آیا صرفاً سپردن یک وزارتخانه به یک مدیر که سابقه سپاهی‌گری دارد به معنای تقویت سلطه نظامیان است؟ گرچه ممکن است در بسیاری از نظام‌ها و رژیم‌ها چنین سخنی درست باشد اما در ایران این سخن به تمامی قابل تعمیم نیست. دلیل آن هم روشن است! فعالیت‌های سپاه بعد از جنگ هرگز محدود به صرف فعالیت‌های نظامی نبوده است، در دوران سازندگی بسیاری از نیروهای سپاه به فعالیت‌های سازندگی روی آوردند، قرارگاه خاتم‌الانبیا دیگر صرفاً یک قرارگاه نظامی نبود. پل می‌ساخت، سد می ساخت در راه‌اندازی جاده مشارکت داشت، پروژه‌های عمرانی را به انجام می‌رساند و خلاصه در فعالیت‌های مختلف عمرانی حضور پیدا می کرد. رفته رفته توان مهندسی قابل توجهی نیز پیدا کرد و پروژه‌های بزرگ را در دست گرفت از جمله در پروژه‌های نفت و گاز هم به فعالیت پرداخت. حتی می توان گفت که قرارگاه خاتم‌الانبیا بیش از آنچه چهره و هیبت نظامی داشته باشد یک مجموعه مهندسی و عمرانی به حساب آمده و می آید. پس به صرف آن که یک مدیر که زمانی نظامی بوده و صاحب منصب نظامی است نمی تواند در غیر از مناصب و فعالیت‌های نظامی پست دیگری را قبول کند، چندان پذیرفتنی نیست. به هر حال اگر یک فرد توانمند با سابقه مدیریتی خوب و کارنامه درخشان، بتواند مسؤولیت یک وزارتخانه را به عهده بگیرد، هیچ اشکالی ندارد، اتفاقاً اگر بتواند این مجموعه را بهتر و خوب تر اداره کند و در مسیر رشد و توسعه آن گام بردارد، واجب و لازم است که او را تشویق به قبول آن کرد.

نکته دیگر این که به کشورهای بیگانه و کشورهای مخالف جمهوری اسلامی هم ارتباطی ندارد که از انتخاب‌های ما خوشحال باشند یا ناراحت!

اتفاقاً اگر بخواهیم مطابق میل و نظر آنان رفتار کنیم از عزت خود فاصله گرفته ایم. یک کشور مستقل اجازه نمی دهد که دیگران برایش تعیین تکلیف کنند...

کوته سخن اینکه، نه نظامی بودن وزیر و نه ناخوشایندی غرب از انتخاب یک سپاهی برای عضویت در کابینه و تصدی پست وزارت نفت، هیچکدام نمی تواند این انتخاب را زیر سوال ببرد. ضمن آنکه در کارنامه وزیر فعلی نفت سوابق ارزشمند و قابل اعتنایی نیز دیده می شود. اما آنچه که محل بحث می تواند قرار گیرد این نکته است که آیا در مجموعه وزارت نفت

نامه‌های بدون واسطه

سخنی از امام صادق(ع) در مورد روزه

هر کس روزی را که هوا در شدت گرماست، محض اطاعت خداوند متعال روزه بگیرد، و گرفتار تشنگی و بی‌حالی شود، خداوند هزار فرشته را موکل او می‌گرداند تا صورت او را نوازش دهند و به او مژده پاداش دهند، تا این که افطار کند.

آن‌گاه خداوند به او می‌فرماید: چقدر بوی تو و روح تو خوشبو است! ای فرشتگان من! گواه باشید که، من او را مورد آمرزش خود قرار دادم.

فرستنده: محمود جعفری ـ کرمان

ضرورت تعامل پلیس و رسانه

اخیراً سردار اسحاقی، فرمانده نیروی انتظامی خوزستان در اقدامی جدید و قابل تحسین، هر هفته به دفتر یکی از نشریات محلی استان مراجعه و با کارکنان آن نشریه به گفتگو می پردازد و از نظریات اصحاب رسانه برای بهتر کردن فعالیت های نیروی انتظامی استفاده می کند. این جلسات کارکردی دو سویه دارد. یعنی هم به کار نیروی انتظامی می آید و هم به کار ارباب جراید که با نکات ایمنی و امنیتی بیشتر آشنا شوند. امیدواریم سایر مسوولان و مدیران نیز به جای غریبه دانستن خبرنگاران به تعامل بیشتر با آنها تشویق شوند.

شهرام حیدری – اهواز

حرمت سالمندان را نگه داریم

سالمندان برکت زندگی اند و فرزندان باید بدانند که نگه داشتن حرمت آنان به خود آنان هم کمک می کند. تعجب می کنم که چرا جوانان این روزها کمتر قدر پدر و مادرشان را می دانند؟

باید تا وقتی آنها در قید حیات هستند به آنان احترام کرد چون وقتی از دنیا رفتند دیگر هرچه که برایشان گریه کنید فایده ای ندارد.

نکته دیگر اینکه ما دو حق به گردن پدر و مادر داریم. اول آنکه تا وقتی زنده هستند احترام آنان را نگه داشته و به آنان خدمت کنیم و دوم آنکه پس از مرگ هم برای آنان کار خیر انجام دهیم و خیرات بدهیم چون روح آنان منتظر کارهای نیکی است که برای آنها می فرستیم و ثوابش به آنها می رسد. قرائت فاتحه، خواندن قرآن، نذر و نیاز، صدقه دادن و انجام کارهای خیر برای آمرزش روح آنان بسیار نیکوست.

مسعود ذوالفقاری – قائم شهر

تحمل گرما به خاطر پول برق

چندی پیش در فشار گرمای استان گلستان که امسال همه را غافلگیر کرده، به منزل یک بنده خدا رفتم. وارد خانه که شدم چنان گرمایی به صورتم خورد که انگار وارد سونا شده ام. یک لحظه داشت نفسم می گرفت. سریع برگشتم عقب. بعد از چند دقیقه دوباره وارد شدم. صاحبخانه که ناراحتی مرا دید، لبخندی زد و گفت: «این همه وعده ای که مسوولین داده بودند که مردم باید خوب زندگی کنند و قدرت خریدشان بالا برود همین بود؟ از ترس گرانی برق، جرات نمی کنیم حتی پنکه روشن کنیم. می ترسیم فردا قبضی بیاید مانند قبض گاز که زمستان نقره داغمان کرد.»

برخی فکر می کنند با یارانه های پرداختی مردم دیگر هیچ مشکلی ندارند اما گرانی و بیکاری و تورم اجازه نمی دهد تا مردم لذت زندگی را احساس کنند. امیدواریم برای این معضل فکری شود.

ذکریا آقابابایی – گرگان

فانتزی خوانندگان

سه چرخه زندگی

از ویکتور هوگو پرسیدند برای موفقیت در زندگی پول، کار یا عقل؛ کدام لازم است؟ هوگو جواب داد وقتی روی سه چرخه ای هستید، کدام چرخ برای شما اهمیتش بیشتر از دیگری است؟

رستوران بین راهی

چند روز پیش یکی از همشهری های ما به یکی از رستورانها رفت تا یک پرس نیمرو بخورد. وقتی با صورتحساب آنچنانی مواجه شد گفت آقا مگه اینجا قحطی تخم مرغه که دو تا تخم مرغ رو پنج هزار تومان حساب کردی؟ صاحب رستوران با خونسردی جواب داد نه عزیزم! قحطی تخم مرغ نیست. قحطی مشتری است.

بهرام بوادی – یزد

کــه یک وزارتخانه عظیم بــا افراد تحصیلکرده فراوان و بــا حجم عظیمی از نیروهای متخصص و کارآزموده است و نیروهای پر سابقه و توانا در آن کم نیست امکان هیــچ انتخاب دیگری برای تصدی این ســمت وجود نداشته است؟!

این ســوالی اســت که بنده نمی توانم بدان پاسـخ بدهم اما کسانی که سال هاست در صنعت نفت حضور متعهدانــه دارنــد می توانند در این بــاره اظهار نظر و داوری کننــد. نکتــه دیگر این که به همان نسـبت که تــن دادن به خواســته های دشــمنان و دنیای غرب با عــزت ما همخوانی ندارد، تصمیم گیری احیاناً از ســر لجبازی و یا برای دندان نشــان دادن به آنها و صرفاً از ســر مخالفت با آنان نیز با مصلحت و حکمت کشــور ســازگار نیســت. آنچه که مهم است این که کشور به ســمت رشد و توســعه حرکت کند. گذشــته از اینها بایــد بــه این نکته با دقت توجه کــرد که وزارت نفت مشکلات عدیده ای دارد. این عقب ماندگی هایی که به ویژه در ســال های اخیر به وجود آمده باید به ســرعت جبران شــود. در حال حاضــر ظرفیت تولید نفت مانه تنها افزایش پیدا نکرده بلکه اندکی کاهش نیز داشــته اســت. برخی از چاه های نفت در کشــور مافرسوده به حســاب می آیند یعنی یا قدرت کافی برای اســتخراج مناسب ندارند، یا باید تزریق گاز در آنها صورت گیرد و یا باید برای فعال شــدن مجدد آنها ســرمایه گزاری انجام شود. ما سال هاست که در زمینه بهره برداری از میادین مشــترک نفتی و گازی و به خصوص برداشت از حوزه گازی پارس جنوبی که با کشور قطر مشترک است دچار کمبودها و مشکلاتی هستیم که منافع ملی ما را به خطر انداخته است. با وجود برداشت کشورهای همســایه از نفت شمال هنوز نتوانســته ایم در دریای خزر به مرحله تولید برســیم. در زمینه افزایش تولید از برنامه عقب هستیم و این آسیب پذیری ما را بیشتر می کنــد چون اگر نتوانیم ســقف تولید خود را افزایش دهیم، به راحتی جای ما و حتی سهمیه ما در اوپک توسط کشورهای نفت خیز دیگر تصرف خواهد شد. ما زمانی اولیــن صادر کننده نفت در اوپک بودیم. پس از مدتی به دومین صادر کننده تبدیل شــده ایم و تازگی ها جای ما تا رتبه ســوم تنزل پیدا کرده اســت. حجم عظیمی از سرمایه گزاری باید در بخش نفت و گاز صورت گیرد. چه در زمینه داخلی و چه در ســطح بین الملل و چه در ســطح قراردادها و چه در ســطح خود کفایی و افزایش توان تکنیکی و تکنولوژی داخلی و... تقریباً در همه این موارد ضعف هایی داریم که باید آن را برطرف کنیم. و همین کار در وزارت نفت را بسیار دشوار می کند.

و اگر دغدغه ای در مورد انتخاب وزیر برای چنین وزارتخانــه ای وجــود دارد از همین ضعف ها و موانع و مشکلات سرچشمه می گیرد.

آیا سردار قاســمی خواهد توانست عرصه نفت را به عرصه ای پر از رشــد و جهاد و پیشــرفت و حرکت پرشتاب انقلابی به سمت فتوحات ارزنده بدل کند؟

دعا کنیم که بتواند... و خدا کند...

■

کار خیر در این ماه، موجب برکت است

پیرمردی ۷۰ ســاله ام که سرپرستی یک خانواده ۷ نفــره را بــر عهــده دارم. همه ۵ فرزنــدم دخترند. (۳۷ ســاله، ۳۰ ساله، ۲۸ ســاله، ۲۰ ساله و ۱۸ ساله) به دلیل فقر و تنگدســتی خواستگار به سراغ دخترانم نمی آیند و از کار افتاده و بدون درآمد، در یک روستا زندگی می کنم. مقدار چند راس گوسفند داریم که به ســختی با درآمد آنها زندگــی می کنیم. قبلاً از کمیته امــداد یک و نیــم میلیون وام دامــداری گرفته ام که همان باعث شــده دیگر وامی به من ندهند می گویند اول آن وام را بر گــردان تــا بعــد بتوانیــم به تو کمک بکنیــم. دختر هــای بزرگم به دلیل همین مشــکلات اقتصادی نتوانســته اند درسشــان را تمــام کنند، اما دخترهای کوچکم دوره دبیرستان را گذرانده اند، یکی از دخترانــم عقــد کرده اما تا به حال که پنج ماه از عقد می گذرد نتوانســته ام جهیزیه ای برایش فراهم کنم. از خداونــد می خواهم که در این ماه عزیز بندگانش به یاری ام بشتابند.

تجسس حرام است

ما ایرانی ها دوســت داریم که با همدیگر مراوده داشــته باشیم، سلام و علیک کنیم، از کسب و کار هم با خبر شــویم. همه اینها خوب اســت اما بعضی وقت ها بیش از این وارد زندگی دیگران می شــویم. پا را از گلیــم تعارفات معمول فراتر می گذاریم و وارد حریم و زندگی خصوصی افراد می شویم. همین تجسس در زندگی دیگران، دوست و آشنا و فامیل، می تواند زمینه ســاز غیبت و حتی تهمت گــردد و یا آبروی دیگران را بریزد. یا مشــکلاتی برایشــان به وجود بیاورد. مثلاً می پرســند چقدر درآمد داری؟ امروز چی خوردی؟ آن زمین را چند خریدی؟ با فلان دوســتت آن شب کجــا بــودی؟ آن خانمی که فلان جا با تو می رفت چه کاره تو بود؟ آن آقایی که پریشــب وارد خانه تان شد چه نســبتی با شما داشت؟ راســتی دیده اند که سوار یک ماشین مدل بالا شده بودی و...

بســیاری از این ســوالها چیزی جز تجســس در زندگی دیگران به شــمار نمی رود. کاش می شــد به جای کنجکاوی هایی از این دست، دوست و یار هم می بودیم و در هنگام گرفتاری به داد هم می رسیدیم.

نورعلی آل مردان – دزفول

القاب حضرت فاطمه زهرا (س)

فاطمه: (ندیمــه، همــدم، مونــس) **صدیقــه:** (بســیار راســتگو، راســت گفتار) **بتول:** (پاک و بری از هــر زشــتی و گناه) **محدثه:** (ملک آســمانی فرود آمــده بر زمین که با آن حضــرت صحبت می کرده) **زهرا:** (منور، نورانی، روشن کننده) **مبارکه:** (خجسته، پربرکت، خوش یمن) **راضیه:** (به آنچه که خدا برایش مقدر کــرده راضی) **مرضیــه:** (تمــام کارهایش نزد خداوند و رســول پســندیده) **طاهره:** (منزّه و مطهر از هر ناپاکی)

غلامعلی قاضی شهرضا

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خــوب و ارجمنــد مجله اطلاعات هفتگــی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه عزیز و با تبریک میلاد خجســته کریم اهل بیت، امام حسن مجتبی (ع) و بــا عــرض پوزش بابت تاخیر در پاســخ بــه موقع به نامه های شما عزیزان.

***

*** مسعود ذوالفقاری – قائم شهر**

نامه جدید شما همراه با عکسی از مسجدالرسول (که احتمالاً باید توســط خود شــما گرفته شــده باشد) به دستم رسید. البته کیفیت عکس خیلی خوب نیست. جملاتی هم از ســخنان رســول اکرم (ص) برای من فرســتادید که به بخش های مربوطه سپرده ام مورد استفاده قرار گیرد. سربلند باشید.

*** شهرام حیدری – اهواز**

دو ســه نامه جدید از شــما به همراه یکی دو خبر و گزارش به دســتم رسید که یکی از مقالات کوتاه شما در همین هفته چاپ شــده و بقیه در نوبت چاپ قرار گرفته اند. سرافراز باشید.

*** عباس عابد – اندیشه**

از پاکــت کارتهای تبریک شــما خبری ندارم. به هر حال این طور تصور کنید که به دستم رسیده است که نشــانگر محبت شــما به مجله خودتان است. اگر کارت خبرنــگاری افتخاری مجله هنوز به دســتتان نرسیده است با روابط عمومی تماس گرفته و علت را جویا شــوید. نامه های شــما هم به دستم می رسد و تا به حال نیز در مجله به قدر وسع منعکس شده است. از همکاری شما تشکر می کنم.

*** مصطفی حیاتی – اردبیل**

اصلاً گمان نکنید اگر خواننده ای از ما انتقاد داشته باشــد ما ناراحت می شــویم. باور کنید گاه انتقادهای ســازنده و کارکردی و موشکافانه بسیار بیشتر از نامه های تشکر آمیز به مذاق ما خوش می آید و به ما کمک می کند. در همین نامه اخیر شما، گرچه گاهی تندی هم در آن دیده می شد اما نکات خوبی بود که به دوستان گفتم بدان توجه کنند. همینطور با بخش ورزشــی هم نــکات مطروحه را در میان می گــذارم تا آنها هم اگر پاسخی دارند به نامه شما بدهند. سرافراز باشید.

*** معصومه محمدی – کرج**

نامه شــما به دستم رســید و در نوبت چاپ قرار گرفــت. با توجه به حجم نامه های این بخش، شــاید مدتــی طول بکشــد تــا بتوانیم مضمون نامه شــما را منعکس کنیم. سرافراز باشید.

*** علی حضوری – گنبد**

نامه اخیر شــما را دیدم. در مورد روستای پاسنگ بالا مطلبی نوشــته بودید که به دوستان گفتم آن را در اختیار بخش گزارش و یا مســوول صفحه تراز و قرار دهند تا در هر کدام از این بخشها که مناسب بود مورد بررسی و در صورت تناسب در نوبت چاپ قرار گیرد. برایتان سرافرازی آرزو دارم.

حضرت امیر (ع): چقدر درسهای عبرت بسیارند، ولی عبرت گیر اندک است

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

مبارک در دادگاه انقلابیون

*در جریان انقلاب مردم مصر بیش از ۸۰۰ نفر جان خود را از دست داده‌اند

دیکتاتورها یکی پس از دیگری سقوط کرده و ملت‌ها آنها را به زیر می‌کشند تا این واقعیت را ثابت کنند که هر گروه، حکومت و حاکمی که بر خلاف خواسته آنها حرکت کند در نهایت سقوط کرده و قدرت را از دست خواهد داد.

پیامبر گرامی اسلام (ص) سال‌ها قبل صراحتاً فرموده بود که «ملت‌ها را می‌توان با کفر اداره کرد اما با ظلم نه» امروزه در جهان عرب که با رستاخیزی جدید و یا به قول برخی با بهار سیاسی مواجه است شاهد تحقق این گفته پیامبر اسلام (ص) هستیم.

آنچه از شمال آفریقا تا خلیج فارس در جریان است نمونه‌های بارزی از تجلی اراده ملت‌ها برای در دست گرفتن زمام امور کشورهاست.

اگر چه نمی‌توان صراحتاً اعلام کرد که دوران استبداد و حکومت‌های **توتالیتر** در این بخش از جهان خاتمه یافته ولی می‌توان این ادعا را اثبات کرد که ارکان چنین حکومت‌هایی متزلزل شده و اگر هم دیکتاتور یا حاکم مستبدی بر سریر قدرت باقی باشد ناگزیر خواهد بود به نوعی مردم را در قدرت شریک کرده و سعی کند خود را با مردم هماهنگ و همراه نشان بدهد.

نظم کنونی جهان عرب را باید ناشی از جنگ‌های اعراب و اسرائیل خصوصاً جنگ ۶ روزه سال ۱۹۶۷ دانست که طی آن کشورهای عرب شکست خورده و سرزمین‌های وسیعی را از دست دادند که بخش‌هایی از آن در سوریه و فلسطین و لبنان هنوز هم در دست اسرائیل است.

آن حادثه که نوعی تحقیر برای اعراب بود به روی کار آمدن نظامیان و اوج گیری ناصریسم انجامید که دستاوردش کودتاهای نظامی حامیان عبدالناصر رییس جمهوری وقت مصر و چپگرایی بود. حتی کشورهای عرب خلیج فارس که به صورت سنتی اقتدارگرا هستند دست به تغییراتی در سیاست‌های خود زده و به همسویی با مصر تن دادند.

بسیاری از حکومت‌هایی که در آن دوران روی کار آمده‌اند و جمهوری‌هایی مادام‌العمر را در جهان عرب و خاورمیانه رقم زدند امروزه با مشکلات بسیاری دست به گریبان هستند که بارزترینش رویارویی با مردم است زیرا مردم بر این باور هستند که دوران نظامیگری و استبداد به پایان رسیده و باید حکومت‌ها در مسیر دموکراسی و شهروندمداری حرکت کنند.

یکی از کشورهایی که هنوز متلاطم است و با وجود سپری شدن بیش از ۶ ماه از سقوط حسنی مبارک خواستار تغییرات اساسی و زیربنایی است مصر می‌باشد، مصر از کشورهای جهان عرب و اسلام است که نقش به سزایی در تحولات این منطقه داشته و از جایگاه مهم و تأثیرگذاری برخوردار می‌باشد. به طوری که به جرأت می‌توان اعلام کرد بسیاری از کشورها و ملت‌های عرب چشم به مصر دوخته و از آنچه در این کشور در جریان است تبعیت می‌کنند.

اگر تحولات کنونی جهان عرب را امور در بررسی و تجزیه و تحلیل قرار بدهیم مشخص خواهد شد که



پس از سقوط حسنی مبارک رییس جمهوری نظامی این کشور، مبارزات مردم در کشورهای عرب شدت بیشتری گرفته و آنها با قوت قلب بیشتری مبارزاتشان را پی می‌گیرند.

یکی از خواسته‌های اصلی مردم مصر محاکمه حسنی مبارک و حبیب العادلی وزیر کشور و تمامی کسانی است که در سرکوب مردم نقش داشته‌اند. لذا آغاز محاکمه او به همراه پسرانش می‌تواند تا حدودی مردم را آرام ساخته و افکار عمومی را متوجه این مسأله سازد.

ولی مشکل اصلی که جامعه مصر با آن دست به گریبان است رادیکال‌تر شدن انقلاب و مردم و عمیق‌تر شدن اختلاف با شورای حاکم نظامی است.

جامعه مصر آبستن حوادث بسیاری است زیرا از سال ۱۹۵۲ که نظامیان در این کشور به قدرت رسیده‌اند جامعه سیاسی دچار دگردیسی شده و تحولاتی در مصر به وجود آمده که در نهایت به انحصار طلبی دولتی و خانوادگی انجامید. در چنین جوامعی آنچه بیش از همه چشمگیر است فقدان احزاب مردمی و سیاستمدارانی است که در کوران حوادث آبدیده شده باشند. به همین دلیل ۶ ماه گذشته که قدرت در دست شورای نظامی قرار داشته و جامعه مصر از آزادی نسبی برخوردار بوده زمینه مساعدی برای شکل‌گیری این احزاب و گروه‌های سیاسی به وجود آمده است.

به طور مثال **اخوان‌المسلمین** که از قدیمی‌ترین احزاب و گروه‌های سیاسی مصر و طی این سال‌ها ممنوع‌الفعالیت بوده، رسماً به حزب تبدیل می‌شود.

در همین حال عصام شرف نخست‌وزیر جدید مصر پس از ادای سوگند کابینه خود بر این مسأله تأکید می‌کند که مصر در شرایط سختی به سر می‌برد و دولت جدید خود را متعهد می‌داند برای سربلندی مصر و انجام اصلاحات و تلاش برای بهبود اوضاع مردم گام‌های جدی بر دارد.

او گفته که مصر در روزهای آینده شاهد اقدامات عملی و مثبت در جهت بهبود اوضاع سیاسی و اقتصادی خواهد بود و ما می‌دانیم مردم از شرایط کنونی راضی نیستند به همین دلیل با توجه به تجارب گذشته، تلاش خواهیم کرد ضعف‌های موجود را برطرف و جبران کنیم. با توجه به این تحولات می‌توان اعلام کرد که جامعه مصر در حال گذر از جامعه‌ای ایستا و انحصاری به سوی جامعه‌ای پویا و دموکراتیک است که در آن شهروندمداری و تکثرگرایی جایگاه ویژه‌ای خواهد داشت.

مبارک در دادگاه

مصر برای محاکمه حسنی مبارک دقیقه شماری کرده و در ۶ ماهی که از کناره‌گیری او از قدرت می‌گذرد شایعات بسیاری درباره او و خانواده‌اش بر سر زبان‌ها افتاده است. به طوری که خبر از سکته قلبی و یا فرار او از مصر داده شد که این اخبار ضد و نقیض افکار عمومی مردم را تحریک کرد.

البته در این میان برخی از کشورها و افراد و جناح‌هایی که از آشفتگی اوضاع این کشور سود می‌برند نیز بیکار ننشسته و دست به تحریکاتی زدند تا شرایط را به نفع خود و عواملشان دگرگون سازند. همین تحریکات و مسایل نیز در پیدایش وضعیت کنونی نقش داشته و به رادیکال‌تر شدن حوادث منجر شده است. مصر تا سال ۱۹۵۲ که نظامیان با کودتای نظامی قدرت را در دست می‌گیرند دارای حکومت پادشاهی بوده و **ملک فاروق** بر این کشور حکومت می‌کرد.

در سال ۱۹۱۷ فواد اول در مصر به حکومت می‌نشیند. در همین راستا در سال ۱۹۲۲ انگلستان که سال‌ها کنترل این کشور را در دست داشته استقلال مصر را به رسمیت می‌شناسد. در سال ۱۹۳۶ قوای انگلیس از تمامی مصر به استثنای منطقه کانال سوئز خارج شده و ملک فاروق اول رسماً جانشین پدر شده و به پادشاهی این کشور می‌رسد.

حکومت ملک فاروق تا سال ۱۹۵۲ طول می‌کشد. در این سال افسران جوان که در رأس آنها سرهنگ جمال عبدالناصر قرار داشت قدرت را در دست گرفته و فاروق را از قدرت برکنار می‌کنند. پس از آن پسر خردسالش تحت عنوان ملک فاروق دوم به طور

موقت به پادشاهی منصوب می‌شود تا این که با اعلام جمهوری در سال ۱۹۵۳ برای همیشه خانواده فاروق به تبعید فرستاده می‌شوند. مصر از زمانی که در این کشور جمهوری اعلام شده شاهد ۴ رییس جمهوری بوده که هر چهار تای آنها از نظامیان بوده و دو نفرشان به صورت مادام‌العمر این مسؤولیت را در دست داشته‌اند. لذا اگر مردم مصر انقلاب نکرده و حتی مبارک را از قدرت به زیر نمی کشیدند این احتمال وجود داشت که او هم تا آخر عمر در این مسؤولیت باقی بماند.

روسای جمهوری مصر به این ترتیب قدرت را در دست داشته‌اند.

۱ـ ژنرال نجیب از ژوئن ۱۹۵۳ تا ژوئن ۱۹۵۶.

۲ـ سرهنگ جمال‌عبدالناصر از ژوئن ۱۹۵۶ تا سپتامبر ۱۹۷۰.

۳ـ سرهنگ محمدانور سادات از سپتامبر ۱۹۷۰ تا اکتبر ۱۹۸۱.

۴ـ حسنی مبارک از اکتبر ۱۹۸۱ تا فوریه ۲۰۱۱ مصر از آنجا که در خط مقدم جنگ با اسراییل قرار داشت با مشکلات بسیاری مواجه بوده و نظامیان که با قیام افسران آزاد به قدرت رسیده بودند تمایلی به آزادی و رفرم سیاسی و مشارکت مردم در قدرت نداشتند.

یکی از مشکلاتی که مردم با آن دست به گریبان بودند برقراری حالت فوق‌العاده در این کشور بود که طبق آن قانون اساسی به حالت تعلیق در آمده و دولت دارای اختیارات بسیار برای بازداشت، زندان و محاکمه مخالفان بود.

این حالت و مقررات در زمان حسنی مبارک از سال ۱۹۸۱ که انور سادات توسط خالد اسلامبولی و یارانش ترور شد در این کشور برقرار گردید.

آخرین بار چند ماه پیش از آغاز قیام مردمی در شرایطی که مخالفت‌ها با مبارک شدت گرفته بود تعدادی از نمایندگان مجلس به تمدید قانون حالت فوق‌العاده اعتراض کرده و با صدور بیانیه‌ای مخالفت خود را به تمدید مجدد آن اعلام می‌دارند. آنها در بیانیه خود خواستار رعایت حقوق بشر و آزادی‌های ذکر شده در قانون اساسی می‌شوند. به گفته یک نماینده وابسته به اخوان‌المسلمین در پارلمان این قانون برای سی امین سال پیاپی، تمدید و به عنوان حربه‌ای بر ضد مخالفان در اختیار دولتمردان مصری قرار می‌گیرد. آن زمان مبارک خواستار تمدید قانون مزبور برای مدت نامعلومی شده بود. نماینده مزبور تأکید کرده بود که دولت مصر با دستاویز قرار دادن موضوعات واهی و امنیتی، درخواست تصویب تمدید این قانون را از سوی نمایندگان پارلمان کرده است.

در نهایت **حسنی مبارک** در فوریه ۲۰۱۱ در سن ۸۳ سالگی از قدرت بر کنار و به **شرم‌الشیخ** تبعید می‌شود.

محاکمه او چند روز قبل آغاز شد. عبدالحمید محمود دادستان کل مصر از او خواسته بود در نخستین جلسه دادگاه حضور یابد. در این راستا قرار بود **منصور العیسوی** وزیر کشور به تبعیت از دستور دادستان، تدابیر لازم برای حضور مبارک را در دادگاه فراهم آورد زیرا قبلاً گفته شده بود که به دلیل بیماری ممکن است او از حضور در دادگاه معاف شود.

محاکمه مبارک به آکادمی پلیس در دوحه قاهره انتقال یافته و او همراه با دو پسرش، حبیب‌العالی وزیر پیشین کشور و ۶ تن از مقامات بلندپایه پلیس به اتهاماتی از جمله دستور قتل تظاهر کنندگان محاکمه می‌شوند.

جلسه محاکمه نیز به صورت زنده از تلویزیون دولتی مصر پخش می‌شود تا تمامی مردم در جریان مسایل آن قرار گیرند. به گفته مقامات قضایی جلسات دادگاه به صورت روزانه برگزار و تمامی اتهامات به شکل نهایی مورد رسیدگی قرار می‌گیرد.

احمد رفعت رییس دادگاه بر این مسأله تأکید کرده بود که جلسات دادگاه با حضور خبرنگاران داخلی و خارجی برگزار و ملت مصر با اعتماد کامل به جلسات دادگاه نگاه می‌کنند. چرا که این حق ملت است. در همین حال منابع پزشکی بیمارستان شرم‌الشیخ که حسنی مبارک در آن بستری بود خواستار اعزام یک کمیته پزشکی برای بررسی توانایی حضور او در اولین جلسه دادگاه می‌شوند.

دادگاه مبارک قرار بود در ساختمانی در مرکز قاهره برگزار شود. ولی رییس دادگاه گفته بود به دلیل تأمین امنیت او و زندانی‌ها به آکادمی پلیس که تا مرز شهر قاهره فاصله دارد انتقال می‌یابد.

مبارک می‌توانست تا سپتامبر ۲۰۱۱ در ریاست جمهوری باقی بماند ولی در فوریه در هجدهمین روز اعتراضات ناگزیر به انتقال قدرت به شورای عالی نیروهای مسلح به ریاست **ژنرال محمد حسین طنطاوی** می‌شود.

مبارک که نام کامل او محمد حسنی سید مبارک است در ۴ مه ۱۹۲۸ در کفرالمصلیح به دنیا آمده و در سال ۱۹۴۹ با درجه ستوان دومی از دانشکده نظامی فارغ‌التحصیل می‌شود. وی از سال ۱۹۵۰ وارد دانشکده هوایی شده و خلبان می‌شود.

در جریان جنگ رمضان سال ۱۹۷۳ به دلیل موفقیت نیروهایش قهرمان ملی مصر می‌شود. در همین حال به فرماندهی نیروی هوایی ارتقا یافته و پس از مدتی مسؤولیت معاونت ریاست جمهوری را برعهده می‌گیرد که پس از ترور سادات در سال ۱۹۸۱ جانشین او می‌شود.

آخرین خبر اینکه مبارک در یک قفس آهنی ۹۰ متری در تالار الاستثمار آکادمی پلیس که ظرفیت هزار نفر را دارد محاکمه می‌شود و باید پاسخگوی اقداماتی باشد که در این سال‌ها انجام داده است.

در جریان انقلاب مصر گفته می‌شود ۸۰۰ نفر جان خود را از دست داده‌اند. یکی از موارد اتهامی او دستور شلیک به سوی مخالفان است. آنچه بر سر مبارک آمد سرنوشتی است که در انتظار تمامی دیکتاتورها می‌باشد. دیکتاتورهایی که تصور می‌کنند قدرت همیشگی بوده و کسی یارای مقابله با آنها نیست.

■

ایران و جهان

* فیروزآبادی هشدار داد یارانه‌ها و سهام عدالت به ابزار انتخاباتی تبدیل نشود.

* کارشناس موسسه استاندارد، بطری آب‌های موجود در بازار را آب آشامیدنی دانست نه آب معدنی.

* اعلام شد که بهتر است. جبهه پایداری انقلاب اسلامی مجوز دریافت کند. این تشکل سیاسی در آستانه انتخابات مجلس اعلام موجودیت کرده است.

* استاندار گیلان در همایشی اعلام کرد اگر قبلاً ایران را به کوروش کبیر می‌شناختند امروزه آن را با محمود کبیر می‌شناسند.

* سخنگوی شورای نگهبان، رفتار این شورا را در جریان انتخابات سال ۱۳۸۸ قانونی دانست.

* به گفته رییس کمیسیون ویژه اصل ۴۴ مجلس، ۸۶ درصد واگذاری‌های اصل ۴۴ به شبه دولتی‌ها بوده است.

* سرعت اینترنت ایران از آخر ششم شد.

* ۷۰ درصد قاچاق مربوط به ۱۲ قلم کالا می‌شود.

* درباره اسکله‌های غیرقانونی، مجلس اقدام به تحقیق و تفحص می‌کند.

* اشرف بروجردی اصلاح‌طلبان را منتقد دانست نه اپوزیسیون

* رییس مجلس: نباید با واردات زندگی کنیم.

* میزان فرار مالیاتی در ایران ۲۵ درصد اعلام شد.

* به گفته سخنگوی جامعه روحانیت، می‌خواستند مشایی رییس مجلس شود.

* اختلاف دولت ترکیه و ژنرال‌ها بالا گرفت.

* فرمانده نظامی انقلابیون لیبی به دست محافظان خود کشته شد.

* دموکرات‌ها و جمهوریخواهان آمریکا درباره افزایش سطح بدهی‌ها به توافق رسیدند.

* مخالفان سوریه در شهر حماء سرکوب شدند.

* پادشاه مراکش دستور برگزاری انتخابات زودهنگام را صادر کرد.

* اوضاع در ایالت مسلمان نشین سین کیانگ چین ناآرام شد.

* روابط صربستان و کوزوو بحرانی شد.

* مالکی اعلام کرد که عراق قرار است ۲۶ فروند هواپیمای اف ـ ۱۶ خریداری کند.

* چاوز که از بیماری سرطان رنج می‌برد وعده داد که تا سال ۲۰۳۱ در قدرت باقی می‌ماند.

* اسراییل ممکن است از ترکیه عذرخواهی کند.

* رییس جمهوری سابق تونس به صورت غیابی به ۱۶ سال زندان محکوم شد.

* قحطی در کشور جنگ زده سومالی بیداد می‌کند و القاعده مانع ارسال مواد غذایی به گرسنگان است.

و مانند کسانی نباشید که خدا را فراموش کردند و خداوند نیز آنان را از یاد خودشان برد ● سوره حشر ۱۹

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

کار با اشکال هندسی

***پس از گذشت ۳۳ سال از روابط کارگر و کارفرما، (پس از انقلاب) در این قانون جدید، ضلع چهارمی برای این روابط، لازم به نظر می‌رسد**

وعده اصلاح مجدد قانون کار زمانی داده شد که چند روز قبل، سرانجام سه وزارتخانه تعاون، رفاه و کار و امور اجتماعی به یک وزارتخانه تبدیل شدند و وزیر کار زمانی که مقابل نمایندگان مردم در مجلس شورای اسلامی ایستاد تا رأی اعتماد بگیرد، صریحاً گفت که قانون کار را اصلاح خواهد کرد. فرایندی که به نظر می‌رسد با توجه به مدت زمان باقی‌مانده از دوره وزارت وزیر، تا یک سال دیگر به بار خواهد نشست و سال ۱۳۹۱، امور کارگران با قانون جدید اداره خواهد شد. قانونی که بارها پس از انقلاب، اصلاح شد تا بتواند در نقطه‌ای بایستد که تعادل میان کارگران و کارفرمایان رعایت شود و بتواند این تعارض همیشگی میان خواسته‌های کارگران و کارفرمایان را کمتر کند. به همین دلیل هم بود که در آخرین اصلاحات این قانون، برای مفهوم کار و تنظیم روابط آن در جامعه، ضلع سومی هم در نظر گرفته شد و با ورود دولت به این رابطه، تلاش فراوان شد تا دولت حلقه وصل و ابزار تعادل میان کارگر و کارفرما قرار گیرد. هر چند که با ورود دولت به این مثلث هم، بسیاری معتقد بودند و معتقد ماندند به اینکه قانون کار در جمهوری اسلامی ایران، بیشتر قانون کارگر و ابزاری برای حمایت از کارگر بوده تا قانونی برای حفظ حقوق کارفرمایان، نکته‌ای که از مقایسه میان مواد مربوط به کارگران با ماده‌های مرتبط با کارفرمایان نتیجه گرفته می‌شد. اما در سی و سومین سال پس از پیروزی انقلاب و در آستانه آخرین تغییرات در این قانون مهم که شرایط کاری میلیون‌ها نفر در کشور را تعیین خواهد کرد، نکته‌ای جلب توجه می‌کند. اینکه پس از سال‌ها آمد و رفت میان منافع کارگر و کارفرما در قانون کار و میانجیگری‌های دولت، زمان آن رسیده که ضلع چهارمی برای این رابطه تعریف شود و به جای مثلث کار به «مربع کار» در جامعه اندیشیده شود. این ضلع چهارم، باید عبارت باشد از «خود کار و بازار کار» یعنی



آپارتمان‌های ۱۲ میلیون تومانی تهران

***تا ۲ ماه دیگر، با پرداخت حداقل ۱۲ میلیون تومان، یک آپارتمان در اطراف تهران، آماده تحویل به متقاضیان خواهد بود، البته...**

پروژه‌های مسکن مهر که قرار بود با سرمایه‌گذاری فراوان دولت، مسکن ارزان در اختیار شهروندان قرار دهد، اندک اندک به بار می‌نشینند. سهم تهران، با میلیون‌ها نفر جمعیت مشتاق، در این انتظار بیشتر بوده است. کسانی که در این گران شهر، بسیار امیدوار شده‌اند که شاید مسکن مهر بتواند سقف ارزان و پایداری برایشان فراهم کند. در شهر جدید پرند (حدود ۲۵ کیلومتری تهران) به گفته وزیر وزارت جدید راه و مسکن قرار است تا ۲ ماه دیگر نزدیک به بیست هزار واحد مسکونی آماده تحویل شود و از هفته‌های گذشته طی یک فراخوان عمومی، تمام شهروندانی که در سال‌های اخیر، زمین یا وام مسکن از دولت نگرفته‌اند می‌توانند به سادگی به این شهر جدید مراجعه کنند و با پرداخت حداقل ۱۲ میلیون تومان واحد مسکونی خود را تحویل بگیرند و وام‌های بلند مدت آن را پس از سکونت در این منازل آماده تحویل، طی سالیان بعد پرداخت کنند. در شهر جدید هشتگرد (در ۶۵ کیلومتری تهران) نیز تا چندی دیگر شرایطی شبیه به این برای تعداد قابل توجهی مسکن ارزان قیمت دیگر فراهم خواهد شد، به این ترتیب رویای خانه‌های ارزان در ابر شهر تهران با پرداخت دست کم ۱۲ میلیون تومان در حال تحقق است. اما نکته‌ای که ممکن است تمام این زحمات را تحت تأثیر قرار دهد و همچنان دست دلالان و سوداگران بازار مسکن را در تهران برای بالا نگه داشتن بهای مسکن باز می‌گذارد، فاصله غیر قابل انکار این شهرهای جدید از مرکز تهران است. متقاضیان آپارتمان‌ها در این شهرهای جدید، اغلب برای کار و اشتغال ناچار به آمد و



هر شهروند هشت موشی

***منابع رسمی شهرداری و سازمان محیط زیست، عدد سرانه موش را در پایتخت اعلام کرده‌اند...**

منابع رسمی شهرداری تهران و سازمان محیط زیست اعلام کرده‌اند، سرانه موش در تهران بزرگ برای هر شهروند به عدد ۸ رسیده است و البته توضیح می‌دهند که منظور از موش، دیگر آن حیوان کوچک در حال فرار نیست. بلکه سال‌ها زندگی مرفه! در جوی‌های آلوده تهران این موش‌های پایتخت را به حیوانات بزرگ جثه‌ای تبدیل کرده که برخی از آنها هیچ هراسی از گربه‌های تهران هم ندارند و برخی شبکه‌های تلویزیون، حتی توانسته‌اند صحنه فرار گربه از دست موش را در جوی‌های آب تهران شکار کنند!

سال‌ها بی‌توجهی یا کم‌توجهی



آنچه که تمام روابط میان کارگر و کارفرما به دور آن می‌چرخد و اگر قانون کار به گونه‌ای نوشته شد که به کار و بازار کار لطمه وارد کرد، بی‌تردید قانون ناقصی خواهد بود، هر چند که منافع کارگران، یا کارفرمایان را خوب مورد ملاحظه و مراقبت قرار داده باشد. قانون کار جدید به پشتوانه سی و سه سال روابط کار پس از انقلاب، باید با کلماتی نوشته شود که به جای مواظبت از منفعت کارگر یا کارفرما، مراقبت کند تا بازار کار، سالم و پررونق بماند و در سوی دیگر سکه، کار، محترم و مقدس پنداشته شود و تمام ابزارها به گونه‌ای به کار گرفته شوند تا فرهنگ کار و احترام به آن در میان فعالان بازار اقتصاد ایران رونق یابد. تردیدی نیست که رونق بازار کسب و کار خود به خود هر چه پررنگ‌تر شود، گونه‌های کارگر و کارفرما، همزمان سرخ و پرخنده خواهد بود و وای از زمانی که قانون کار، باب طبع کارگر یا کارفرما نوشته شده باشد اما کسب و کاری نمانده باشد تا یکی از طرفین این مجادله، بخواهد خود را در آن میانه در موضع برتری قرار دهد. ■

رفت به تهران هستند و اگر فکری به حال ده‌ها کیلومتر فاصله این شهرها و خانه‌های ارزان قیمتشان به تهران نشود، در عمل این ده‌ها هزار واحد آماده تحویل، خانه‌هایی خواهند شد در دور دست که بسیاری به دلیل هزینه و وقت فراوانی که برای حمل و نقل از تهران به مقصد این شهرها باید انجام شود، از خیر بهای ارزان آنها خواهند گذشت و آپارتمان‌های گرانبهای تهران را برای سکونت انتخاب خواهند کرد. در حالی که یک سرمایه‌گذاری کافی، در یک سال آینده برای ایجاد خطوط مترو و قطار سریع‌السیر بین شهری میان این شهرهای جدید و تهران خواهد توانست سایه این خطر بزرگ را از سر شهرهای جدید اطراف تهران دور کند و امیدها را همچنان برای صاحبخانه شدن با کمترین مقدار اسکناس در تهران زنده نگه دارد. ■

به این ساکنان زیرزمینی تهران، تعداد آن را به میلیون‌ها رسانده و حالا برای این مراکز محیط زیستی تهران هم، مقابله با این میلیون‌ها موجود مزاحم به کاری سخت یا ناشدنی تبدیل شده که در اولین قدم برای کنترل و کاستن از آنها، تهرانی‌ها باید از وجود این ده‌ها میلیون موش در کنار خود، باخبر باشند تا در گام‌های بعدی بتوان با کمک میلیون‌ها تهرانی از پس این ده‌ها میلیون موش پایتخت‌نشین برآمد! ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

کلمه‌های صدادار

همه می‌دانند که در برخی از زبان‌های اروپایی، حروفی هستند که صدادارند. مثل a,e,i,o,u در زبان انگلیسی. این را نیز می‌دانیم که در زبان فارسی حرکاتی داریم که کار حروف صدادار را می‌کنند. مانند اَ،اِ،اُ و... که در مکتب‌خانه‌های قدیمی این مبحث را چنین درس می‌دادند: استاد می‌گفت: الف دو زبَر اَنّ و دو زیر اِنّ و دو پیش اُن...

و شاگردان می‌گفتند: اَن، اِن، اُن... در قطره این هفته می‌خواهم درباره کلمات صدادار قلمی بفرسایم و نشان بدهم که افزون بر این که برخی از اسم‌ها را بر اساس صدای آنها ساخته‌اند، نخستین کلماتی که انسان‌ها ساختند و به زبان آوردند، از همین دست کلمه‌ها بوده و آنها را از روی صدایی که داشتند، ساختند. مانند پَرپَر که صدای پر کشیدن پرنده بوده و انسان‌هایی که داشتند زبان خود را گسترش می‌دادند، با توجه به حنجره خود، کلمه‌ای مانند پرپر ساختند حتی می‌توان ادعا کرد که پرنده و پرواز و پریدن نیز از همان کلمه پرپر مشتق شده است. شاید کسی بپرسد پس چرا پرپر در همه زبان‌ها وجود ندارد؟ پاسخش آسان است:

بسیاری از کلمه‌های هر زبانی پس از چند قرن و حتی چند دهه تغییر تلفظ می‌دهند. در همین زبان شیرین فارسی خودمان، روزگاری به خالی می‌گفتند توهیک و امروز می‌گویند تُهی... یا دانشمند که قبلا دانیشنومند بوده. با این حال کلماتی هم هستند که در زبان‌های هند و اروپایی رایجند و یک ریشه دارند مانند مام، مادر، مامان، مه‌مه، می‌می و... همین کلمه هم به این دلیل ساخته شده که کودک لب‌هایش را به هم می‌فشرده و صداهای مُقَطَّع تولید می‌کرده: مَ مَ مَ مَ چنین سخن گفتنی، آسان‌ترین نوع گفتن است و هنوز نیز نوزادان به همین شیوه سخن می‌گویند و احساسات و عواطف خود را نشان می‌دهند.

انسان‌های چند هزاره پیش که کم کم می‌خواستند سخن گفتن را به شکل امروزی آغاز کنند، نخست از طبیعت و از صدای چیزها تقلید کردند و همان صدا را برای نامیدن آن چیز به کار بردند. مانند: قارقار و قدقد و قلپ قلپ و... چنین تقلیدی مخصوص انسان هوشمند نیست و بسیاری از پرندگان نیز چنین استعدادی دارند. مانند پرنده آبی، طوطی، کَرّک، مرغ مینا و... پرنده آبی استعداد شگفت‌انگیزی دارد که از نظر تقلید صداها از انسان نیز ماهرتر است. این پرنده می‌تواند صداهایی مانند اره برقی، شاتر دوربین، استارت ماشین، و صدای هر پرنده دیگری را تقلید کند.

پرسش: چرا این پرنده و پرندگانی که می‌توانند تقلید صدا کنند، نتوانسته‌اند مانند ما سخن بگویند؟

پاسخ: زیرا آنها فقط صدا را می‌شنوند و تقلید می‌کنند و مفهوم را نمی‌فهمند. انسان تنها موجودی است که می‌تواند ارتباط بین چند پدیده را درک کند. البته برخی از جانوران مانند موش و سگ و شامپانزه می‌توانند آموزش ببینند و چند کار سریالی انجام دهند تا به خوراکی برسند اما پیشرفت دیگری نمی‌کنند و نمی‌توانند چیزی را که آموخته‌اند به نسل بعدی انتقال دهند.

براساس نظریه نام‌آوایی (Bow-Wow) انسان‌های هزاران سال پیش صداهای طبیعی را تقلید کردند و کم کم سخن گفتن آموختند. چند مثال: شرشر، بنگ‌بنگ، کِرکِر، خِرخِر، خُرخُر، ویزویز، قیژقیژ، هوهو، تق‌تق، هق‌هق، پرپر (فرفره)، تلق‌تلق، دقدق (دقُ‌الباب)، چلزولز، گرگر، پلوق، زرزر، ترتر، جیک‌جیک، قدقد، قارقار، هاپ‌هاپ، بع‌بع، مــــا...، فش‌فش، نق‌نق، غرغر، تیک‌تیک، تیک‌تاک، پوم‌تاک (صدای قلب)، مورمور، ملچ‌ملوچ، چرق‌چروق، قل‌قل، شلپ‌شلپ، دینگ‌دینگ، دلینگ، دلینگ، جرینگ‌جرینگ، جرینگ (شکستن شیشه)، پی‌تی‌کو (صدای پای اشب)، تالاپ‌تلوپ، تالاپ (صدای افتادن چیزی)، هن‌هن، و...

برخی از کلمات صدادار ریشه کلمه‌های دیگری شده‌اند. مانند خِرخِر که از حلق بیرون می‌آمده بنابراین به حلق گفتند خرخره. یا هاف‌هافو (صدای افراد پیر به طنز) صفتی شده برای تحقیر: پیرمرد هاف‌هافو. و یا از هاپ‌هاپ که صدای سگ است، کلمه هاپو را ساخته‌اند. بعبعی هم از بع‌بع گرفته شده است. در زبانشناسی نظریه‌ای هست که به آن نام‌آوایی گروهی می‌گوییم. این نظریه می‌گوید:

هنگامی که انسان‌های اولیه دست به دست هم می‌دادند و کاری می‌کردند، برای این که بین آنها هماهنگی وجود داشته باشد، کلمه‌ای را تکرار می‌کردند. ماهی‌گیران بوشهری هنگام بیرون کشیدن تور از دریا، همه با هم می‌گویند: هلی‌مالی... این صدا که ریتمی هم دارد، به حرکت گروهی آنها نظم می‌بخشد تا انرژی خود را هدر ندهند.

نظریه دیگری هم هست که می‌گوید برخی از صداهایی که ناخودآگاه، هنگام درد یا لذت یا خشم به زبان می‌آمده، نقش اسم یا صفت پیدا کرده است. مثلا سنگی تیز پای انسان هزاران سال پیش را برید و گفت: آخ یا اوخ. همین صدا به بیان درد تبدیل شد. یا هنگام کامجویی و یا خستگی در کردن و یا نوشیدن آب پس از مدتی تشنگی و... صدای آخیش به زبان آمد و به معنی بیان شادی و خرسندی تبدیل شد.

بسیاری از این کلمه‌های صدادار دو بار تکرار می‌شوند مانند شلپ‌شلپ. برخی تکراراست اما با کمی تغییر مانند چرق‌چروق و تیک‌تاک. برخی از آنها یک کلمه است که با آوای کشیده تلفظ می‌شود. مانند ویژژژژ، قیژژژژ، بَــــنگ. برخی نیز به جای این که از نوع صدای چیزی درست شده باشند، از اسم گرفته شده‌اند و به صدا تبدیل شده‌اند. مانند دس‌دسی که از اسم دست گرفته شده و به صدای دست زدن برای کودکان و نوعی بازی تبدیل شده است.

کلماتی هم هستند که گرچه به دلیل صدایی که داشته‌اند، ساخته شده‌اند، مفهومی عاطفی یا فرهنگی یافته‌اند. مانند: تَقّش دراومد. که به معنی تمام شدن چیزی است و در اصل هنگامی به کار می‌رفته که کسی دیر به دیگ می‌رسیده و پلو یا آش می‌خواسته. آشپزباشی ملاقه یا کفگیر را به ته دیگ می‌زده و می‌گفته: تقّش دراومد... یعنی پلو یا آش تمام شد و به ته دیگ رسیدیم و صدای تق می‌دهد. امروز این کلمه صدادار ممکن است جاهایی به کار رود که صدایی هم نداشته باشد مانند: مادر به پسرش می‌گوید: پولایی که بهت دادم، کوش؟ پسر جواب می‌دهد: تقّش دراومد... یعنی تمام شد.

ادامه دارد

تا تو سخن نگفته‌ای اختیار آن را در دست داری ولی وقتی که گفتی تو در اختیار آن هستی • حضرت امیر(ع)

گزارش و عکس از: مجید شادمان نژاد

خلخال، شهر شهد و عسل

قبل از آغاز:

خوانندگان ارجمند و با صفا گزارش تصویری این هفته نیز با همت انجمن صنفی عکاسان مطبوعات ایران تحقق یافت. این سفر، اختصاص به شهر خلخال سرزمین هموطنان آذری زبان دارد که البته به زبان‌های دیگر هم که شرح آن می آید صحبت می کنند. اینان مردمانی خونگرم میهمان‌دوست و بی آلایش هستند و البته بسیار میهمان‌نواز... در مسیر عکاسی به دعوت چند خانواده روستایی به سفره آنها دعوت و با نان و پنیر محلی لحظه‌هایمان شیرین شد. در این سفر گروهی از عکاسان جوان انجمن به همراه دوستان حرفه‌ای و شناخته شده ما را همراهی می کردند، عزیزانی چون افشین بختیاری، مسعود افشاری مدرس دانشگاه و دکتر جوراب‌چی(متخصص بیماری عفونی) که با علاقه وافر و لوازم و تجهیزات حرفه‌ای در جمع‌مان بود. کاووس صادقلو(رییس انجمن) عباس کوثری عکاس و هنرمند سیما، غلامرضا حافظ القرآن، علی شکاری و تعداد دیگری از دوستان و همکاران خبره و علاقمند.

طبق قرار باید ساعت ۲۰:۳۰ دقیقه در ترمینال غرب حاضر می‌شدیم، پس از پایان کار روزانه در مجله چهارشنبه پانزدهم تیرماه لوازم از قبل تدارک دیده از جمله دوربین و لوازم شخصی بود برداشته و با مترو که عاقلانه‌ترین وسیله محسوب می‌شد سر قرار رسیدم و پس از خواندن نماز مغرب به جماعت با ذکر یک صلوات راننده بسیار متین و با اخلاق استارت حرکت را زد و حوالی ساعت ۶ صبح به محل استقرار که قبلاً تدارک دیده شده بود رسیدیم و به صبحانه و دو سه ساعتی خواب دعوت شدیم. ذکر این نکته که در هر سفر مسیر را شبانه طی می کنیم این بود که زمان خواب را در اتوبوس بگذرانیم و صبح هنگام خروس‌خوان مشغول تصویر برداری شویم. ناگفته نماند که از هوای صاف و آفتابی خلخال با طبیعت بکر و وصف ناشدنی فقط توانستیم تصاویری را که ملاحظه می کنید انتخاب و به چشمان پُرمهر شما خوانندگان گرامی تقدیم کنیم، امید دارم تا در سفرهای دیگر میزبان خوبی برای دلهای مشتاق و چشمان نافذ شما باشیم.

خلخال بکر و دیدنی

شهرستان خلخال در جنوب استان اردبیل واقع شده و مرکز آن شهر خلخال است. این شهرستان از شمال به شهرستان کوثر از شرق به استان گیلان از جنوب به استان زنجان و از مغرب به شهرستان میانه محدود می‌شود. این شهرستان یک منطقه کوهستانی است که ارتفاع آن از شرق به غرب و از شمال به جنوب کاهش می‌یابد و رشته کوه‌های تالش که در شرق آن از شمال به جنوب کشیده شده مانند سدی میان دریای مازندران و استان گیلان و آذربایجان قرار گرفته است، به طوری که بر خلاف دامنه‌های شرقی در دامنه‌های غربی آن در منطقه خلخال به جهت کاهش باران و خشکی هوا پوشش گیاهی انبوه و چشمگیری دیده نمی‌شود. در این شهرستان رود مهم قزل‌اوزن و شاخه‌های آن مانند **شاهرود**، **آرپاچای** و **شنگ آباد** به طرف جنوب جریان داشته و سرانجام به دریای مازندران می‌ریزد. این منطقه از لحاظ آب و هوا دارای تابستان‌های معتدل و زمستان‌های سرد است به لحاظ موقعیت‌های جغرافیایی و شرایط کوهستانی این منطقه دارای جالب‌ترین منابع آب‌های گرم معدنی است که مهمترین آنها آب گرم معدنی خلخال در بخش سنجد در فاصله شهرهای گیوی و خلخال است. *بر اساس آخرین سرشماری نفوس و مسکن در سال ۱۳۷۵ شهرستان خلخال بیش از ۱۰۴ هزار نفر جمعیت دارد که ۵۳ هزار زن و ۵۱ هزار مرد هستند. سهم جمعیت شهرستان خلخال از جمعیت کل استان در سال ۱۳۷۵ برابر ۹/۶ درصد و سهم جمعیت شهری و روستایی این شهرستان از جمعیت شهری و روستایی کل استان به ترتیب برابر ۷/۲ درصد و ۱۱/۴ درصد بوده است. زبان مردم بخش مرکزی و عمده روستاهای این شهرستان ترکی آذری بوده و در برخی از روستاها و بخش‌ها زبان‌های تالشی، تاتی و کردی نیز رواج دارد. از روستاهای تات زبان این شهرستان می‌توان به اسبر، اسکستان، درو، شال، دز، لرد، کرن، کرنق، گیلوان اشاره کرد. شهر کلور نیز از شهرهای تات زبان است.



احداث جاده جدید روستایی و چشم‌انداز زیبای آن



تصویر جمعی از عکاسان مطبوعات در یک کار گروهی



گویی خلخالی‌ها با زنبورداری رابطه‌ای دیرینه دارند



سوژه در سوژه

● فلوریان


استقرار عشایر خلخال با ساخت خانه‌ای نه چندان دایم


دست دراز کن و تکه ای از آسمان را بردار!


فضای زیبای کوهستان، دختر خانواده مسؤول نگهداری دام


لبخند شیرین مهربانی


طبیعت و خروس باوفا


زندگی و دیگر هیچ!


زندگی مردم عشایر و زیبایی عشق


یک خانواده روستایی و طی کردن چند کیلومتر با پای پیاده

دکتر بهمن بهروزی

علائم دوقطبی بودن چیست و چگونه می‌توانیم آن را در کودک تشخیص دهیم؟

آیا فرزند من واقعاً یک دوقطبی است؟

اثر پروفسور کاپلاس متخصص روانشناسی کودک و استاد دانشگاه پنسیلوانیا

نقل از نیوزویک

اشتباه در تشخیص

متأسفانه در بسیاری از جوامع پیشرفته و حتی در حال تحول، چندین میلیون کودک را به اشتباه مبتلا به ناهنجاری موسوم به دوقطبی یا(BIPOLAR) تشخیص داده‌اند و به نظر می‌رسد که برخی از روانشناسان کودک چنین تشخیصی را به عنوان راهی برای پایان دادن به شکوه و شکایت پدران و مادران در قبال کودک خود مورد استفاده قرار می‌دهند که می‌تواند نتایج اسفباری در بر داشته باشد. یک پروفسور مشهور در روانشناسی کودک، این ناهنجاری و علائم آن را مورد بررسی قرار داده تا پدر و مادر خود در تشخیص درست، شرکت داشته باشند.»

شکل تازه‌ای از توجه به نا هنجاری:

در حدود پانزده سال پیش‌تر از من دعوت شد تا در سمیناری در رابطه با روانشناسی کودک شرکت کنم و قرار بر آن شده بود که در سمینار مذکور روی ناهنجاری موسوم به دوقطبی مطالعاتی صورت گیرد. خوب به یاددارم که در یک اتاق کوچک و با نور ناکافی در مجموع حدود ده دکتر روانشناس کودک بودیم که در سمینار شرکت کرده بودیم. ناآشنایی با «دوقطبی» به قدری بود که تنها دو تن از شرکت‌کنندگان در سمینار از اینکه شخصاً با مبتلایان به آن برخورد داشته‌اند خبر دادند. اما در حدود پنج سال بعد من دوباره در سمیناری درباره مبتلایان به دوقطبی شرکت کردم. این بار یک سالن بزرگ مکان برگزار کننده کنفرانس بود و درخشش چراغ‌ها و نورافکن‌ها حتی باعث آزار چشمان ما می‌شد. ضمن آنکه چند صد روانشناس کودک هم در سمینار شرکت کرده بودند.

در واقع به جرأت می‌توانم بگویم که در طی پنجاه سالی که من به عنوان روانشناس کودک مشغول خدمت هستم، هرگز چنین موجی از توجه به یک ناهنجاری را آن هم در زمانی کوتاه، شاهد نبوده و یا تجربه نکرده‌ام. گویی تشخیص اینکه کودکی دوقطبی است هم برای متخصص و هم برای عموم نوعی پیروزی است و راهی را در پیش پای پزشکان و یا پدرها و مادرها می‌گذارد که دیگر برای هرگونه رفتاری از کودک، مستمسکی داشته باشند و آن هم دوقطبی بودن او می‌باشد.

از نقطه نظر آمار همان بس که گفته شود که تا سال ۱۹۹۵،به ندرت روانشناسان کودک، طفلی را دو قطبی تشخیص می‌دادند. اما امروز بیشتر از یک سوم از کودکانی که به نوعی با مشکلات روحی و روانی درگیر بودند، دو قطبی تشخیص داده شده و درمان دارویی هم بر همین اساس روی آنها صورت می‌گیرد. در جای دیگر رجوع والدین به روانشناس کودک با شکی که در مورد دوقطبی بودن فرزند خود دارند، طی ده سال گذشته، تا چهل برابر افزایش یافته است.

مشکل بزرگ

و اتفاقاً مشکل بزرگ هم در همین نکته نهفته است. دو قطبی بودن بیشتر از آنکه واقعاً یک اپیدمی در نزد کودکان باشد و خیل عظیم کودکان را گرفتار خود کرده باشد. به یک مد و اپیدمی تبدیل شده است و متأسفانه روانشناسان کودک هم که موفقیت اقتصادی خود را در پیروی از روندها شناخته‌اند، بیشتر جهت خوشایند مراجعه کنندگان به ماجرای دوقطبی دامن می‌زنند.

و اوضاع تأسف بار زمانی جنبه جدی‌تری به خود می‌گیرد که فرزند درمانی و درمان کودکان دو قطبی در داخل خانه و توسط پدر و مادر هم به ماجرا اضافه می‌شود. در این مرحله والدین برای انجام موفقیت‌آمیز درمان روی فرزند خود، از ادبیات انتشار یافته در رشته روانشناسی کودک استفاده می‌کنند که به ویژه فرزند دوقطبی را هدف قرار داده باشد. مثال بارز اینگونه ادبیات را من در کتابی موسوم به «**کودک دو قطبی**» مشاهده کرده‌ام.

این کتاب توسط یک تیم شوهر و همسر یعنی دکتر **دیمتوی پاپولوس** و **جانیس پاپولوس** انتشار یافت و به عنوان بخشی از تبلیغ برای کتاب و شناساندن آن، زن و شوهر در چند مصاحبه و برنامه‌های تلویزیون شرکت کرده‌اند از جمله یکی از مشهورترین برنامه‌های خبری و رپرتاژ موسوم به ۲۰/۲۰ که بلافاصله پس از شرکت زن و شوهر نویسنده در برنامه فوق‌الذکر و تنها در ۳۰ دقیقه، تعداد شش هزار ایمیل توسط برنامه از بینندگان دریافت شد. در مرتبه بعدی، نویسندگان در برنامه مشهور اپرا وینفری که یکی از پرطرفدارترین برنامه‌های مصاحبه در تلویزیون است. شرکت کردند و همه این فعل و انفعالات باعث شد تا دویست هزار نسخه از کتاب به فروش برسد. اما زمانی که به دقت کتاب را مطالعه می‌کنیم متوجه می‌شویم که برخی از مسایلی را نویسندگان به کودک دو قطبی ارتباط داده‌اند که هیچ گونه ربطی به ناهنجاری یاد شده ندارد. برای مثال در کتاب از کودکانی یاد شده که در صبح هنگام برخاستن آنها از رختخواب به زحمت صورت می‌گیرد. در حالی که این یک امر کاملاَ عادی در کودکان است و برای اکثر آنها برخاستن در صبحگاهان با اشکال انجام می‌شود و هیچ ارتباطی به دو قطبی بودن ندارد.

براندون و خرس دو قطبی

یکی دیگر از کتاب‌های خود درمانی یا خانواده درمانی در این زمینه که برای خود اشتهاری هم کسب کرده، اثری است تحت عنوان «براندون و خرس دو قطبی» در حقیقت کتاب مذکور ویژه کودکان دوقطبی نوشته شده که باید توسط پدر و مادر برای آنها خوانده شود. در کتاب، ما با یکروز از زندگی پسربچه‌ای به نام براندون آشنا می‌شویم. شب هنگام او را در رختخواب قرار می‌دهند، اما بلافاصله او تقاضای یک لیوان آب می‌کند. آنگاه زمانی که به او شب‌بخیر گفته و او را تنها می‌گذارند تا به خواب برود، براندون دچار ترس شده و به زحمت و با گریه و زاری به خواب می‌رود. آنگاه در صبحگاهان براندون احساس خستگی می‌کند و نمی‌خواهد تا از رختخواب خارج شود. اصرار پدر و مادر و انکار او باعث می‌شود تا براندون به شدت عصبی شده و از شدت عصبانیت بازوی خرسی را که اسباب‌بازی محبوب او می‌باشد خراب کند. اما این حرکت این بار باعث افسردگی او می‌شود چرا که با دست خود محبوب‌ترین اسباب‌بازی خودش را خراب کرده است. اما زمانی که مادرش به او می‌گوید که می‌تواند دست خرس را تعمیر کرده و به آن بازگرداند، به نوعی احساس آسودگی خیال به او دست می‌دهد و پس از تعمیر هم خوشحال شده و در رختخوابش بالا و پایین می‌پرد. آنگاه پس از آنکه او از حالت عصبی خارج شد، پدر و مادرش او را نزد یک روانشناس کودک به نام دکتر ساموئل می‌برند که او هم بی‌درنگ فرزندشان را یک کودک دوقطبی می‌خواند و بر همان اساس هم برای او درمان دارویی تعیین می‌کنند.

تشخیص اشتباه

در واقع هیچ یک در علائمی که در رفتار براندون مشاهده شده نمایانگر دوقطبی بودن او نیست. حال زمانی که چنین تشخیص اشتباهی داده شد به احتمال قوی برای کودک داروهایی تجویز می‌شود که قدرتمند و خطرناک بوده و معمولاً به بزرگسالان داده می‌شود. داروهایی که هیچ گونه تأثیر شناخته

شده و مثبتی روی کودکان ندارد و برعکس مقادیر فراوانی خطرهای ناشناخته را برای او به دنبال می آورد. حال از آنجا که کودکان به خاطر مشکلی که ندارند تحت درمان قرار می گیرند در نتیجه مشکلی که آنها به واقع دارند، درمان نمی شود و چنین می شود که عوارض جانبی ناشی از داروهای سنگین روی کودکان افزایش پیدا می کند.

لزوم تشخیص علائم

نخستین مرحله از نبرد بر علیه ناهنجاری، همانا تشخیص علائم است که باید به درستی انجام گیرد و بر اساس چنین مرحله‌ای آنگاه دنباله پروسه هم به درستی انجام می شود. اگر روانشناس کودک، از همان ابتدای مراجعه کودک و بدون بررسی علائم، دو قطبی بودن او را به ذهن خود راه بدهد، در نتیجه هر گونه علائمی را هم که در کودک کشف می کند، به عنوان دلیلی بر دو قطبی بودن او منظور می کند و چنین می‌شود که از ۸۰ تا ۹۰ درصد از کودکانی که به نزد روانشناس برده می‌شوند، به عنوان کودکان دو قطبی تحت درمان قرار می گیرند در حالیکه درصد بالایی از این تعداد، قربانیان تشخیص‌های اشتباه بوده‌اند.

مراقب این علائم باشید

در بررسی رفتار یک کودک بسیاری از روانشناسان کودک، علائمی که در زیر مشاهده می کنید را به عنوان نشانه‌های دو قطبی بودن کودکان تلقی می کنند، اما واقعیت این است که می‌توان تحلیل‌های کاملاً متفاوتی در باره علائم زیر ارائه داد.

*** مشکلات رفتاری کودکانی که غالباً از خود عصبانیت را به نمایش می‌گذارند:**

در ۷۶ درصد از مشکلات روحی در کودکان می‌توان تلخی و تندی در رفتار را مشاهده کرد. این رفتار در کودکان و حتی بزرگسالانی مشاهده می‌شود که چندان تمایلی به شنیدن دستورات ندارند. در واقع این به معنای ناهنجاری موسوم به سرپیچی و مخالفت در مقابل قدرت بالاتر است که در اغلب کودکان مشاهده می‌شود و به معنای دوقطبی بودن کودک نیست.

*** زیاد از حد حرف زدن، عوض شدن سریع افکار، افزایش فعالیت:**

این علائم می‌تواند به معنای ناهنجاری موسوم به «کاهش در توجه و افزایش در فعالیت» باشد. هشتاد درصد از کودکان که به اشتباه دو قطبی، تشخیص داده می‌شوند دارای ناهنجاری فوق‌الذکر هستند.

نیاز کمتر به خواب

در کودکان دوقطبی نوعی حس خستگی در کردن، پس از یک خواب کوتاه(برای مثال سه ساعت در شب) به وجود می آید. اما کودکانی که مبتلا به ناهنجاری‌هایی که در بالا ذکر شده می‌باشند، دچار کمبود خواب و یا خواب توأم با اضطراب می‌شوند.

*** احساس بلندپروازی و سبک سری:**

این حالت‌ها را نباید به هیچ وجه به عنوان علائم دو قطبی بودن در کودکان تلقی کرد.



اصولاً این‌ها علائم هیچ ناهنجاری نیستند بلکه بخشی از ذهنیت کودکانه و یک کودکی نرمال و عادی می‌باشند. متأسفانه بعضی از روانشناسان کودک برای همین علائم هم، داروهای مختلف تجویز می کنند!

*** احساس خود بزرگ‌بینی و اهمیت بیش از حد:**

احساس اهمیت داشتن بیش از حد در بزرگسالان دوقطبی مشاهده می‌شود. اما در کودکان در آنهایی این علائم دیده می‌شوند که تصور می کنند می‌توانند بدون آنکه برخوردی با آنها بشود، قوانین را زیر پا بگذارند. اصولاً چنین علایمی می‌تواند بخشی از یک دوران تحول نرمال و عادی در کودکان باشد.

*** بسیار پیشتاز و بسیار خلاق:**

متأسفانه این علائم در اغلب پرسشنامه‌هایی که درباره کودکان دو قطبی به پدران و مادران ارائه می‌شود، آمده است و به گونه‌ای القا شده است که کودک با چنین ذهنیت‌هایی به احتمال قوی، دوقطبی می‌باشد، در حالی که واقعیت درست برعکس می‌باشد. چرا که این علائم را باید به عنوان کیفیت‌های مثبت و سازنده در کودکان مشاهده کرد و در دفاع از آنها کوشید و کودک را در مقابل آنها باید تشویق و تقویت کرد. در حالی که اغلب روانشناسان کودک به شکل مبالغه‌آمیزی آن را جزیی از ناهنجاری‌های مربوط به کودکان دوقطبی دانسته و برای از میان بردن چنین رفتار مثبتی، در کودک، دارو برای او تجویز می‌کنند.

یک روند اشتباه

در حقیقت همانگونه که در مطالعه علائم بالا مشاهده کردیم، این روندی که در پیش گفته شده و کودکان را اغلب دوقطبی قلمداد می کنند، نتیجه‌ای به غیر از تخریب استعدادهای کودک ندارد. حتی در سمیناری که اخیراً برای روانشناسان نیویورک برگزار شد، چند تن از روانشناسان چنین تحلیل کرده‌اند که پرداختن به کودکان دوقطبی آن هم به این فراگیری بیشتر نمایانگر مشکلات روانی در والدین است که تاب تحمل هیچگونه تحرک در کودک خود را ندارند و ترجیح می‌دهند تا کودکی ساکت و گوشه‌نشین داشته باشند در صورتی که برخلاف تصور بسیاری از بزرگسالان، گوشه‌نشینی و سکوت کودک دلیل بر تربیت درست او نیست بلکه اتفاقاً شروعی بر اختلالات روانی است که کودک را در خود فرو برده است. در کودک غم و شادی، گریه و خنده، جهیدن و شیطنت کردن، احساس بزرگسال بودن، تکه‌تکه کردن اسباب‌بازی‌ها از روی کنجکاوی و... همه و همه رفتاری عادی می‌باشند و جزیی از زندگی پرشور و شر یک کودک است. حال اگر ما بزرگان تحمل آن را نداریم، آن داستان دیگری است اما نباید کودک خود را به خاطر داشتن علائم کودکانه و عادی متهم به دو قطبی بودن کنیم و روانشناسان هم نباید به خاطر رفاه بزرگسالان و جلب توجه آنان، کودکان آنها را نابهنجار شناخته و برای خوشایند بزرگترها، داروهایی برای کودکان تجویز کنند تا آنها را ساکت و خاموش در گوشه‌ای بنشانند. در حقیقت باید گفت این شیطنت ها و ناآرامی ها نشانه سلامتی کودک است و نه برعکس. کودک ساکت و خاموش الزاماً کودک نرمالی نیست. اتفاقاً این سرزندگی، شادمانی و جهش های کودکان است که فضای زندگی ما بزرگترها را نیز مملو از شور و محبت می کند.

■

۱۵ سال و ۲ دقیقه...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: پروانه

اگر بخواهم زندگیمان را تفسیر کنم باید بگویم، زندگی‌ما دو بخش داشت، تا ۱۵ سال اول همه چیز عالی بود، اما ظرف دو دقیقه همه چیز از بین رفت!

***

من و بهزاد از دوران جوانی همدیگر را می‌شناختیم و عاشق هم بودیم. به همین خاطر با اینکه من وارد دانشگاه شدم و او شغل آزاد را انتخاب کرد (بهزاد یک سوپرمارکت داشت) ولی با هم ازدواج کردیم و صاحب دو فرزند هم شدیم و... تا سال پانزدهم زندگیمان همه چیز خوب بود، تا اینکه من نشستم زیر پای شوهرم: «بهزاد بیا خونه و زندگی را بفروشیم و بریم انگلیس...»

و بهزاد که همیشه فکر می‌کرد «بهشت آن سوی آب‌هاست» خیلی زود تسلیم شد و کارها را ردیف کرد و... این در حالی بود که همه می‌گفتند: «اشتباه می‌کنید» و بیشتر از همه «بهروز» برادر شوهرم که ده سال از بهزاد کوچکتر بود هم مخالفت می‌کرد. بهروز در یک وزارتخانه پست خوبی داشت و خیلی تلاش کرد برادر بزرگترش را منصرف کند، او می‌گفت:

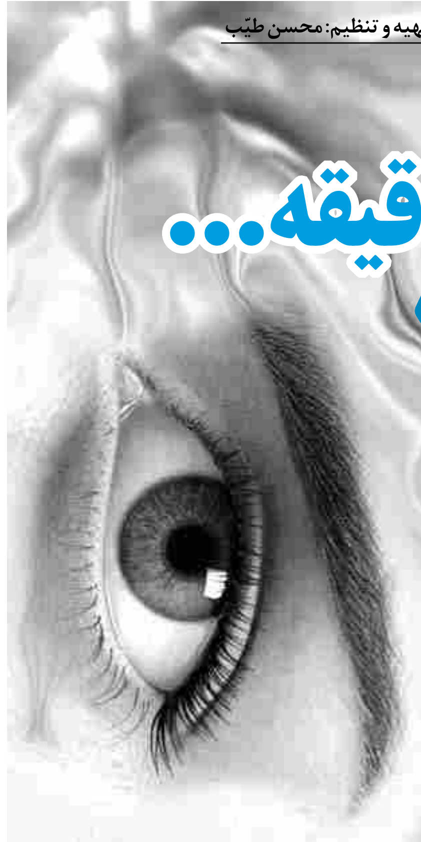
ـ داداش پشیمون می‌شی‌ها؟ تو و زن و بچه‌ات نمی‌تونین در انگلیس زندگی کنین و...

بهزاد مثل همیشه با عصبانیت جواب برادرش را داد: مگه بقیه‌ای که رفتند و موفق شدن تخم دو زرده گذاشتن؟ خب ما هم مثل بقیه...

بهروز بر خلاف برادر بزرگش با آرامش کامل، حرف همیشگی‌اش را تکرار کرد، «نه داداش... آنها هم تخم دو زرده نگذاشتن... شما راست می‌گی، خیلی‌ها هستند که وقتی میرن خارج از کشور (چه اروپا و چه آمریکا) بلافاصله تقاضای پناهندگی می‌دن و به همین خاطر راحت زندگی می‌کنن و خودشون رو خیلی خوب با محیط وفق می‌دن... ولی خیلی‌های دیگه (از جمله تو و زن و بچه‌هات) حتی اگر ده سال هم اونجا بمونن، باز هم نمی‌تونن با شرایط اونجا کنار بیان...!

شوهرم با لحنی تمسخرآمیز جواب برادرش را داد: میشه بفرمایین فرق بنده و خانواده‌ام با اون کسانی که شما می‌گین چیه جناب جامعه‌شناس؟

بهروز «برادر شوهرم» بدون اینکه به متلک بهزاد توجهی کند پاسخ داد: به خاطر اینکه شماها ریشه دارین... شماها خانواده‌دار هستین، شماها سر سفره پدر و مادر بزرگ شدین، غیرت دارین، تعصب دارین...



شماها نمی‌تونین خیلی چیزها را تحمل کنین...!

بهزاد پوزخندی زد و یک نخ سیگار روشن کرد و گفت: این حرفها برای فیلم‌ها خوبه داداش جان... چرا شعار می‌دی؟ بابا ناسلامتی من ده سال از تو بزرگترم ولااقل چهار تا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم! من خودم خوب می‌فهمم دارم چیکار می‌کنم، بچه‌های من هنوز معنی زندگی رو نفهمیدن، «ناهید» دخترم الان چهارده سالشه، اما جرأت نداره آنطور که دوست داره توی خیابون لباس بپوشه!

پسرم «ناصر» که فقط دوازده سالشه، از بس جامعه فاسد شده بهش اجازه ندادم با هیچ کس دوست بشه، مگه بچه‌های من حق زندگی ندارن...؟ اصلاً می‌خوام بپرسم همه کسانی که از ایران میرن خارج، اشتباه می‌کنن؟

آخرین جمله بهروز چیزی بود که آن روز نه من و نه بهزاد، هیچ کدام معنی‌اش را نفهمیدیم. برادر شوهرم در پاسخ سوال بهزاد گفت:

ـ تنها نگرانی من همینه که تو در مورد بچه‌هات خیلی اروپایی فکر می‌کنی آقا داداش!

***

بهزاد آنقدر پول داشت که نگران ویزای انگلیس نباشد... موقعی که در ترکیه به سفارت انگلیس رفتیم تا تقاضای ویزای مهاجرت بکنیم، مسؤول سفارتخانه ابتدا خیلی سرد با درخواست ما برخورد کرد، اما موقعی که بهزاد «ساپورت مالی»اش را مطرح کرد و مرد انگلیسی دفترچه حساب ارزی شوهرم را دید، چشمانش گرد شد و سری تکان داد «واوکی» گفت و قرار شد هفته بعد برای دریافت ویزا برگردیم.

همین طور هم شد و ۶ روز بعد موقعی که مدارکمان را تحویلمان داد، همان مرد انگلیسی پرسید:

ـ بفرمایین... این هم ویزاتون... به کشور ما خوش آمدین... ولی یک سوال خصوصی از تون دارم که می‌تونین پاسخ ندین، شما با این ثروتی که دارید واسه چی دارین کشورتون رو ترک می‌کنین؟

من نیز مانند بهزاد فقط به این فکر می‌کردم که سوال این مرد انگلیسی، چقدر شبیه سوال بهروز است؟ ولی هیچ کدام پاسخی به او ندادیم، چرا که در آستانه رسیدن به آرزوهایمان بودیم. هر چند که شبیه به این سوال را طی هفته‌های اول از زبان چندین نفر دیگر (مخصوصاً ایرانیها) شنیدیم، اما بهزاد هر بار به من می‌گفت: «خودشون که اینجا زندگی می‌کنند هیچی نیست... فقط ما باید جوابگو باشیم؟!»

این طوری بود که کم کم نسبت به این مسائل و اینگونه سوال و جواب‌ها بی‌تفاوت شدیم، چرا که زندگیمان را باید شروع می‌کردیم و چون وضع مالی خوبی داشتیم، همه چیز خیلی زود سر و سامان پیدا کرد، یک خانه اجاره کردیم و بهزاد نیز با تجربه‌ای که از ایران داشت، یک مغازه خرید و یک سوپرمارکت شیک و بزرگ را دایر کرد.

سوپرمارکتی که در تمام محله و آن منطقه تک بود.

اقدام بعدی‌مان، طبق برنامه‌ای که از قبل تعیین کرده بودیم، ثبت نام ناهید و ناصر در کلاس زبان بود. خود بهزاد هم در خانه و هم در محل کارش به کمک کتاب و نوار شروع به یادگیری زبان انگلیسی کرد. به قول بهزاد، «اگر در کشور انگلستان زبان انگلیسی بلد نباشی، با مرده فرقی نداری!» در بین اعضای خانواده‌مان تنها کسی که مشکلی برای حرف زدن نداشت من بودم، چرا که حالا به آرزوی دیرینه‌ام می‌رسیدم تا به عنوان یکی از بهترین فارغ‌التحصیلان رشته زبان انگلیسی از دانشگاه تهران، مثل بلبل با اهالی بریتانیا حرف بزنم!

***

با گذشت حدود دو سال از شروع اقامتمان در انگلیس، کم کم مشکلات اولیه‌مان از بین رفت، حالا دیگر می‌توانستیم مانند خیلی از انگلیسی‌ها، راحت زندگی کنیم، خوب بپوشیم، خوب بخوریم و تا بالاترین حد ممکن نیز تفریح کنیم. ناگفته نماند که رسیدن به این رفاه اولیه چندان هم ساده نبود، بهزاد واقعاً جان می‌کند تا بتواند پول خوبی دربیاورد که زن و دو فرزندش در آسایش کامل باشند.

اوایل ورودمان ساعت ۹ صبح به سوپرمارکت می‌رفت و ساعت ۷ غروب به خانه برمی‌گشت، ولی ما که دوست داشتیم همرنگ جماعت باشیم، آنقدر مخارج جور واجور به گردن بهزاد گذاشته بودیم که با شروع سال سوم، او گاهی اوقات مجبور بود روزی شانزده ساعت کار کند، یعنی ساعت ۷ صبح سوپر را باز می‌کرد و ساعت ۱۱ شب به خانه برمی‌گشت. فشار کار آنقدر برای بهزاد سنگین بود که دلم برایش می‌سوخت، هر بار هم که بهش می‌گفتم «یک شاگرد

یا فروشنده بگیر...» جوابی می‌داد که مجبور به سکوت شوم: «چی داری می‌گی پروانه؟ اگه قرار باشه یک فروشنده بگیرم، لااقل باید ماهی هزار تا هزار و پانصد پوند دستمزد بهش بدم... اون وقت چاره‌ای نداریم جز اینکه کمتر بخوریم و کمتر بپوشیم...

حق با شوهرم بود، ما چون عادت کرده بودیم «عالی زندگی کنیم» حتی به مخیله‌مان نیز نمی‌گنجید که بخواهیم کمتر از دیگران باشیم! چند ماه دیگر نیز به همین وضع گذشت تا اینکه در سی و دومین ماه حضورمان، بهزاد که گاهی اوقات فقط شبی چهار ساعت می‌خوابید نتوانست این همه فشار را تحمل کند و کارش به بیمارستان کشید، پزشک بیمارستان که اتفاقاً یک دکتر ایرانی بود در مورد بستری شدن بهزاد گفت: خستگی... فقط خستگی شوهرتون رو بیمار کرده! و مطمئن باشین اگر به همین وضع ادامه بده خیلی زود از پا درمیاد!

با شنیدن هشدار دکتر، فکری را که چند وقتی می‌شد ذهنم را پر کرده بود به شوهرم گفتم: «بهزاد حق با توئه که نمی‌تونی فروشنده استخدام کنی... ولی من که می‌تونم کمکت کنم؟»

بهزاد اوایل مخالفت می‌کرد، اما سرانجام تسلیم شد و به این ترتیب، من و شوهرم از اول وقت صبح به سوپر می‌رفتیم و آخر شب برمی‌گشتیم. پس از نزدیک به شش ماه، دیگر مشکلاتمان (به لحاظ مالی) کمتر شده بود، هم فروش سوپرمارکت بالا رفته بود و هم بهزاد حالش خوب شده بود. همه چیز داشت خوب و عالی پیش می‌رفت که «ایمیل» بهروز به دستمان رسید. این را بگویم که برادرشوهرم همانقدر که تا روز پروازمان به انگلستان سعی می‌کرد نظر ما را تغییر دهد، اما به محض آن که مستقر شدیم و زندگیمان را شروع کردیم، دیگر (به قول بهزاد) نق نزد! بهروز که جوان باشعوری بود می‌گفت: «من تلاش می‌کردم مانع رفتنتان شوم، اما حالا که رفتین واسه چی باید غرولند کنم؟» راست هم می‌گفت، چرا که هر قدر موفقیت ما بیشتر می‌شد، نگرانی‌های او نیز کمتر می‌شد. در حقیقت پس از گذشت یک سال، بهروز هر وقت زنگ می‌زد فقط حال و احوال می‌کرد و از زندگیمان می‌پرسید. البته که در این اواخر با بچه‌ها بیشتر از من و برادرش حرف می‌زد، چرا که اکثر اوقات موقعی تلفن می‌زد که ما دو نفر سر کار بودیم. به گونه‌ای که حدود شش ماه صدای او را نشنیدیم تا آن روز که من طبق معمول صبح‌ها که به سوپرمارکت می‌رسیدم، ابتدا «ایمیل» خود را چک می‌کردم تا امور تجاری مغازه را راه بیاندازیم. اما وقتی نام بهروز را روی صفحه «لپ‌تاپ» خود دیدم تعجب کردم. او نوشته بود: «داداش و زن‌داداش عزیزم، سلام. خیلی وقت است که صدایتان را نشنیده‌ام و دلتنگتان هستم. اما راستش را بخواهید برای رفع دلتنگی نیست که این ایمیل را برایتان ارسال می‌کنم.

موضوع مهمی ذهنم را به خود مشغول کرده که نمی‌دانم چگونه آن را مطرح کنم... مخصوصاً که «داداش بهزاد» هنوز هم فکر می‌کند من «مرتجع» هستم! با این حال وظیفه‌ام ایجاب می‌کند حرف دلم را بزنم، لطفاً کمی بیشتر مراقب «ناهید» باشید.

قربانتان ـ بهروز

من و بهزاد نگاهی به یکدیگر انداختیم و سکوت کردیم. انگار هر دویمان منتظر بودیم آن یکی «بهروز» را به تمسخر بگیرد و... اما چیزی به قلبمان نیشتر می‌زد که، «اتفاقی دارد می‌افتد...»

یکی، دو ساعتی را به همین شک و تردید گذراندیم تا سرانجام خود بهزاد تحملش را از دست داد و گوشی را برداشت و با اینکه می‌دانست آن ساعت در ایران همه خوابند، اما شماره منزل برادرش را گرفت.

بهروز که انتظار این تماس ناگهانی را نداشت، ابتدا سعی می‌کرد با حال و احوالپرسی و شوخی و خنده جواب ما را بدهد، تا اینکه بهزاد رفت سر اصل مطلب:

ـ داداش می‌دونم خیلی نالوطی‌ام که پس از چند ماه که بهت زنگ نزدم، حالا هم واسه مشکل خودم باهات تماس گرفتم... ولی بدون حاشیه رفتن و بدون مقدمه چینی بگو منظورت از این ایمیل چی بود؟

بهروز که هنوز روحیات برادر بزرگش از یادش نرفته بود و می‌دانست که بهزاد اهل حاشیه رفتن نیست و دوست دارد «آخر قصه» را همان اول بشنود، رفت سر اصل مطلب: خوب گوش کن داداش... از حدود چهار ماه قبل [یعنی یکی، دو ماه بعد از اینکه زن داداش هم راهی سوپرمارکت شد] سعی کردم تماس‌های تلفنی بیشتری با پسر و دخترتون داشته باشم... یعنی با خودم اینطوری کنار آمدم که، حالا که آنجا نیستم تا بتونم هوای برادرزاده‌هام رو داشته باشم... «لااقل با تماس تلفنی و از دور مراقبشان باشم» این بود که معمولاً یک روز در میان و گاهی اوقات حتی دوبار در روز به منزلتون تلفن می‌زدم و با ناصر و ناهید صحبت می‌کردم، آنها نیز مثل گذشته خیلی با من بگو و بخند داشتند و درد دل می‌کردن، از خودشون حرف می‌زدن و از درس و مدرسه‌شون می‌گفتن و... مخصوصاً ناصر خیلی با من صمیمی شده بود، در حقیقت باید اینطوری بگم که هر چی ناهید (بطور نامحسوس) از من فاصله می‌گرفت، برخلاف او «ناصر» بیشتر باهام رفیق می‌شد. من هم حرف دخترت را باور می‌کردم که می‌گفت «درسهام سنگینه و فرصت حرف زدن ندارم»، تا اینکه از حدود دو ماه قبل احساس کردم ناصر از یک موضوعی خیلی رنج می‌بره...! اوایل هر قدر اصرار می‌کردم چیزی نمی‌گفت، تا اینکه در این اواخر احساس کردم هر وقت درباره ناهید ازش چیزی می‌پرسم، یا بغض می‌کنه یا با وحشت و ترس از حرف زدن درمیره! واسه همین یک هفته مدام باهاش صحبت کردم و آنقدر مخاش را زدم تا بالاخره حرفی را بهم زد که تنم لرزید، ناصر می‌گفت «ناهید با یک جوان نوزده ساله انگلیسی دوست شده که تقریباً هفته‌ای دو، سه روز اونو به خانه میاره؛ اون پسره اول به ناهید کوکایین می‌ده و می‌کشه و بعدش که نشئه می‌شه... ناصر همانطور که اشک می‌ریخت به من گفت: «یکی، دوبار وقتی «اسمیت» ناهید را برد توی اتاق خودش، رفتم تا نگذارم اذیتش کنه... اما هر بار اسمیت یک چاقو می‌گذاره زیر گلوم و میگه، اگر فضولی بکنی یا به پدر و مادرت حرفی بزنی سرت رو می‌برم...» ولی عمو من از ترس چاقو نیست که سکوت کردم... من می‌ترسم حرفی به بابام بزنم و او ناهید را بکشه»

بهزاد «نقل قول‌های» پسرمان را تمام کرد و خواست خودش حرفی بزند که بهروز یکمرتبه فریادی کشید و گوشی را انداخت و از سوپرمارکت زد بیرون... صدای فریادهای برادرشوهرم را از پشت گوشی می‌شنیدم که می‌گفت: «زن داداش برو جلوش رو بگیر... پروانه برو و مواظب باش بهزاد کاری نکنه که پشیمان بشه...» گوشی را گذاشتم و از مغازه زدم بیرون، اما قبل از اینکه به بهزاد برسم او سوار ماشینمان شد و با سرعت به طرف خانه حرکت کرد.

بی‌معطلی «کرکره» سوپرمارکت را پایین کشیدم و در را بستم و بلافاصله سوار یک تاکسی شدم و دو دقیقه بعد از بهزاد به خانه رسیدم، همان دو دقیقه‌ای که همه چیز را نابود کرد!

داخل خانه که شدم نزدیک بود قلبم از جا بایستد، جوان انگلیسی وسط اتاق غرق در خون افتاده بود و مجسمه چینی که بالای تخت دخترم قرار داشت روی سرش خرد شده بود و... آنچنان از دیدن آن صحنه شوکه شدم که حواسم به ناهید و شوهرم نبود و فقط موقعی که پسرک چهارده ساله‌ام فریاد زد به خودم آمدم:

ـ مامان... مامان، بابا داره ناهید رو می‌کشه...

نگاهم به بهزاد افتاد که دستهایش را دور گلوی ناهید حلقه کرده بود و فشار می‌داد، رنگ صورت دخترم لحظه به لحظه کبودتر می‌شد. بهزاد انگار نیرویش چند برابر شده بود که حتی نمی‌توانستم او را هل بدهم... ناهید داشت نفس‌های آخر را می‌کشید که ضجه زدم و گریستم و فریاد کشیدم:

ـ اون گناهی نداره بهزاد... تو باید منو بکشی... باید خودت رو بکشی... تو باید ما دو تا رو از بین ببری...

بهزاد یکدفعه به خودش آمد و دستهایش را از دور گلوی دخترک بیچاره‌مان برداشت، که اگر فقط پنج ثانیه دیرتر این کار را کرده بود ناهید دیگر وجود نداشت.

من و بهزاد روبروی هم نشسته بودیم و صدای گریه ناصر خانه را می‌لرزاند. چند دقیقه بعد صدای آژیر ماشین پلیس و صدای آژیر آمبولانس در هم پیچید...!

چند ساعت بعد وقتی که پزشکان بیمارستان گفتند: «شانس آوردین که پسره نمرده...» ابتدا خوشحال شدم، اما وقتی بهزاد را با دستبند به زندان بردند، خود را در اوج ناامیدی و ناتوانی دیدم و فقط یک نفر به یادم آمد «بهروز»! کنار تلفن نشستم و همین که برادرشوهرم گوشی را برداشت

گفتم: «حق با تو بود بهروز... ما نابود شدیم...»

***

بقیه در صفحه ۱۷

ستودن ستمکاران مروت را خراب می کند • بوعلی سینا

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب المثل

این هفته: برای آدم ایرادی همیشه راه ایراد بازه

این ضرب المثل کنایه از آن دارد که آدم بهانه جو وایرادگیر از همه چیزی می تواند یک عیب وایراد و اشکالی پیدا کند. اما داستان این مثل:

مأموری را برای ابلاغ حکمی به روستایی فرستادند. طبق رسم به خانه کدخدا وارد شد و کدخدا که می دانست مأمور منتظر بهانه ای است تا ایرادی از او بگیرد، تمام تلاشش را کرد تا جلوی هر عیب و ایرادی را بگیرد.

به همین منظور نهایت پذیرایی و محبت را از او به عمل آورد تا زمان خواب فرا رسید و مأمور هیچ بهانه ای پیدا نکرد. کدخدا به رسم میهمان نوازی رختخواب مأمور را روی پشت بام پهن کرد. مأمور که از بابت اشکال نتراشی کلافه بود، تا دراز کشید و چشمش به ستاره های آسمان و کهکشان راه شیری افتاد، آنچه را می خواست یافت، بلافاصله کدخدا را صدا کرد و از او در مورد کهکشان راه شیری سوال کرد. کدخدا طبق دانش ذهنی زمان خود که شنیده بود این راه مکه است آن را برای مأمور باز گو کرد. مأمور با شنیدن این حرف از جا پرید و کدخدا را به باد کتک گرفت و گفت که او را به عمد زیر جاده مکه خوابانده تا اسب و شتر حجاج روی او افتاده و مأمور دولت را تلف کند!

از ترانه های چهاردهی

آسمونه ستره بشمرده درم
خو یَرَه کا کله در شیشه دَرَم
می یره کاکلی یک شیشه گُم بی
یلق آتش زنم شرمی نَدَرم

بر گردان: تمام ستاره های آسمان را شمارش کردم / موی یار خودم را در شیشه گذاشتم / اگر یک دانه از موی یارم گم شود / ییلاق را آتش می زنم، چون شرم از کسی ندارم.

راوی: رقیه حسن زاده چهاردهی
گردآورنده: اعظم حسن دوست
از: دهستان چهارده ـ آستانه اشرفیه (گیلان)

مراسم کلید زنی در بردسیر

یکی از رسوم زیبا و در عین حال فراموش شده بردسیر، رسم کلید زنی است که در ماه مبارک رمضان رواج داشت.

این رسم به این صورت انجام می گرفت که اگر خانمی به هر دلیلی دچار مشکلی می شد نذر می کرد در شب های قدر (نوزدهم، بیستم و بیست و یکم ماه مبارک رمضان) جهت بر آورده شدن حاجتش به کلید زنی برود. برای انجام این مراسم، فرد یک الک یا به زبان کرمانی کمو، یک سرمه دان و یک آینه برداشته و پس از پوشاندن صورت، به شکل ناشناس در روستا می گشت. به در هر خانه ای که می رسید، در می زد وقتی صاحب خانه می پرسید، کیست؟ فرد مورد نظر می گفت «طوس» و کلیدی را به الک خود می زد.

صاحب خانه با شنیدن کلمه «طوس» متوجه می شد که فردی برای کلید زنی آمده، بنابراین قند یا خوراکی کوچکی را در الک فرد قرار می داد. فرد مورد نظر هم برای تشکر و تبرک سرمه دان را داده و زن صاحب خانه پس از کشیدن سرمه به چشم آن را بر می گرداند و با آرزوی قبولی نذر و بر آورده شدن حاجت از او خداحافظی می کرد. و فرد مورد نظر خانه به خانه همین کار را تکرار می کرد. این رسم هنوز هم در بعضی مناطق روستای استان کرمان رواج دارد.

بر گرفته از کتاب: بردسیر، مروارید کرمان
فرستنده: مریم مستعلی زاده
از: بردسیر (کرمان)

از ضرب المثل های گنابادی

*** ارزو بخر، انبوه بخر.**

برگردان: ارزان بخر، زیاد بخر.

*** شغال پوزش به انگور نمی رسه، میگه ترشه.**

بر گردان: شغال دهانش به انگور نمی رسد می گوید ترش است.

*** دست، دست ر مشناسه.**

بر گردان: دست، دست را می شناسد.

فرستنده: مجید کاظمی نوغابی
از: نوغاب گناباد (خراسان رضوی)

از آیین های فراموش شده دشتستان

سال ها پیش در دشتستان رسم بود که اگر زوجی دوست داشتند صاحب فرزند پسر شوند به شاهزاده ابراهیم که برادر شاه چراغ است و در روستای تنیز ک مدفون است دخیل بسته و بعد از آنکه خداوند پسری به آنها عطا می کرد، نام ابراهیم بر او گذاشته و او را غلام شاهزاده ابراهیم می خواندند و موهای فرق سر او را تا هفت سال نمی تراشیدند و آن قسمت را با چیزی بسته و در اصطلاح گلال می گفتند. پس از هفت سال یک روز تمام اقوام و دوستان را دعوت کرده و به صورت دسته جمعی به زیارت شاهزاده ابراهیم رفته و در راه اشعاری می خواندند که ابیاتی از آن چنین است:

می خیم بریم شازاروم
نذر گلال اوریم

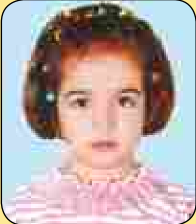
بر گردان: می خواهیم برویم شاهزاده ابراهیم / نذر موهای نتراشیده ابراهیم

و همین که کاروان به مقصد می رسیدند، طی مراسمی موهای بلند ابراهیم را که همان گلال باشد از ته می تراشیدند و بعد از مراسم زیارت و صرف ناهار یا شام با خداحافظی از شاهزاده ابراهیم به خانه باز می گشتند. البته امروزه این رسم مذهبی و زیبا به دست فراموشی سپرده شده است.

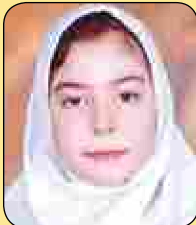
فرستنده: مرتضی انوشه
از: برازجان ـ دشتستان (بوشهر)

شکوفه های زندگی


گلسا عباسی


دلارام زمانی


عماد زمانی


فاطمه حسن نیا شهری


نفیسه نزل آبادی

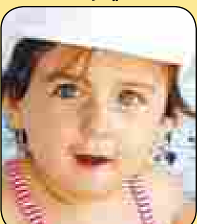

محمد حسین اسماعیلی


محمدرضا چگینی

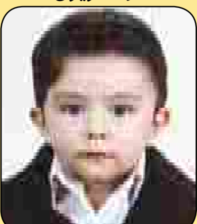

مرجان زنگنه


هانیه زنگنه


آرمان خباز واحد


درسا عزیزی


طاها محمدعراقی


ایلیا عزتی

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

شنا ممنوع

رادیو اعلام کرد، استاندار مازندران اعلام کرده است شنا کردن در سواحل دریای خزر در ایام ماه مبارک رمضان ممنوع است.

خبرنگاری هم با استاندار مصاحبه کرد و از او پرسید: آیا این پاک کردن صورت مسئله نیست؟!

استاندار در پاسخ گفت: این تصمیم مسوولان استانی است. چون سال قبل نگرانی‌هایی از رفتار بعضی از مردم در سواحل وجود داشته که به تریبون نماز جمعه کشیده شده و در نتیجه تصمیم گرفته شد برای اینکه مدیریت استان دچار مشکل نشود و اعلام نشود که شرایط نابهنجاری در ماه مبارک رمضان فراهم شده است این تصمیم اتخاذ شده است.

باید گفت بعضی از مسوولان از قرار معلوم قادر به ایجاد فضای فرهنگی و زمینه‌سازی لازم برای رشد فرهنگ عمومی در حیطه مدیریت خود نیستند، به همین خاطر اولین راه حلی که به ذهنشان می‌رسد حذف صورت مسئله است. جالب اینکه این راه کوتاه و آسان را هم ناشی از یک تصمیم و یا به اصطلاح خرد جمعی می‌دانند!

به نظر می‌رسد در بعضی از تصمیم گیریها که بصورت جمعی هم اتفاق می‌افتد حذف صورت مسئله آسان‌تر است چرا که بعضی از مدیران تمایلی به دردسرسازی برای حوزه مدیریت خود ندارند. جالب‌تر اینکه وضع فرهنگ عمومی خراب است، عده‌ای بسیار از آدم‌های هنجار، مومن، روزه‌دار، اگر بخواهند از آب استفاده کنند، نمی‌توانند و محرومند، چون تصمیم‌ساز به خاطر موقعیت مدیریتی خود! برای عده‌ای قلیل تصمیم گرفته است نه عده‌ای کثیر!!

پرندک

تفریحگاه یا زیارتگاه

بقاع متبرکه به خصوص بقاع امامزادگان محل زیارت و عبادت هستند!

امامزاده عبدالله شهر کلور از توابع شهرستان خلخال که محل دفن شهدا و اهل قبور است از فضای زیارتی و عبادتی خارج شده است. متأسفانه شب‌هنگام از بعضی از جوانان در این محل رفتارهای نابهنجاری دیده می‌شود که در شأن ساکنان مؤمن شهر کلور نیست.

مسوولان سازمان اوقاف و سازمان جهانگردی نسبت به موضوع بی‌تفاوت عمل می‌کنند. انتظار اهالی این است که مسوولان از جمله بخشدار و شهردار به فکر ایجاد فضای سبز و تفریحی به غیر از زیارتگاه برای مردم باشند.

عده‌ای از اهالی شهر کلور

پارک خانواده

طی مراسمی با حضور جمعی از مقامات محلی و مردم رامهرمز، بهره‌برداری از پارک خانواده در این شهرستان آغاز شد.

این پارک در زمینی به مساحت ۲۰ هزار متر مربع و با اعتباری بالغ بر ۳ میلیارد ریال از محل اعتبارات عمرانی توسط شهرداری رامهرمز احداث شده. در این پارک که مخصوص بانوان است پیست دوچرخه‌سواری، اسکیت، تنیس روی میز، سالن والیبال و بسکتبال جهت استفاده بانوان ساخته شده.

یوسفی

جوی آب به جای سطل زباله

مدتی است در حاشیه میدان طالقانی شهرستان قائم‌شهر سطل زباله نصب کرده‌اند.



همان طور که در عکس می‌بینید، آشغال‌ها بیرون از سطل آشغال ریخته شده است. از قرار معلوم سطل آشغال‌ها فانتزی‌اند و مناسب حجم زیاد زباله‌ها نیستند. از طرفی مردم و به خصوص مغازه‌دارهای محل حال به هر دلیلی تمایل به استفاده از سطل آشغال ندارند و جوی آب را به سطل زباله ترجیح می‌دهند.

ذوالفقاری

کاری خطرناک در گچساران

رفتارهای خطرناکی در گچساران شکل گرفته است که به نظر می‌رسد عاقبت خوشی در پی نداشته باشد.

فروش خارج از جایگاه بنزین در گچساران و حتی شهرستانهای استان کهکیلویه و بویراحمد بخصوص در مغازه‌ها و کیوسک‌ها، کنار جاده‌های شهری و روستایی مرسوم شده است.

جوانان بیکار و سیگار به لب به این کار خطرناک مبادرت می‌کنند. از طرفی فروش و بکارگیری کپسول‌های گاز برای خودروهای گازسوز نیز همین وضعیت نابهنجار و خطرناک را به وجود آورده است. خوب است مسوولان شهری در این باره چاره‌ای بیاندیشند.

علی‌اکبر حیدری

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

پنج روز بعد بهروز به انگلستان آمد، او که موقعیت شغلی خوبی در یکی از ادارات داشت، بانفوذ مسوولین آن اداره در اولین مجالی که توانست خودش را به ما رساند و در حالی که برادرزاده‌هایش را در آغوش گرفته بود گفت:«همه چیز درست می‌شه زن داداش... فقط به خدا توکل کن...»

فردای آن روز بهروز با کمک مسؤولین سفارت ایران، یکی از بهترین وکلای انگلیسی را استخدام کرد و چند روز بعد به من گفت:

ـ خودت می‌دونی زن داداش که اگر پول داشتم بهت نمی‌گفتم... ولی تنها راه نجات از این وضعیت اونه که به این اسمیت حرامزاده پول بدید تا رضایت بده... ضمن اینکه هزینه وکیلی هم که گرفتیم خیلی سنگینه... چاره‌ای نداریم غیر از اینکه خونه‌تون رو بفروشین...

من که مات و منگ شده بودم گفتم:«هر کاری صلاح می دونی انجام بده بهروز... فقط نذار داداشت نابود بشه...»

بهزاد اشکهایش را پاک کرد و گفت:«همه چیز درست می‌شه...»

برادرشوهرم راست گفت، همه چیز درست شد، اما به قیمت نابودی زندگیمان، وکیلی که استخدام کرده بودیم توانست دادگاه را قانع سازد که کمترین مدت زندان را(۶۵روز) برای بهزاد ببرند، آن هم در شرایطی که چهار/پنجم قیمت خانه را بابت رضایت به آن حرامزاده دادیم و بقیه پول را نیز به وکیل پرداختیم.

***

الان نزدیک به چهار ماه است به ایران برگشته‌ایم. بهزاد با فروش سوپرمارکتی که در انگلستان داشتیم و پس از پرداخت کلی مالیات و مخارج دیگر، آنقدر برایش پول باقی ماند که بتواند یک بقالی ۱۴ متری بخرد، مقداری پول هم که باقی ماند برای رهن یک خانه پرداختیم.

ناهید (که حسابی شوکه شده بود) پس از بازگشت به ایران حدود دو ماه در یک آسایشگاه روانی بستری شد و بعد از اینکه حالش بهتر شد، اعتیادش را نیز ترک کرد. اما حالا بهزاد دچار افسردگی شده است و گاهی وقتها نیمه‌های شب فریاد می‌کشد و از خواب می‌پرد! کار من هم شده پرستاری از دختر و شوهر افسرده‌ام.

در این میان فقط «ناصر» است که باید همه سختی‌ها را فراموش کند، او که کپی برابر با اصل «عمو بهروزش» شده، به من قول داده که وقتی بزرگ شد کمک کند تا خوشبختیمان را پس بگیریم!

مقام عالی انسانی در پرتو شجاعت آن را بدست آورید ● شیلر

یکصد و بیست و پنج سال پیشتر در چنین ماهی، صنعت اتومبیل سازی نخستین گام خود را برداشت

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی



آخرین مدل مرسدس بنز - ۲۰۱۱

اولین مدل مرسدس بنز - ۱۸۸۶

داستان اتومبیل

آغازی شکوهمند

البته در این مورد که نخستین اتومبیل چه زمانی و توسط چه کسی راه‌اندازی شده همواره حرف و حدیثهای بی‌شماری رواج داشته است اما سرانجام یک مرجع بین‌المللی و مسوول موسوم به دفتر اختراعات و اکتشافات که وابسته به یونسکو و سازمان ملل است، تکلیف همه را روشن کرد و مخترع واقعی نخستین اتومبیل در تاریخ را ثبت کرد و بدین ترتیب بنیانگذار یکی از بزرگترین پدیده‌های تأثیر گذار در تاریخ بشر شناسایی شده.

در شهر کوچکی در آلمان

کارل بنز دیگر سر و صدای همسرش را در آورده بود. آنها تازه یک سالی بود که زندگی زناشویی خود را آغاز کرده بودند اما کارل بیشتر از آنکه به همسرش توجه کند و مطابق آنچه از پیش قول داده بود او را به مسافرتهای گردشی برده و شهرهایی چون برلین، پاریس و رم را به او نشان دهد، فقط با چند تکه آهن و قطعات فلزی به اشکال عجیب و غریب، خود را مشغول کرده بود. او هر از گاهی قطعات را سر هم می‌کرد و آنگاه یک مجموعه از آنها می‌ساخت و سپس چند دقیقه به آنچه ساخته بود نگاه می‌کرد و بعد هم سرش را به علامت نارضایتی چند بار به این سو و آن سو تکان می‌داد و دوباره قطعات را جدا می‌کرد و بعد هم روز از نو و روزی از نو... و در این میان این همسر کارل بود که هر روز بیشتر کلافه می‌شد. اما گویی ندایی در ذهن کارل به او می‌گفت که توقف نکند و همچنان ادامه دهد چرا که یک اتفاق بزرگ سرانجام رخ خواهد داد.

بدنبال ثبت اختراع

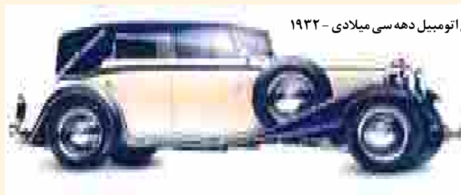
این کش و قوسها همچنان ادامه داشت تا اینکه روز بیست و نهم ژانویه سال ۱۸۸۶ فرا رسید. در این روز سرانجام کارل بنز، پس از آنکه بارها قطعات فلزی و سیم کشی‌های مختلف را سر هم کرده و دوباره آنها را خراب کرده بود، به یک مجموعه‌ای از فلزات، پیستونها و سیمهای سرهم بندی شده دست یافت که برای اولین بار نسبت به آن احساس رضایت می‌کرد. در حقیقت کارل بنز یک موتور یک سیلندری را با قدرتی معادل کمی کمتر از یک قوه اسب بخار (دقیقاً ۰/۹ یک اسب بخار) ساخته بود که می‌توانست جعبه‌ای با دو یا سه چرخ را با سرعتی که حداکثر به دوازده کیلومتر در ساعت می‌رسید به حرکت درآورد. آنگاه کارل به دنبال آن شد تا این اختراع خود را در دنیای آن روز که رقابت برای اختراعات گوناگون به شدت ادامه داشت، به ثبت برساند، چرا که اخبار رسیده به کارل حاکی از آن بود که چند مهندس دیگر در اروپا و آمریکا روی یک خودروی کوچک مشغول انجام تست‌ها و آزمایشات مختلف هستند. بنابراین طبق قوانین علمی که در آن زمان حاکم بود، کارل اختراع خود را باید در برابر چند پروفسور در یکی از دانشگاههای معتبر به نمایش می‌گذاشت و اگر آنها رأی بر مقبولیت آن می‌دادند آنگاه اختراع به ثبت می‌رسید. کارل نیز بر آن شد تا اختراع خود را که نام «واگن موتور» را روی آن گذاشته بود، در دانشگاه مانهایم که دانشگاه مشهوری بود در برابر چند پروفسور مشهور و بسیار سخت‌گیر به نمایش بگذارد. او برای انجام هر چه بهتر این نمایش نیاز به کمک هم داشت و این کمک همسرش برتا بود که اکنون شوهرش را باور کرده بود. او زحمات و فداکاریهای شوهرش را که مدتها بدون خواب و غذا روی ساخته خود زحمت می‌کشید از نزدیک مشاهده کرده بود و اکنون خودش هم به شیفتگان علم پیوسته بود. بنابراین کارل و برتا در حالی که پروفسورهای مغرور به خاطر تأخیر آنها در شروع نمایش خود، غرولند می‌کردند کار خود را آغاز کردند، اما متأسفانه مشکلی که در بخش رسیدن سوخت که از بنزین تشکیل شده بود، به موتور بروز کرد، باعث شد تا موتور اصولاً روشن نشود و بدین ترتیب نخستین نمایش و آزمایش با شکست مواجه شد و چنین بود سرنوشت چند نمایش بعدی که آهسته آهسته صبر و حوصله پروفسورهای دانشگاه مانهایم را به سر می‌آورد.

روزی که جهان تغییر کرد

کارل متوجه شد که مهمترین مشکلی که اکنون با آن مواجه شده لوله خمیده و بسیار نازکی است که باید بنزین را از داخل یک باک کوچک به موتور می‌رساند چرا که کوچکترین تخریبی در این رابطه باعث خاموش شدن موتور می‌شد. او برای این کار از یک لوله قابل انعطاف استفاده کرد و پس از آن بود که موتور در مقابل چشمان از حدقه در آمده پروفسورهای دانشگاه مانهایم روشن شد و در واگن موتور حرکت خود را آغاز کرد.


مرسدس بنز کوپه ۳۰۰ - ۱۹۵۵


تولد مرسدس بنز - ۱۸۶۶


بهترین اتومبیل دهه سی میلادی - ۱۹۳۲

پـس از آن هـم هیئت خبرگان رأی به پذیرش و ثبـت اختـراع کارل بنز دادند، بنابراین در یکی از روزهـای داغ ماه جولای ۱۸۸۶ نخسـتین اتومبیل سـاخته شـد و در جهان با شـماره ۳۷۴۳۵ به نام کارل بنز ثبت شد.

شکل اولیه

نخسـتین اتومبیل جهان که در ضمن نخسـتین مدل بنز هم محسوب می‌شد بیشتر شباهت به یک سـه‌چرخه با موتوری کوچک داشـت و حتی برخی آن را به یک ارابه بدون اسـب تشـبیه کرده بودند. البته در ابتدا تنها این کارل و همسرش بودند که با اتومبیل خود در شهر حرکت می کردند. در واقع هر جا که سر و کله اتومبیل کارل پیدا می‌شد، مردم با شک و تردید به آن نگاه می کردند. چرا که باید قبول کرد شـکل و شـمایل نخستین اتومبیل به غایت عجیب و غریب نشان می‌داد و به همین دلیل اعتماد مردم نسبت به آن جلب نمی‌شد. اما کارل و برتا نسبت به آینده اتومبیل به شدت امیدوار بودند و معتقد بودند که روزی به بهترین وسیله نقل و انتقال تبدیل خواهـد شـد. در اقدام بعدی برتا خود را به عنوان نخستین زن و مادر راننده به جهان معرفی کرد. او به همراه دو پسر خود در سال ۱۸۸۸ نخستین سفر بین شهری در جهان را با اتومبیل انجام داد و فاصله صد کیلومتری میان مانهایم و فوزهایم را در حالی که خود رانندگی می کرد، پیمود. در این میان در حالی که برتا در جای جای آلمان مشغول نمایش نخستین اتومبیل جهان بـود، در واقـع بـا رانندگی در آن اتومبیل اولیه خود باعـث تبلیغاتـی عظیم برای اختراع تازه شـده بود. شـوهرش کارل از سـوی دیگر به سـرعت مشغول ایجاد تغییر و تحول در اتومبیل شد. او متوجه شد که شکل فعلی اتومبیل بیشتر شباهت به یک ارابه دارد و باید برای آن ظاهری تازه طراحی کند تا اتومبیل حتی از نظر شکل ظاهری هم کاملاً پیشرفته و جدید جلوه کند. از سـوی دیگر او متوجه شـد که سـرعتی که معادل دوازده کیلومتر در ساعت می‌باشد، نسبت به اسب، ارابه، گاری و حتی دوچرخه‌های آن روز هم آهسـته‌تر اسـت و او باید فکری به حال سـرعت آن کند. او سـپس پی برد که اگر بتواند خط رسـیدن سـوخت به موتور را بازتر و گشادتر کند با رسیدن سوخت بیشتر قابلیت افزایش سـرعت را هم پیدا می کند و به این ترتیب سـاخته‌های بعدی او در دو جنبه دسـتخوش تغییر شـد. یکی از نظر ظاهر که در مراحل بعد، کارل به


فولکس واگن بیتل - از ۱۹۳۲ - ۲۰۰۳
اتومبیل بدون آب

جای سه‌چرخ، چهارچرخه شدن اتومبیل را در دستور کار قـرار داد و متعاقـب آن ظرفیـت اتومبیل را هم از نظر میزان بار و یا نفرات حمل شده افزایش داد. و در جای دیگر او بر سرعت اتومبیل افزود و خیلی زود اتومبیل به سریع ترین وسیله البته بعد از سرعت حرکت در اسب، تبدیل شد.

رقابت و سازندگی

کارل نخسـتین کارخانه تولید اتومبیل در جهان را بـه وجـود آورد کـه در ابتدا قـادر به تولید یک اتومبیل در هفته می‌شـد. چرا که در ابتدا تنها او و اهل فامیل او بودند که در تولید و سـاخت اتومبیل شرکت می کردند. اما به محض تولید اتومبیلها، آنها به فروش رفتند و درآمد نسـبتاً بالایی که کارل از فروش اتومبیلها به دست آورد، باعث شد تا کارخانه را وسعت بخشیده و حتی هر روز با یکصد کارگر به تولید اتومبیل ادامه دهد. از سوی دیگر قبل از آنکه قرن نوزدهم به اتمام برسد، از آمریکا خبر رسید که یک عاشق تولید اتومبیل مانند کارل بنز در آنسوی اقیانوس پدیدار شـد که با نام **هنری فورد** شـناخته می‌شد. هنری از عقاید کارل برای تولید اتومبیلهای اولیه در مورد ایجاد تحول در فورد ایده گرفت اما خیلـی زود ایده‌هـای خودش را هـم اضافه کرد که ترکیبـی از آن ایده‌هـا نـه تنها تولیـد اتومبیل را به سـرعتی غیرقابل تصور رسـاند بلکه در سایر صنایع هـم انقلابـی ایجاد کـرد و آن معرفی کردن خط یا چرخـه تولیـد بود. در واقع حتی کارل بنز هم، همین ایده خط تولید را در ساختن اتومبیل بنز مورد استفاده قـرار داد و حتی باعث شـد کـه نوعی رقابت سالم و سازنده در تولید اتومبیل در جهان آغاز شـود که کارل بنز و هنری فورد آغازگـر آن بودند. این رقابت باعث شـد تا تولیـد اتومبیل در جهان به صدها دستگاه در روز افزایش یابد و متعاقـب آن هـم اسـتقبال از خرید اتومبیل هم بیشتر شد. البته در آن زمان، هنوز هم تعداد زیادی با شک و تردیـد بـه ماجرای اتومبیل نگاه می کردند و آن را یک پدیده موقتی می‌دانسـتند. عجیب آنکه در میان این تعداد انسـانهای بدبین، مشـهورترین سیاسـتمداران، رهبران کشـورها و حتی دانشمندان علم و صنعت وجود داشتند. یکی از اشخاص یاد شده شخص **ویلهلم دوم** امپراتور آلمان بود که اشتباهات تاریخی او سـبب بروز جنگها و خشـونتها در جهان شده بود که مشهورترین آنها جنگ جهانی اول بود که امپراتور آلمان در شروع آن نقشی عمده داشت. قیصر ویلهلم دوم در باره اتومبیلهای سـاخته شـده توسط کارل بنز چنین گفته بود: «من پدیده اتومبیل را یک امر موقتی می‌دانم و معتقدم که یک اسب خوب

بقیه در صفحه ۴۱


اتومبیل دو نفره از فولکس واگن - ۱۹۹۸


آودی ۲۰۱۰ - سرعت ۳۲۰ کیلومتر در ساعت


مینی بی - ام دبلیو - ۲۰۰۱

بامشاوران مجله

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج

خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشکل بی خوابی دارم

✻ خانمی ۲۷ ساله هستم و حدود سه سال است که ازدواج کرده‌ام. چند وقتی است که شبها دچار بی‌خوابی شدید می‌شوم و حدود ۳-۲ ساعت باید در رختخواب باشم تا خوابم ببرد.

✻✻ شغل شما چیست؟

✻ خانه‌دار هستم.

✻✻ صبح‌ها چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوید؟

✻ چون شبها دیر به خواب می‌روم صبح‌ها نیز دیرتر از خواب بیدار می‌شوم. حدود ساعت ۱۱.

✻✻ سعی کنید صبح‌ها حتی روزهای تعطیل در ساعت مشخصی از خواب بیدار شوید. مثلاً ساعت ۸ صبح. صبح‌های زود انسان به مراتب سر حال‌تر است. آیا بجز خانه‌داری مشغولیت دیگری در طول روز دارید؟

✻ خیر. فقط گاهی اوقات میهمانی می‌روم.

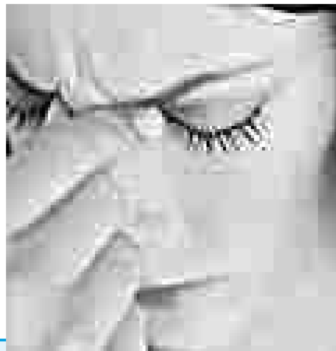
✻✻ شبها موقع خواب احساس خستگی می‌کنید؟

✻ نه، اصلاً. شبها کاملاً سر حال هستم و به همین دلیل جدیداً از قرصهای خواب‌آور استفاده می‌کنم.

✻✻ استفاده از داروهای مختلف و قرصهای به اصطلاح خواب‌آور و آرامش‌بخش نمی‌تواند شیوه مؤثر درمان بدخوابی برای همیشه باشد. وابستگی به داروهای خواب‌آور در دراز مدت می‌تواند پیامدهای ناخوشایندی به همراه داشته باشد. مهم این است که انسان بدون استفاده از داروی خاصی بتواند شبها، خواب آرام و راحتی داشته باشد.

✻ اگر قرص نخورم به هیچ وجه خوابم نمی‌برد.

✻✻ شما به دلیل اینکه در طول روز خسته نمی‌شوید و بدن و ذهن خود را درگیر مسأله خاصی نمی‌کنید، طبیعی است که به سرعت کسانی که در طول روز



✻ صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شوم تا بعد از ظهر کسل هستم و به همین دلیل بعد از ظهر هم کمی می‌خوابم

فعالیتهای خاصی مانند سر کار رفتن، ورزش کردن و... دارند، خوابتان نمی‌رود. اول از همه سعی کنید فعالیتی را برای خود ایجاد کنید تا وقت شما بیهوده به هدر نرود مانند رفتن به کلاسهای ورزشی یا هنری و انجام دادن کارهای خانه که فعالیت بدنی شما را افزایش دهد.

✻✻ آیا در طول روز هم خواب به اصطلاح بعد از ظهر دارید؟

✻ بله. در کل صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شوم تا بعد از ظهر کسل هستم و به همین دلیل بعد از ظهر هم کمی می‌خوابم.

✻✻ سعی کنید هنگام روز نخوابید. و اگر احساس خستگی کردید بیش از ۳۰ دقیقه نخوابید. خواب زیاد روز، خواب شب را پریشان می‌کند. در زیر چند نکته مهم درباره بی‌خوابی می‌گویم که امید است با رعایت آنها مشکل بی‌خوابی شما مرتفع شود.

۱- همیشه زمانی به رختخواب بروید که احساس می‌کنید کاملاً خوابتان می‌آید. بنابراین زمانی به رختخواب بروید که بدانید بعد از چند دقیقه به خواب می‌روید.

۲- قبل از خواب مایعات کافئین‌دار مانند قهوه، چای پررنگ و نوشابه مصرف نکنید. برای پیشگیری از آثار این مواد بهتر است حداقل سه ساعت مانده به زمان خواب از مصرف آنها خودداری کنید. بنده به شما توصیه می‌کنم به علت مشکل بی‌خوابی‌تان اصلاً شبها از این سه نوشیدنی استفاده نکنید ولی برای یک فرد عادی همان سه ساعت کافی است.

۳- محل خواب بهتر است آرام باشد. تماشای تلویزیون، گفتگو با این و آن و... نباید در اتاق خواب صورت پذیرد. اتاق خواب می‌بایست بدور از سر و صدای آزار دهنده باشد.

در آخر باز هم تأکید می‌کنم مشکل شما بی‌کاری است. حتماً فعالیتهای متنوعی را در طول روز برای خود ایجاد کنید و همچنین صبح‌ها زود از خواب بیدار شوید و بعد از ظهر هم نخوابید. مطمئناً با رعایت این نکات مشکل شما بر طرف می‌شود و نیازی به استفاده از دارو ندارید. ■

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مطالبه خسارت تأخیر تأدیه

خلاصه سوال:

سه سال پیش یک باب آپارتمان را به شخصی فروختم. طبق توافقی که کرده بودیم قرار شد بلافاصله خانه تحویل خریدار شود و سپس چهار ماه بعد در دفترخانه حاضر شویم و من برای وی سند رسمی بزنم و او هم باقی مانده مبلغ آپارتمان را به من بپردازد. اما قبل از موعد مقرر حضور در دفترخانه خریدار اعلام کرد عازم خارج کشور است و تا دو سال بعد باز نخواهد گشت. بدین ترتیب بنده هم در زمان مقرر به دفترخانه نرفتم و باقی مبلغ خانه را هم که در حدود بیست میلیون تومان می‌شد نگرفتم. اینک بعد از سه سال دادخواستی از طرف خریدار به دستم رسیده که حکایت دارد ایشان از من شکایت کرده و تقاضای الزام بنده به تنظیم سند رسمی آپارتمان را دارد. در این دادخواست قید گردیده که من عمداً برای وی سند نزده‌ام و از دادگاه خواسته شده که علاوه بر تنظیم سند، اینجانب به پرداخت هزینه‌های دادرسی و حق‌الوکاله هم محکوم گردم. در حالی که بنده هیچ تقصیری در این خصوص نداشته و آماده بوده‌ام اما خریدار برای تنظیم سند حاضر نشده است. می‌خواهم راهنمایی‌ام کنید بدانم که:

۱- دعوی مطروحه بر علیه من قانونی است و من مجبور به تنظیم سند هستم؟

۲- با توجه به اینکه خریدار در دفترخانه حاضر نشده و علت اصلی عدم تنظیم سند بدعهدی ایشان بوده چرا باید هزینه دادرسی و حق‌الوکاله از طرف من پرداخت شود؟

۳- سه سال پیش ایشان باید مبلغ بیست میلیون تومان بابت باقیمانده مبلغ آپارتمان به من می‌داد که تا کنون نداده است. آیا بابت تأخیر سه ساله در پرداخت این مبلغ خسارتی به من داده خواهد شد؟ آیا می‌توانم اقدامی برای وصول خسارت تأخیر انجام دهم؟

مهرداد بهرامی - تهران

مشروط بر مطالبه اصل مبلغ در موعد مقرر

پاسخ: لازم بوده جنابعالی در موعد مقرری که در مبایعه‌نامه قید گردیده در دفترخانه حضور یافته و ضمن اعلام آمادگی برای ایفای تعهدتان و تنظیم سند رسمی، گواهی عدم حضور خریدار را از دفترخانه

روانشناس بالینی

خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها: از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
دوشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

خانم سمیه بهرامی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

توضیح مرگ به کودک

*** مادری ۲۸ ساله و دارای یک پسر ۶ ساله هستم. بعد از فوت یکی از اقوام، پسرم نسبت به مردن کنجکاو شده و در مورد آن از من سؤالاتی می کند که نمی دانم چه جوابی به او بدهم. برای همین سعی می کنم حواس او را پرت کنم. ولی بعد از مدتی باز از من در مورد چگونه مردن سؤال می پرسد.**

** توضیح مرگ به کودکان یکی از سخت ترین کارها برای والدین است. اما مرگ یک بخش غیر قابل انکار از زندگی است و چه بخواهیم و چه نخواهیم، کودکان نسبت به آن کنجکاو می شوند و به فهمیدن و پرسیدن علاقمند هستند. کودکان مفهوم مرگ را نمی دانند. آنها نمی توانند مفهوم همیشگی بودن مرگ را درک کنند و در عوض آن را به عنوان یک اتفاق موقت و قابل برگشت در نظر می گیرند. کنجکاوی کودکان درباره مرگ یک امر عادی است و نباید از سؤالات آنها فرار کرد. بلکه بهتر است از فرصت پیش آمده استفاده کرد و به کودک کمک کرد تا بتواند با مسأله از دست دادن دیگران روبرو شود. جوابهای آسان و ساده عرضه کنید. کودکان قدرت درک اطلاعات پیچیده و سنگین را ندارند بنابراین سعی کنید برای توضیح مرگ وارد جزییات و بحثهای پیچیده آن نشوید. آنچه برای کودکان درک بهتری دارد توضیح مرگ به عنوان توقف تمام کارهای جسمانی است. مثلا به او گفته شود مردن یعنی اینکه او دیگر راه نمی رود و یا غذا نمی خورد و چیزی را نمی بیند و هیچ دردی را احساس نمی کند و جسم آن دیگر کار نمی کند.



** بهتر است گفته شود «هیچ کس نمی داند، چه کسی می میرد ولی بیشتر ما زمان خیلی خیلی زیادی زندگی می کنیم»*

*** گاهی سؤال می پرسد من کی می میرم؟ یا شما کی می میرید؟ چه جوابی به او بدهم؟**

** کودکان نیاز دارند در مورد خودشان اطلاعاتی داشته باشند که در جواب بهتر است گفته شود «هیچ کس نمی داند، چه کسی می میرد ولی بیشتر ما زمان خیلی خیلی زیادی زندگی می کنیم» منظور کودک از این نوع سؤال که شما کی می میری، معمولاً این است که آیا تو از من مراقبت می کنی و یا چه کسی بعد از تو از من مراقبت می کند؟ بنابراین بهتر است به کودک بگویید، من قوی و سالم هستم و خیلی وقت زیادی پیش تو خواهم ماند. اگر به کودک اینگونه جواب بدهید که همه ما یک روز می میریم برای کودک مثل این است که بگویید ما همین امروز می میریم.

مرگ را هر چه قابل لمس تر برای او توضیح بدهید. مثلاً بگویید، پدربزرگ خیلی خیلی پیر بود و بدنش قادر به کار کردن نبود. انتظار تکرار سؤالات کودک را داشته باشید. سؤالات تکراری در مورد مرگ ممکن است مدتها به طول بینجامد. باید سعی کنید با صبر به او پاسخ دهید. ■

گروه مشاوران کتبی

*دکتر بهمن بهروزی
(مشاور روانشناسی)

*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

*دکتر علی نیکزاد
متخصص بیماری های پوست

اخذ می کردید. اگر این کار صورت می پذیرفت اینک به راحتی قادر به اثبات تأخیر و بد عهدی خریدار بودید و در رسیدگی حقوقی به موضوع موقعیت بهتری در احقاق حق خود داشتید. با توجه به اینکه این کار انجام نشده است جواب سؤالات شما را به شرح ذیل معروض می دارم:

۱- بله. این دعوی وفق قانون و مبایعه نامه تنظیمی بین فروشنده و خریدار صورت گرفته و صحیح است. دادگاه وارد رسیدگی به موضوع شده و بر اساس مندرجات مبایعه نامه حکم به الزام شما به تنظیم سند رسمی در مقابل دریافت باقی مانده مبلغ معامله خواهد داد.

۲- بر اساس ماده ۵۲۰ قانون آیین دادرسی مدنی «در خصوص مطالبه خسارت وارده، خواهان باید این جهت را ثابت نماید که زیان وارده بلاواسطه ناشی از عدم انجام تعهد یا تأخیر آن و یا عدم تسلیم خواسته بوده است در غیر این صورت دادگاه دعوای مطالبه خسارت را رد خواهد کرد».

طبق این ماده خواهان باید ثابت کند که عدم انجام تعهد توسط شما باعث شده که او مجبور به طرح دعوی حقوقی و پرداخت خسارات ناشی از آن شود. با توجه به اینکه وی بعد از تاریخ مقرر در مبایعه نامه دعوتی از شما جهت تنظیم سند رسمی به عمل نیاورده و پول شما را هم نپرداخته به نظر بنده شما تقصیری نداشته اید که اینک مسؤول پرداخت خسارت باشید. اما لازم است قاضی را متوجه سازید که تأخیر در تنظیم سند از جانب خریدار بوده و او در آن زمان در خارج از کشور به سر می برده است. برای اثبات این موضوع از قاضی بخواهید با استعلام از اداره گذرنامه تاریخ ورود و خروج وی از کشور را جویا شود. با جواب اداره گذرنامه ادعای شما ثابت خواهد شد.

۳- توافق طرفین مبنی بر پرداخت باقی مانده مبلغ خانه در برابر تنظیم سند رسمی بوده است. بنابراین شما زمانی مستحق این پول هستید که سند رسمی را تنظیم و امضا نمایید. با عدم حضور شما در موعد مقرر در دفترخانه مربوطه، مشخص نیست که این آمادگی از سوی شما وجود داشته و شما مستحق دریافت وجه بوده اید و قاضی دلیلی برای توجه به ادعای شما ندارد. بنابراین بدهی مزبور تا کنون مطالبه نگردیده و نمی توان بابت عدم پرداخت به موقع آن ادعای خسارت تأخیر تأدیه کرد. اما اگر گواهی حضور خود در دفترخانه را تحصیل نموده بودید ممکن بود با تقدیم دادخواست خسارت تأخیر تأدیه این مبلغ از آن زمان تا صدور حکم دادگاه را مطالبه کرد. توصیه می کنم موضوع دریافت خسارت را فراموش کنید.

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

هان ای دل عبرت بین

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

صبح دیدم متهم به قتل هستم

پســر جوان دســتی به موهای پر پشتش کشید و عینک را روی بینی‌اش کمی جابجا کرد و بعد از صاف کردن سینه‌اش گفت:

– اینکه می گوینــد آدم از فردای خودش بی‌خبر اســت، راســت می گویند. ما شــب خوابیدیم و صبح آمدند گفتند آقا برو زندان! به همین راحتی!

پرسیدم:

– یعنی جرمی نکردی؟

لبخند زد و گفت:

–باور کنید نه! اما از روی کینه‌ورزی ما را فرستادند اینجــا. البته حالا هم عذاب وجدان گرفته‌اند. اما خب بی‌جهت چقدر ما را اسیر کردند و عذاب دادند!

گفتم:

ـ خب از ابتدا بگو جریان چیست؟

سری تکان داد و گفت:

–من سال ۶۰ به دنیا آمدم. پدرم نانوا بود و مادرم خانــه‌دار. دو برادر دارم و یــک خواهر. خودم فرزند دوم خانواده‌ام. تحصیلاتم را تا فوق دیپلم حسابداری ادامه دادم اما بعد دیگر حوصله نکردم درس بخوانم و ادامــه ندادم. همان موقع که دیپلم گرفتم به خاطر ضعف چشمهایم می‌توانستم معاف شوم. چون نمره هر چشمم سه و نیم بود که مجموعاً هفت می‌شد. اما خب بنا به دلایلی نشــد. من هم از روی لج و لجبازی نرفتم خدمت و حالا با سی سال سن سرباز فراری‌ام. بعــد از اینکه فوق دیپلمــم را گرفتم، رفتم دنبال کار. در یک بوســتان پر رفت و آمد، یک سفره‌خانه سنتی باز کردم و مشــغول شــدم. درآمدم متغیــر بود. از شبی ۶۰ هزار تومان درآمد داشتم تا شبی ۱۵۰ هزار تومــان. به عبارت دیگر درآمد ثابتی نداشــتم و این خودش یک مشکل بود. ضمن آنکه چون سفره‌خانه در بوســتان بود، درآمد ما فصلی می‌شد. یعنی فصل بهار و تابســتان که مردم بیشتر به بوستان می‌آمدند درآمدمان خوب بود و فصل پاییز و زمستان درآمد چندانی نداشــتیم در صورتی که هزینه‌هایمان همان بود. مدتی به هر شــکلی بود سفره‌خانه را اداره کردم اما بعد بــه خاطر همین نوســانات درآمدی ترجیح دادم شــغل دیگــری که درآمدش ثبات بیشــتری داشته باشد را تجربه کنم. ابتدا رفتم سراغ رنگسازی. مدتــی آنجا کار کردم امــا درآمدش خیلی کم بود و نمی‌شد یک زندگی را اداره کرد. پدرم نانوا بود. اصلاً نانوایی شغل آباء و اجدادی ما بود. شاید به نوعی نانوا بــودن در خون ما بود و همین باعث شــد که من هم مثل پدرم نانوا شوم. در یک منطقه نسبتاً پر جمعیت تهران، نانوایی تافتونی ســنتی دایر کردم و مشــغول کار شــدم. البته اینها تنهــا اتفاقات زندگی‌ام نبودند. همــان موقع کــه تصمیم گرفتم ســربازی نروم یک جورایی عاشــق شده بودم. مدتها بود که دل به دختر همســایه باخته بودم و خب باید اعتراف کنم بحث از دل باختن و دل بســتن هم گذشــته بود و می‌دانستم انتخاب اول و آخرم برای زندگی مشــترک اوست. هفت سالی می‌شد که همسایه بودیم و کاملاً همدیگر را می‌شــناختیم و از همه چیز هم باخبر بودیم. رفت و آمد خانواده‌ها باعث بوجود آمدن یک دوستی پاک هم بینمان شــده بود. او هم مرا می‌خواســت و همین خاطر خواهی‌ها باعث شد که من از خانواده‌ام بخواهم به خواستگاری برویم.

خانواده‌هــا خیلــی راضــی نبودند. نــه خانواده مــن و نه خانــواده او. اما علاقه ما بــه هم آنقدر بود که علی‌رغــم مخالفت آنها دســت از هم برنداریم و بالاخره هــم خانواده‌ها فهمیدنــد که چاره‌ای جز تســلیم شدن ندارند و به این ترتیب ما با هم ازدواج کردیم. حاصل این ازدواج فرزند پســری است که چشم و چراغ همه خانواده شده. خدا را شکر تا امروز هم زندگی خوبی داشــتیم و هیچ وقت هم با مشکلی برخــورد نکردیم. اما ماجرایی پیش آمد که زندگی ما را زیرورو کرد.

ماجرایی که ابتدا مربوط به زندگی خصوصی من و همســرم بود اما با دخالت نابجای دیگران فاجعه‌ای شــکل گرفت. من برایتان می گویم و شما خود قضاوت کنید.

پــدر و مادر و بــرادران من در یکی از شــهرهای اســتان مرکزی زندگی می کنند و مــا اصالتاً اهل آن شهر هســتیم. اواخر سال ۸۸ من به همسرم پیشنهاد دادم ما هم به همان شــهر برویم. خب برای همسرم دور شــدن از خانواده‌اش کمی سخت بود و این کاملاً طبیعی بود. این وابســتگی باعث شد که با خانواده‌اش در این رابطه صحبت کند و برداشت آنها این بود که او راضی به این تغییر مکان نیســت. اما بعدها، بعد از آنکه من با او صحبت کردم و شرایط او را برای زندگی در شهرستان پذیرفتم و به او اطمینان خاطر دادم که استقلال زندگی‌اش به خطر نمی‌افتد و ضمن آنکه هر گاه نتوانستیم آنجا بمانیم به تهران باز خواهیم گشت، پذیرفت و ما به شهرستان کوچ کردیم.

مدتی بعد از رفتن ما یک روز برادر خانمم با منزل ما تماس گرفت و پس از احوالپرســی، شــروع به گله کرد کــه خواهرش را علیرغم میــل باطنی‌اش وادار کردم به شهرســتان بیایــد و او را از خانواده‌اش دور کردم. من سعی کردم او را متقاعد کنم که در مسایل خصوصی زندگی ما دخالت نکند اما او خیلی عصبانی بــود و تصــور می کرد بــا پرخاشــگری و فریاد زدن می‌تواند حرف خــود را ثابت کند. در تمام این مدت من تمام تلاشــم را می کردم که به او بقبولانم اشــتباه می کند. برادر خانم من ۲۵ سال داشت و هنوز جوانتر از آن بــود کــه درک کند خواهرش بعــد از ازدواج زندگی مســتقلی دارد و نمی‌تواند تابع نظرات افراد خانواده‌اش باشــد. در تمام مدت بحثمان من ســعی کــردم به او هیچ توهینی نکنم اما برادر خانمم با اینکه

از من کوچکتر بود، نتوانست حرمتها را رعایت کند و شـروع به فحاشی کرد. من باز هم سعی کردم تحمل کنم و از او خواستم احترام خودش و مرا نگه دارد. اما وقتـی او با وقاحت تمام به پدرم فحاشـی کرد تحمل نکـردم و بـه او تذکر دادم که اگر بـار دیگر به پدرم توهین کند پاسخش را می‌دهم.

البتــه خودم قلباً راضی بــه بی‌احترامی به پدرش نبودم. چرا که پدر همســـرم مرحوم شــده بود و من هرگـز او را ندیـده و نمی‌شـناختم، بنابراین از لحاظ اخلاقـی و انسـانی هتاکی به فردی کــه هیچ اذیت و آزاری به من نرسـانده و ضمناً بــه رحمت خدا رفته بود، کاری بس زشـت و شنیع بود. اما برادر همسرم بدون توجه به آنکه مــن چقدر حرمت او و پدرش را نگه داشته‌ام مجدد به پدرم فحاشی کرد و من علیرغم میل باطنی‌ام و فقط از روی خشـم و ناراحتی پاسخش را دادم. همسرم که متوجه مشاجره ما شده بود از من خواست تلفن را قطع کنم. وقتی به او گفتم که برادرش چه رفتاری داشته، دلسوزانه گفت که مهم اوست که به این زندگی راضی اسـت و بهتر بود که من تلفن را قطع می‌کردم و وارد این مشـاجرات هم نمی‌شدم. به هر جهت این گذشـت اما کینــه و کدورت این بحث و مشـاجره باقی ماند. تا اینکه شرایط به گونه‌ای شد کـه ما مجدد به تهران برگشـتیم و بنـا بـه دلایلی در ورامین خانه‌ای اجاره کردیم و سـاکن آنجا شدیم. اما بین من و برادر خانمم همچنان شـکرآب بود. تا دقیقاً روز مادر سـال ۸۹. مثل دیگران ما هم روز مادر برای مـادر خانمم هدیه‌ای تهیه کردیـم و تصمیم گرفتیم به دیدنـش برویم. مادر خودم که شهرسـتان بود و فقط توانسـتم با تلفن به او تبریک بگویم. بعد از ظهر بود که به منزل مادر همســرم رسـیدیم و تا غروب صحبت کردیم. حوالی غروب از همســرم خواسـتم به خانه برگردیم اما مادر همســرم اصرار کرد شـام بمانیم. مخالفتی نکردم فقط چون خیلی خسـته بودم دراز کشـیدم و خوابم بـرد. نمی‌دانم چه مدت زمان خوابیدم اما وقتی چشـم باز کردم متوجه شدم برادر خانمم و همسـرش مشـغول صحبت با مادر خانمم هستند. من با اینکه بزرگتر بودم، بلند شدم و به سمت آنهـا رفتم و با برادر خانمم سـلام و علیک کردم اما او جوابم را نداد. با همسـرش سـلام و علیک کردم و داشتیم احوالپرسی می‌کردیم که ناگهان برادر زنم از جا بلند شد و چاقویی در آورد و به سمت من حمله‌ور شـد و تهدیدم کرد و بعد هم از خانه مادرش بیرونم

خانواده‌ها خیلی راضی نبودند. نه خانواده من و نه خانواده او. اما علاقه ما به هم آنقدر بود که علی‌رغم مخالفت آنها دست از هم برنداریم

کرد. من به احترام مادر خانمم از او خواستم آرام باشد و بعد هم گفتم ایرادی ندارد، می‌روم و بعد هم رفتم تا لباسهایم را بپوشم. اما برادر خانمم دست بردار نبود. به دنبالم آمد. پشـت سر او همسرش و همسر خودم آمدنـد. او ابتـدا با چاقو روی سـرش خط انداخت و خودزنی کرد، بعد هم قصد داشت به سمت من حمله کند و با فریاد می‌گفت: می‌خواهم ببینم به چه کسـی فحش دادی؟

آمدم جوابش را بدهم که همسر و همسر خودش او را گرفتند و از من خواسـتند از خانه بیرون بروم تا او آرام شـود. من که اصولاً از بحث و دعوا و درگیری متنفرم و اگر هم با کسـی اختلاف پیدا کنم سـکوت می‌کنم تا طرف مقابلم آرام شود از منزل مادر خانمم خارج شـدم. حدود یک ساعتی هم اطراف چرخیدم و بعد از یک سـاعت برگشـتم و وقتی دیدم ماشـین برادر خانمم جلو در نیست متوجه شدم او رفته. البته مادر خانمم بیرون در منزلش منتظرم ایسـتاده بود و با دیدن من مرا به داخل فرستاد و گفت که با همسرم وسایل شـام را آماده کنم تا او بیاید. بعد هم به سراغ یکی از خانمهای خوش سر زبان و مسن محل رفت تا او بیاید و با من صحبت کند تا کدورتی از برادر خانمم در دلم نماند.

وقتی رفتم داخل همسرم با ناراحتی گفت که بعد از رفتن من، برادرش به سـمت او حمله‌ور شده، البته می‌خواسـته با چاقو او را بزند که همسـرش چاقو را گرفته و بعد هم گلوی همسرم را گرفته و می‌خواسته او را خفه کند. جای انگشتان دست برادر خانمم هنوز روی گلوی همســرم مانده بود. او از خواهرش شاکی بود که چرا با من ازدواج کرده و الان چرا با من زندگی می‌کند؟! به هر حال آن شـب ما شـام را منزل مادر همسرم ماندیم و آن خانم هم آمد و کلی مرا نصیحت کرد که این کینه و کدورت را از دل بیرون بریزم و از این جور صحبتها. البته من کینه‌ای از برادر همســرم نداشتم. او خودش برای خودش مشکل درست کرده بـود. حتی به آنهـا اطمینان خاطـر دادم که اگر او را همان لحظه هم ببینم رویش را می‌بوسـم چرا که قرار است سالها با هم زندگی کنیم.

همان شـب همسـرم با خواهر دیگـرش تلفنی تمـاس گرفـت و ماجـرا را برایش گفـت. خواهر همسرم هم با برادرش تماس گرفت تا علت را جویا شـود. اما برادر همسـرم به دروغ گفـت که من او را بـا چاقو زدم. در حالی که خواهرش و همسـرش دیدنـد که او چاقو در آورد و من چاقویی نداشـتم. آن شب ما برگشتیم منزل اما صبح تماس گرفتند و گفتند برادر همســرم فوت کرده. او شب قبل بعد از ضربه‌ای که به خودش زد از منزل مادرش به خانه مـی‌رود. حمام می‌کند و می‌خوابـد و صبح دیگر از خواب بیدار نمی‌شود!

همان روز همسرش و مادر خانمم از من شکایت می‌کنند. همسـر خـودم که هنـوز بـاور نمی‌کرد برادرش به خاطر یـک ضربه چاقو به خودش مرده باشـد از من خواسـت به شهرسـتان بروم و تا وقتی همه چیز مشـخص نشـده برنگردم. مـن رفتم. اما این رفتن دلیل گناهکار بودنم شـد! خانواده همسـر برادر خانمم حتی اجازه ندادند، همسر من در مراسم سوگواری برادرش شرکت کند. همسر برادر خانمم در شـکایتش عنوان کرده که من همسرش را با چاقو زده‌ام. مادر خانمم هم گفته‌های او را تأیید کرده بود. اما وقتی همسـرم با مادرش صحبت کرد و گفت که چرا چیزی را که ندیده شهادت می‌دهد. او اعلام کرد که چیزی ندیده.

ده روز از ایـن ماجـرا گذشـته بود کـه فهمیدم همسـرم را به جرم مشـارکت در قتل و فراری دادن من گرفته‌اند. با شـنیدن این خبـر طاقت نیاوردم و خودم را به ورامین رساندم و خود معرف روانه آگاهی شدم. دو هفته بعد که مرا برای بازسازی صحنه جرم بردند مادر خانمم و همسـر بـرادر خانمم را دیدم و آنها آنجا در حضور خودم اعتراف کردند که چاقویی دست من ندیدند! اگر چه شاکی هستند اما همین که اعتراف کردند من آلت قتاله نداشـته‌ام برای تبرئه شـدنم کافی است. مسـؤولان به من قول داده‌اند که بعـد از تکمیل پرونده کمکم خواهنـد کرد و من هم منتظـرم و می‌دانم سـر بی‌گناه اگر تا پـای دار برود بالای دار نمی‌رود.

من تا امروز حتی پایم به پاسـگاه هم کشیده نشده بود اما همانطور که ابتدا گفتم شـب خوابیدم و صبح دیدم متهم به قتل هستم!

■

در پرانتز

(در پرونـده‌ای که این مددجـوی جوان برایمان بازگـو کرد ابهامـات زیادی وجود داشـت. از جمله آنکه به هر حال علت مرگ برادر همسـر او چه بوده؟ آیا جسـد او کالبد شـکافی شـده یا خیر و اگر کالبد شـکافی شـده نتیجه آن چه بوده؟ پاسـخ هر کدام از این سـؤالات می‌تواند او را از اتهام سـنگینی که بر وی سـایه افکنـده رهایی دهد. با توجــه به آنچه او به صـورت ناقص برایمان گفت، ذکر چند نکته ضروری است. نکته اول آنکه مسکوت نگه داشتن یک کینه و دلخوری درسـت مانند نگه داشتن یک دمل چرکین زیر یک لایه پوسـت شفاف است که اگر چه به چشم نمی‌آید اما هر آن ممکن اسـت سـر باز کند و عفونت آن پخش شـود. اگـر او آنطور که می‌گفـت از برادر همسرش کینه‌ای نداشت بهتر بود در حل آنچه برای او جای ابهام داشت پیشقدم می‌شد و همراه همسرش او را به آرامش خاطر می‌رساند. مسأله دوم آنکه وقتی حادثـه مرگ برادر همسـرش پیش آمد بـه جای فرار اگـر مانده بـود و آنچه را روی داده بـود برای مسـؤولان قضایی بازگو می‌کرد، ذهنیتی علیه او شـکل نمی‌گرفت تـا آنجا که همسـرش متهم به مشـارکت در فراری دادن او شود. البته بازگشت به موقع او اندکی از بار این ذهنیت‌ها را کم کرده اما تا رفع سوءظن هنوز راه طولانی در پیـش دارد. چـرا که باور آنکـه او تا این حد که خود می‌گوید پاک و بی‌گناه اسـت، کمی دشـوار است مگر آنکه با دلایل منطقی آن را اثبات کند.)

سـوژه

کیانا نصرت‌زاده

وقتی یک شبه موهایم سفید شد

می‌گفتم کاش پزشک نمی‌شد و توی همین مغازه خودمان شاگردی می‌کرد و زندگی‌اش می‌گذشت... اما ای کاش و اگرها به درد نمی‌خورد، او رفته بود دنبال سر نوشتی که خیلی نامعلوم بود...

ما سه برادر بودیم. وقتی پدرم فوت کرد، داداش ایرج، بزرگ خانواده بود. تازه زنش را عقد کرده بود که بار سنگین بقیه خانواده هم به دوش او افتاد... در حق ما هم پدری کرد و هم برادری... مادرم او را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت اما درست ده سال بعد از فوت پدرم داداش ایرج هم در یک حادثه رانندگی فوت کرد و پسر هشت ساله‌اش یتیم شد... آن روزها من تازه مغازه کفش‌فروشی‌ام را باز کرده بودم و برادر کوچکترم هم از سربازی برگشته بود. این خبر مثل این بود که ما دوباره پدرمان را از دست داده بودیم... مادرم آنقدر اشک ریخت که چشم‌هایش کم سو شد... ولی حالا نوبت ما بود که در حق بچه‌اش پدری کنیم. برای همین من و برادر کوچکم نگذاشتیم آب تو دل زن و بچه ایرج تکان بخورد...

مغازه کوچکم در آمد زیادی نداشت ولی هر چه درمی‌آوردم، اول هزینه‌های زندگی تورج، برادرزاده‌ام را پرداخت می‌کردم و هر چه اضافه می‌آمد می‌بردم خانه و به مادرم می‌دادم...

تورج بچه بسیار باهوش و مؤدبی بود و ما همگی برایش هزار امید داشتیم. به اصرار مادر من هم چند سال بعد ازدواج کردم. کار و کاسبی برادر کوچکترم بهتر از من بود و بعد از ازدواجم او مسؤولیت تورج را به عهده گرفت...

زمان گذشت، مادر تورج هم نه به فکر ازدواج افتاد و نه اینکه بچه را به ما بسپارد و برود شهرستان پیش پدر و مادرش... بالای سر بچه‌اش ماند تا از آب و گل دربیاید... مادرم روز به روز فقط به امید دیدن موفقیت‌های تورج زنده می‌ماند... وقتی هجده سالش شد برادر کوچکم تصمیم گرفت تورج را برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بفرستد ولی مادرش قبول نکرد... تورج هم ترجیح داد پیش مادر و مادربزرگش بماند... از بچگی آنقدر مادرم توی گوشش خوانده بود که او هیچ فکری به غیر از دکتر شدن در سر نداشت... همان سال اول کنکور قبول شد و خبر قبولی او آنقدر خوشحال کننده بود که انگار بچه خودم را می‌دیدم که لباس سفید دکتری پوشیده...

هر چند برادرم نبود که آن روز پرشور را ببیند ولی همه ما احساس غرور می‌کردیم و حس می‌کردیم از وظیفه‌ای که به ما محول شده، سربلند شده بودیم...

دلم می‌خواست همه دنیا را به پایش بریزم... اما درست وقتی سال سوم پزشکی بود، مادرش به من خبر داد که تورج گرفتار عشق نامبارکی شده و باید از این دام نجاتش بدهیم...

اول منظورش را نفهمیدم ولی وقتی همه ماجرا را شنیدم، تنم گُر گرفت ولی فکر می‌کردم با دو کلمه حرف زدن، او را به راه راست هدایت می‌کنم و عشق آن زن را از سرش می‌اندازم. اما در اولین گفتگو متوجه شدم موضوع جدی‌تر از آن چیزی است که ما تصورش را می‌کردیم... تورج یک دل نه صد دل عاشق دختری شده بود که هفت سال از خودش بزرگتر بود... دختری که از یک خانواده بسیار پولدار بود و آنقدر پول به پای تورج خرج کرده بود که دلش را به دست آورده بود... نه از نظر فرهنگی به هم می‌خوردیم و نه از نظر طبقه اجتماعی...

هر چه سعی کردیم او را از آن دختر جدا کنیم نتوانستیم. حالا می‌دیدم، آن همه زحمتی که برای این بچه کشیده شده یک شبه به باد دارد می‌رود... کار به جایی رسید که تورج آن دختر را در غیاب ما عقد کرد و یک روز چمدانش را جمع کرد و رفت...

مادرم از غصه زمین‌گیر شد و طاقت نیاورد و از دنیا رفت. من یک شبه موهایم سفید شد و برادرم به زمین و زمان ناسزا می‌گفت...

می‌گفتم کاش پزشک نمی‌شد و توی همین مغازه خودمان شاگردی می‌کرد و زندگی‌اش می‌گذشت... اما ای کاش و اگرها به درد نمی‌خورد، او رفته بود دنبال سر نوشتی که خیلی نامعلوم بود...

پدر آن دختر برایشان آپارتمانی اجاره کرده بود و گفته بود تا وقتی درس تورج تمام نشده خرج زندگی‌اش را می‌دهد...

یک روز رفتم سراغ پدر آن دختر. خودم را آماده کرده بودم که یک آبروریزی حسابی در محل کارش راه بیاندازم. وقتی رفتم آنجا مرد سعی کرد مرا آرام کند و گفت: فکر می‌کنید من به این وصلت راضی بودم؟! اینکه دخترم مثل بیوه‌ها برود محضر عقد کند و بدون جشن عروسی زندگی‌اش را شروع کند؟! ولی حالا این کاری است که شده... مثل شما هارفتار قهرآمیز نکردم. سعی کردم زندگی‌شان را آسان‌تر کنم. و حالا که این وصلت انجام شده حداقل به سرانجام خوبی برسد...

دهانم بسته شده بود. همه آن حرف‌هایی را که آماده کرده بودم را فراموش کردم. از محل کارش که زدم بیرون انگار آدم دیگری شده بودم. آمده بودم آبرویش را ببرم و حالا خودم شرمنده و سرافکنده شده بودم...

ماجرا را برای برادرم و مادر تورج تعریف کردم. آنها هم حرفی برای گفتن نداشتند. هر چه سعی کردم من هم مثل آن مرد بتوانم تورج را ببخشم و کمکش کنم تا زندگی‌اش سر و سامان بگیرد، نمی‌توانستم... چند سال گذشت. یک روز خبردار شدم تورج صاحب یک دختر شده. وقتش رسیده بود که دیگر کدورت‌ها را کنار بگذاریم... هدیه‌ای خریدم و رفتم خانه‌اش... آپارتمان کوچک و مملو از کتاب و دفترهای تورج بود... دخترش بسیار زیبا و دوست داشتنی بود. همسرش سعی کرد حسابی از من پذیرایی کند. وقتی به آنها نگاه می‌کردم حس می‌کردم یک خانواده واقعی هستند. چه ما بخواهیم و چه نخواهیم آنها زن و شوهر بودند و والدین یک بچه...

کم کم بقیه خانواده هم آنها را پذیرفتند و برخلاف تصورمان آن زن، اتفاقاً همسر خوبی هم برای تورج بود. پدر همسرش بعدها برایم تعریف کرد که بارها و بارها زندگی آنها در آستانه طلاق قرار گرفت ولی او کمکشان کرد تا سر زندگی‌شان بمانند... او باور داشت که دخترش ناپختگی کرده بود و برای زندگی سخت و پرمشغله تربیت نشده بود ولی در این زندگی مجبور شد کنار همسر دانشجویش خیلی سختی‌ها بکشد و من حس کردم به آن مرد چقدر مدیون هستیم... اگر او هم مثل ما دخترش را طرد می‌کرد، خدا می‌دانست سرنوشت آنها چه می‌شد!!

حالا تورج در یکی از شهرستان‌های دور مشغول به طبابت است، فرزند دومش هم به دنیا آمده و یک خانواده خوب و مستحکم دارد و خدا را شکر می‌کنم آن روزهایی که ما پشت سر تورج نبودیم پدر زنش را داشت که از او حمایت کند... ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

شناسایی عقب ماندگی

سرکار خانم ج. د از مشهد مشکل خود را به شرح زیر مطرح ساخته‌اند:

بانوی ۴۵ ساله هستم و بیست سال است که ازدواج کرده‌ام. حاصل این ازدواج هم یک دختر ۱۸ ساله می‌باشد. البته ما خواهان فرزند بیشتری بودیم و به دلیل مشکلی که در من به وجود آمد، موفق به این مهم نشدیم. اما نگرانی من و شوهرم در ارتباط با فرزندمان است. به خصوص که او گام به سن قانونی گذاشته و باید مسؤول رفتارهای خودش باشد. اما او در واکنش‌هایش چه از نظر فکری و چه از حیث جسمانی بسیار آهسته‌تر از یک شخص معمولی عمل می‌کند. گویی ذهن او مسائل را دیرتر هضم می‌کند. از سوی دیگر او همواره لبخندی بر لب دارد و با همان لبخند هم به دیگران خیره می‌شود. البته از نظر درسی او همواره متوسط عمل کرده و تا کنون عقب‌ماندگی نداشته است و حتی امیدوار است که در کنکور برای ورود به دانشگاه هم پذیرفته شود. اما این رفتار اوست که به عنوان یک دختر در ما نگرانی‌هایی به وجود آورده است و با توجه به طرز رفتاری که او از خود نشان می‌دهد ما جرأت نمی کنیم که هیچ خواستگاری را بپذیریم.



مشکوک به عقب‌ماندگی

احساس ما این است که دخترمان از نظر ذهنی نسبت به سن خود عقب‌تر است. البته تا کنون برای مراجعه به پزشک اقدام نکرده‌ایم، چرا که از آن واهمه داریم که او ناراحت شود و اوضاع حتی بدتر شود چرا که او دختری خوب و مهربان است و تا حدودی هم زود رنج و ما نمی‌خواهیم که تنها فرزندمان را از خودمان دلخور کنیم. اما به هر حال شرایط او روز به روز ما را بیشتر نگران می کند.

حال سوالی که برای من و شوهرم پیش آمده این است که آیا واقعاً او عقب‌ماندگی ذهنی دارد و اگر چنین باشد، ما باید چه اقدامی به عمل آوریم؟ آیا این مشکل درمان دارد؟

آیا خودمان می‌توانیم برای درمان او اقدام کنیم؟ و اصولاً چه اتفاقی باعث بروز چنین مشکلی در کودکان و یا نوجوانان می‌شود؟

ما بی‌صبرانه در انتظار پاسخ شما هستیم چرا که دخترمان در سن بسیار حساسی است.

با سپاس فراوان ج.د از مشهد

پاسخ ویژه

اهمیت شناسایی مشکل

سرکار خانم ج. د از مشهد

البته همانگونه که خودتان هم اذعان داشته‌اید باید قدری پیش‌تر به فکر می‌افتادید. اما از آنجا که این موضوع بسیار مهم است. رسیدگی به آن هیچ وقت دیر نیست. در ابتدا مهمترین کار تشخیص دقیق مشکل است چرا که در این گونه موارد نمی‌توان با شک و تردید عمل کرد و انتظار درمان هم داشته باشیم.

شما از یک سری حالت‌های فیزیکی در چهره او گفته‌اید که شما را در مورد عقب‌ماندگی ذهنی به شک انداخته است. اما خودتان اذعان کرده‌اید که او از نظر تحصیلی در رده میانی است و حتی امید ورود به دانشگاه دارد. در حالیکه اگر واقعاً عقب‌ماندگی وجود داشته باشد، نخستین پروسه همانا روند تحصیل و برآیند تحصیلی او ست که تحت تاثیر قرار می گیرد. بنابراین ممکن است اصولاً عقب‌ماندگی ذهنی در اینجا مطرح نبوده و مشکل دیگری وجود داشته باشد.

نخستین پروسه عقب ماندگی روند تحصیل و برآیند تحصیلی او ست که تحت تاثیر قرار می گیرد

مشکلات مشابه

در واقع مغز انسان پیچیده‌ترین بخش بدن او می‌باشد، اما پدیده‌های دیگری هم وجود دارند که می‌توانند علائم مشابه به عقب‌افتادگی داشته باشند و یکی از بارزترین آنها اوتیسم می‌باشد. در اوتیسم اگر بخواهیم برای آن شرحی ساده داشته باشیم، شخص دارای نوعی دوگانگی یا چند گانگی ذهنی است که برخی از آنها از سن او عقب‌تر بوده و برخی دیگر می‌تواند حتی بسیار بیشتر از ذهن او باشد. اوتیستیک‌ها(حتی کسانی که به اوتیسم مبتلا هستند) از نظر ظاهری اغلب اوقات به گونه‌ای عمل می‌کنند که بی‌شباهت به عقب‌ماندگی ذهنی نیست. اما واقعیت این است که به هیچ وجه از نظر علمی، آن را عقب‌ماندگی نمی‌شناسیم. و آنگاه مسایل دیگری مطرح می شود که آیا دخترتان در دوران کودکی، تا کنون، دچار شوکی عمیق و تکان دهنده شده است؟ آیا برای دخترتان حادثه‌ای مانند سر خوردن یا سقوط از پله‌ها، تصادف با اتومبیل و یا حتی افتادن از دوچرخه اتفاق افتاده است؟ آیا خودتان هنگامی که دخترتان را باردار بودید، دچار شوک یا حادثه از گونه‌هایی که در بالا ذکر شده بوده‌اید؟ در واقع این پرسش‌ها همگی برای شناسایی اصل مشکل بسیار مهم است و از همه مهمتر این که آیا اصلاً مشکلی وجود دارد؟ و یا این فکرها، بخشی از نگرانی‌های معمول در پدر و مادر می‌باشد و به ویژه این نگرانی در مورد تک فرزندها معمولاً حالت وسواس هم به خود می‌گیرد. حال گام اول مراجعه به متخصص مغز و اعصاب و انجام اسکن و ام آر آی برای حصول اطمینان از شرایط مغز است که با ابزار و وسایل جدیدی که وجود دارند به سادگی انجام می گیرد. پس از انجام اسکن کوچکترین پدیده غیرعادی در مغز برملا می‌شود و اگر مشکلی وجود نداشته باشد، آنگاه تنها مسائل رفتاری در او باید در نظر گرفته شود. در مورد اوتیستیک هم از آنجا که درمان دارویی به صورت قطعی وجود ندارد، می‌توان با عملیات توان‌بخشی و آموزش‌های مختلف تا حدودی وضعیت او را بهتر کرد، اما اگر هیچ مشکلی نباشد و شما برخی از رفتارهای ظاهری او را پسند نمی کنید، می‌توانید با لحنی که نمایانگر عاطفه و خیرخواهی باشد نه انتقاد و ایراد، به او آموزش‌های لازم را بدهید که مثلاً در هر وضعیتی لبخندهای بسیار واضح بر لب نداشته باشد و یا در برابر غریبه‌ها چگونه صحبت کند. در حقیقت این آموزش‌ها بخشی از تربیت است که بر عهده شما به عنوان والدین او می‌باشد و شاید به خاطر تک فرزند بودن، از بیم آن که او ناراحت می‌شود، این گونه تربیت‌ها را اعمال نکرده باشید. در هر حال همانگونه که قبلاً ذکر شد، شناسایی مشکل و این که اصولاً آیا مشکلی وجود دارد یا نه مهمترین بخش از وظایف شما است که به کمک پزشک و انجام آزمایشات می‌تواند صورت گیرد اما آنچه که از هر دارو و دوایی تأثیر بیشتری می گذارد، همانا عاطفه و دلسوزی‌های منطقی و عاقلانه از جانب شما است که او را در برابر مشکلات بیمه می کند چرا که می‌دانم شما همیشه و با تمام قوا پشت او هستید و او را از هر گزندی مصون می‌دارید.

موفق و پیروز باشید.

هر گز عشق را گدایی نکنید معمولاً چیز با ارزشی به گدا داده نمی شود

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک ازدواج پیچ در پیچ



خدمت سربازی که تمام شد، من و جعفر و علی هم از هم جدا شدیم... دو سال خدمت در کرمان، حسابی ما را به هم نزدیک کرده بود. جعفر اهل گیلان بود، علی مشهدی بود و من هم از کرج به کرمان رفته بودم... زندگی در دوران سربازی با افت و خیزهایش همیشه خاطره‌انگیز است. مخصوصاً سه تا دوست که هر سه از خانواده‌ها دور بودیم و روزهای سربازی را کنار هم گذرانده بودیم.

سرنوشت هر سه ما متفاوت بود...

جعفر می‌رفت که در مزرعه پدرش کار کند، دختر همسایه را از خیلی وقت پیش نشان کرده بودند و می‌دانست سربازی‌اش که تمام شود دختر را برایش عقد می‌کنند و همانجا ماندگار است... علی به فکر خارج رفتن بود. خواهر و برادرش در خارج از کشور درس خوانده بودند و زندگی‌شان رونق خوبی داشت... من هم باید برمی‌گشتم کرج پیش خاله شمسی و با او زندگی می‌کردم. از وقتی پدر و مادرم از هم جدا شده بودند خاله شمسی که در واقع خاله پدرم بود مسؤولیت مرا به عهده گرفته بود... مادرم شوهر کرده بود و چند تا بچه داشت. پدرم هم دوباره ازدواج کرده بود و مشغول زندگی خودش بود... زندگی با خاله شمسی خیلی خوب بود. پیرزن بذله گو و مهربانی بود... خوش سلیقه بود و با درایت... هر چه سعی کرد که من یک بچه درسخوان بشوم فایده‌ای نداشت که نداشت با این وجود هنوز امید داشت من بعد از سربازی همت کنم و کنکور بدهم و درسم را ادامه بدهم... پیرزن بیچاره آرزو به دل ماند و من هر گز لای کتاب‌ها را باز نکردم، وقتی حسابی از دست من ناامید شد، به یکی از آشنایانش زنگ زد و از او خواست کاری در مخابرات برایم پیدا کند. اینجوری شد که من کارمند مخابرات شدم.

گهگداری تلفنی با علی و جعفر حرف می‌زدم. علی تقریباً کارهایش را کرده بود و داشت راهی سفر می‌شد و جعفر هم سر خوش و خندان بود و دختر همسایه را برایش در نظر گرفته بودند. یک سالی از سربازی‌ام گذشته بود که علی بهم زنگ زد و گفت آمده تهران... همه خانواده‌اش آمده بودند تا علی را بدرقه کنند. آنقدر از من برایشان گفته بود که همه مرا خوب می‌شناختند و در آن جمع اصلاً احساس غریبه بودن نمی‌کردم. خانه عموی علی پر از آدم بود و در میان آن همه آدم من ناگهان چشمم به دختر عموی علی افتاد... دختری ریز نقش و زیبا...

همان شب وقتی به خانه برگشتم و به خاله شمسی گفتم که دختر عموی علی بدجور دلم را برده... خاله شمسی هم فردای آن روز همراه من به تهران آمد و اصرار داشت که تا تنور داغ است نانش را بزند به تنور...

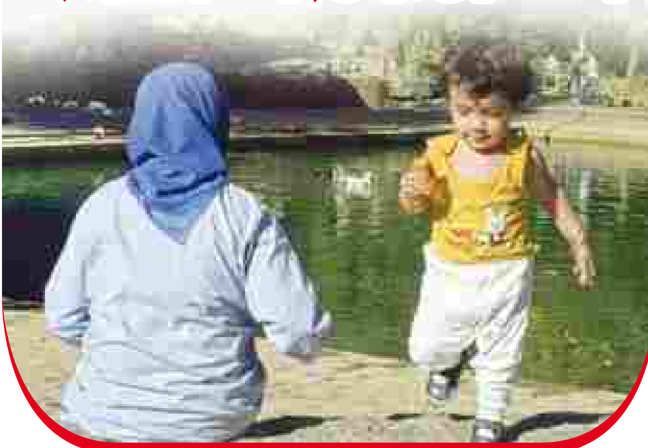
با هم رفتیم خانه عموی علی و یک هدیه کوچک به عنوان سوراهی به علی دادیم و خاله شمسی هم به بهانه‌ای سر صحبت را با زن‌های فامیل باز کرد و ته توی ماجرا را درآورد...

دختر عموی علی دانشجو بود و ۱۹ سال بیشتر نداشت... همانجا غیرمستقیم از او خواستگاری کرده

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

خواستگاری برای پرستاری از بچه!



روزی که چمدانم را برداشتم و از آن خانه بیرون آمدم، قسم خوردم با هر فلاکتی زندگی کنم ولی دیگه به آن خانه برنگردم. می‌دانستم در خانه پدرم جایی ندارم. امکان ندارد آنها مرا بپذیرند...

مسعود پسرعمویم بود و نور چشم پدرم... او فکر می‌کرد من باید تا آخر عمر خدمت مسعود را بکنم و هیچ دلیل و برهانی را نمی‌پذیرفت.

فکر کردم بروم خانه خاله اعظم، او زن تنهایی بود... وقتی رفتم پیش او، دیدم آنجا هم جایی ندارم. خاله اعظم سخت مریض بود و تصمیم گرفته بود خانه را بفروشد و برود شهرستان با دخترش زندگی کند. به تنها کسی که می‌توانستم امید داشته باشم سمیرا دوستم بود که از قضا با آغوش باز پذیرای من شد... دو، سه روزه زیر زمین خانه پدرش را تر و تمیز کرد و به من گفت تا هر وقت که بخواهم می‌توانم آنجا زندگی کنم.

زیرزمین نمور و تاریکی بود. ولی هر چه بود از خانه مسعود راحت‌تر بود و آرامش بیشتری داشتم. وقتی زن مسعود شدم، هیچ انتظار یک زندگی ایده‌آل را نداشتم ولی حداقل فکر کردم می‌توانم در یک آسایش نسبی زندگی کنم ولی بعد از دو سال به این نتیجه رسیدم که آنجا جهنمی است که در آن مدفون شده بودم.

ازدواج نامیمون و غریبی بود... فقط ۲۰ سال داشتم که مسعود مرا از پدرم خواستگاری کرد و پدرم با کمال میل قبول کرد... مسعود از همسر اولش به تازگی جدا شده بود و سه بچه روی دستش مانده بود. از آنجایی که او پزشک بود و صبح‌ها بیمارستان و بعد از ظهرها مطب می‌رفت فرصتی برای نگهداری از بچه‌ها نداشت برای همین به محض اینکه پدرم با این وصلت موافقت کرد، مسعود از من خواست دیگه منتظر مراسم عقد و عروسی نباشم و از فردای آن روز صبح به صبح بروم خانه او و بچه‌هایش را تر و خشک کنم...

همان موقع به پدرم گفتم که او مرا فقط برای مراقبت از بچه‌هایش می‌خواهد... پدرم گفت حتی همین اندازه‌اش هم نعمت است... گفت، باید خوشحال باشم که یک پزشک همسرم است. آن هم مسعود که نور چشم پدرم بود و همه خانواده به او افتخار می‌کردند...

دهانم بسته شد و سرم را پایین انداختم و وارد زندگی مسعود شدم... بچه‌ها از همان روز اول سر ناسازگاری با من داشتند. مخصوصاً بچه اولش که ده ساله بود و مرا به چشم یک دشمن تمام عیار نگاه می‌کرد... هر بلایی که فکر می‌کنید به سرم می‌آوردند و شب که مسعود می‌آمد خانه تا می‌خواستم کوچکترین اعتراضی بکنم می‌گفت: زمان همه چیز را حل می‌کند. تو فقط به بچه‌ها مهربانی کن...

اولین تابستان که در خانه آنها بودم در کمال حیرت دیدم مسعود برای خودش و سه تا بچه‌اش بلیط هواپیما گرفته که سه هفته بروند مسافرت... و وقتی نگاه بهت زده مرا دید دستی به سرم کشید و گفت:

ـ شرایط مرا درک کن. اگر تو با ما می‌آمدی بچه‌ها ناراحت می‌شدند. بگذار زمان بگذرد و به تو عادت کنند. سال بعد تو را هم می‌برم...

یواش یواش کار به جایی رسید که نقش من فقط یک خدمتکار ۲۴ ساعته بود و وقتی می‌آمدم خانه و برای پدر و مادرم درد دل می‌کردم آنها می‌گفتند در آینده همه

بود و زن‌عموی علی هم غیر مستقیم موضوع را موکول کرده بود به بعد از رفتن علی... خبر را که شنیدم آنقدر خوشحال شدم که روز آخر وقتی داشتم تو فرودگاه از علی خداحافظی می‌کردم سربسته ماجرا را بهش گفتم و زدم به شانه‌اش و با خنده گفتم: داریم فامیل می‌شویم...

رنگ از رخ علی برگشت و برخلاف تصورم اصلاً از این حرف خوشش نیامد... باحال غریبی بهم گفت: خودت را بکش کنار و دیگه اسم دختر عموی مرا نیار... فرصت برای حرف زدن نبود... باید می‌رفت و وقتی همه داشتند بدرقه‌اش می‌کردند، نگاه معنادارش به من خیره بود و من هم نمی‌دانستم چه کار باید بکنم...

ماجرا را که برای خاله شمسی تعریف کردم آهی کشید و گفت: پاتو کفش دوستت کرده‌ای... حتماً او هم فکرهایی در سر داشته...

منتظر اولین نامه علی ماندم... بعد از یک ماه به دستم رسید و گفت قصد دارد تا وضعش سر و سامان گرفت به خواستگاری دختر عمویش برود و بهتر است من دیگه آن طرف‌ها پیدایم نشود و این دوستی را هم فراموش کنم. نمی‌دانید چقدر حالم گرفته شد... حالا هم دوستم را از دست داده بودم و هم محبوبم را... خاله شمسی هم گفت که بهتر است فراموشش کنم...

یک سال گذشت. خاله شمسی در به در دنبال یک دختر خوب برای من می‌گشت ولی من اصلاً دل و دماغ زن گرفتن نداشتم... تا اینکه به اصرار جعفر برای مراسم عروسی‌اش به شمال رفتم... او کمابیش از ماجرا خبر داشت و وقتی مرا با آن حال دید گفت: حرف علی را جدی نگیر... تو آلمان بدجور گرفتار شده و به تنها چیزی که فکر نمی‌کند زن گرفتن است. تو برو سراغ دختر عمویش و تا شوهرش نداده‌اند از او خواستگاری کن...

دلم می‌خواست حرف جعفر را باور کنم اما نمی‌توانستم... گره این کار هم مثل همه کارهای دیگه به دست خاله شمسی باز می‌شد... او که برای هر کاری راه حلی داشت رفت سراغ زن‌عموی علی و سر صحبت را باز کرد... زن‌عموی علی حسابی از خاله گله کرده بود که ما حرفی زده بودیم و پی آن را نگرفته بودیم... خاله هم رک و پوست کنده ماجرا را برایش تعریف کرده و زن‌عموی علی، اشرف خانم هم گفته بود که آن ماجرا منتفی است چون نه دخترش حاضر است به خارج از کشور برود نه علی دیگه تصمیم به زن گرفتن دارد...

اینجوری شد که ما به خواستگاری لیلا رفتیم... و من و لیلا درست شش ماه بعد از این ماجرا عروسی کردیم. حالا از این وصلت بیست سال می‌گذرد... علی در آلمان ازدواج کرده و صاحب یک پسر شده و من و لیلا هم زندگی بسیار خوبی کنار هم داریم و خداوند به ما دوقلوهای بامزه‌ای داده است.

رفاقت من و جعفر و علی هم کماکان ادامه دارد و جعفر همین روزها به خواستگاری یکی از دخترهای من برای پسرش می‌آید... ■

چیز درست می‌شود و فقط باید طاقت بیاورم... اما کدام طاقت! من کم کم داشتم متوجه می‌شدم که حتی مسعود هم مرا به چشم خدمتکار نگاه می‌کند، نه همسر...

روزهای سختی بود، تحقیر پشت تحقیر... یک روز وقتی مادر بچه‌ها آمد خانه که بچه‌ها را ببیند بغضم ترکید و ناخواسته شروع به درد دل کردم. برخلاف تصورم او زنی مهربان و محترم بود و با همه آنچه که از او شنیده بودم فرق داشت. دستم را گرفت و گفت: مشکل بچه‌ها نیستند... مسعود همین رفتار را با من هم داشت. او جوری با من رفتار می‌کرد که بچه‌ها هیچ حرف‌شنوی از من نداشتند و به سادگی بهم توهین می‌کردند... این مشکل بزرگ مسعود است که چون به خاطر شغلش نمی‌تواند زمان زیادی را با بچه‌هایش بگذراند دست به هر ترفندی می‌زند تا آنها را عاشق و شیفته خودش کند حتی اگر این کار به بهای نفرتشان از من و یا حالا، از تو باشد...

حق با او بود. در تمام آن مدت حتی مسعود یک بار هم به بچه‌ها تذکر نداد که احترام مرا نگه دارند...

یکی دو بار خیلی جدی با او صحبت کردم. بهش گفتم این کار حتی برای خود بچه‌ها هم خوب نیست. گفت: تو که یک زن دیپلمه هستی می‌خواهی به من بگویی چه کاری درست است و چه کاری غلط؟!!

فقط به این فکر بود که غذای بچه‌ها سر موقع داده شود، سر موقع بروند مدرسه، تکالیفشان را انجام دهند و راس ساعت ۹ بخوابند...

آخر هفته‌ها آنها را می‌برد خارج از شهر و کمتر اتفاق می‌افتاد که مرا با خودشان ببرند. مسعود رک و پوست کنده به من می‌گفت که چون همه هفته از بچه‌هایش دور است می‌خواهد آخر هفته را با آنها تنها باشد... انگار نه انگار من هم همسرش هستم...

دیگه طاقتم طاق شد... تصمیم گرفتم از خانه آنها بزنم بیرون، یک آخر هفته که رفتند خارج از شهر، من هم چمدانم را جمع کردم و از آنجا بیرون زدم...

خبر داشتم که مسعود در به در دنبالم می‌گردد... برایش پیغام فرستادم می‌خواهم طلاق بگیرم... گفت: خب برگرد خانه، راجع‌اش حرف می‌زنیم و اگر به توافق نرسیدیم حداقل به من وقت بده که یک پرستار برای بچه‌ها پیدا کنم...

فهمیدم مشکلش فقط این است که کسی را ندارد از بچه‌ها مراقبت کند. من هم دیگه جواب تلفن‌هایش را ندادم. بعد از چند روز پدر و مادرم آمدند سراغم، پدر حسابی با من دعوا کرد و وقتی بغضم ترکید و برایش تعریف کردم مسعود از من خواسته در خانه‌اش بمانم تا یک پرستار پیدا کند انگار تازه معنی حرف‌های مرا می‌فهمید. پدرم همان شب رفت دیدن مسعود... رفتار مسعود آنقدر غیر اخلاقی بود که تازه فهمیدند من چه کشیده‌ام و چقدر تحقیر شده‌ام...

بعد از چند هفته، به خانه پدرم رفتم و پدرم از من خواست طلاقم را از مسعود بگیرم...

امروز هم آمده‌ایم دادگاه تا تقاضای طلاق کنیم. مسعود برایم پیغام فرستاده که حاضر است به عنوان خدمتکار و پرستار مرا استخدام کند و حقوق بهم بدهد، فقط برگردم خانه و امورات زندگی را بچرخانم!!! توهین پشت توهین... دیگه به آن خانه برنمی‌گردم... ■

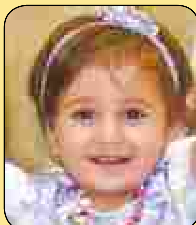
شکوفه های زندگی


آلا درویشی


امیرعلی شبی پور


فاطمه امیرسرداری


علیرضا امیرسرداری


مائده روستایی



سویل خرّم فریادآوری


سیده زهرا طالبی


سیدمحمد طالبی


امیرمحمد بختیاری


امیرمهدی بختیاری


زهرا مکرمی


محمدرضا مکرمی


سهیل طرفه نژاد


امیرعلی محمدی

در جوانی سلامتی را در ثروت اندوزی فدا می کنیم و در پیری ثروت را در کسب دوباره سلامتی

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir



برداشتن مجسمه فردوسی در اطلاعات!

چند روز پیش در شهر همچین چو افتاد که گویا مجسمه معروف و منصوب در میدان منسوب به فردوسی بزرگ را روز روشن و در ملأ عام برداشتند. این در حالی است که پایه این مجسمه را یک سنگ ۵۹ تنی تشکیل می دهد که صاف از کوه الوند کنده شده و برداشتن آن کار سخت و سنگینی است که به قول معروف، گاو نر می خواهد و مرد کهن!...

اگر چنین نبود که ممکن بود همچون برخی دیگر از مجسمه جات شهر، تا به حال، چند باره به سلامتی شهروندان به سرقت می رفت.

سازنده مجسمه فردوسی گوید:

پی افکندم از کوه سنگی بلند
«که از باد و باران نیابد گزند»
لهذا مکن باور ای ساده دل
شنیدی کس آن را ز جایش بکند!

باری، چندی پیش، خبری مبنی بر جابه جایی و انتقال مجسمه فردوسی از میدان فردوسی، به همراه عکس هایی دال بر این ادعا در برخی سایت های اینترنتی پخش و پلا شد که رئیس اداره حجم سازمان زیباسازی شهر تهران را مجبور به نشان دادن واکنش کرد. ایشان به ضرس قاطع (و بلکه هم یک چیزی شدیدتر) اعلام داشتند که مجسمه فردوسی از میدان نامبرده به هیچ وجه من الوجوه برداشته نشده و فقط نسخه بدل این مجسمه به نمایشگاه خدمات شهری انتقال پیدا کرده است.

ما هنوز در کف خبر قبلی بودیم و راستش داشتیم به این فکر می کردیم که «اداره حجم» سازمان زیباسازی، دقیقاً کجای این سازمان زیبا می شود؟ که کار به خبرگزاری همیشه در صحنه فارس کشید. این خبرگزاری بسیار دقیق و موشکاف، وارد گود شد و در همین راستا نوشت: «خبری با عنوان برداشتن مجسمه فردوسی در میدان فردوسی تهران، در سایت های هنری و به نقل از روزنامه اطلاعات منتشر شده است که نگرانی هایی را در میان اهالی هنر و مردم ایجاد کرده است.»

خلاصه چه دردسرتان بدهیم که چون دیدیم کار دارد بالا می گیرد و عنقریب است که کسانی از آب گل آلود ماهی بگیرند و ما و حکیم فردوسی را با هم درگیر کنند؛ سریع السیر رفتیم در آستانه ۸۶ سالگی روزنامه وزین و پرقدمت اطلاعات، به دقت هر چه تمامتر، آن خبری را که در راستای انتقال مجسمه فردوسی چاپ شده بود، به چشم خودمان دیدیم. تیتر مطلب این بود: «مجسمه فردوسی را از میدان فردوسی برداشتند»!... نزدیک بود عین کلاه رستم، از تعجب شاخ دربیاوریم. یعنی خدای نکرده، مسؤولان سازمان زیباسازی شهر تهران، آن هم یک همچو جای حساسیش یعنی اداره حجم آن، زبانم لال، روز روشن نشر اکاذیب فرمودند؟.... هیهات!

ضریب دقتمان را مثل نرخ ارز و سکه افزایش دادیم و حواشی خبر و پایین و بالای آن را با وسواس بیشتری واکاوی و بررسی کردیم. آه... چه دیدم، که دو چشمم مباد!.... این خبر که باعث برخی حاشیه پردازی ها و نگرانی اهل فرهنگ و هنر مملکت شده بود، در ستونی چاپ شده بود با عنوان: «چهل سال پیش در همین روز»!... ستون ثابت و معروف روزنامه اطلاعات که گل آقای خدابیامرز نیز وقتی که دم و دستگاه هفته نامه اش را راه انداخت، به تقلید آن، ستونی در زیر سقف آبدارخانه مبارکه شاغلام عوامش زد با عنوان: «چهل سال بعد در همین روز»!... که خود نگارنده نیز در همان زمان گهگداری بر این ستون مستحکم، چیزهایی آویزان کرده ام.

نتیجه گیری علمی: حالا که همه چی به خیر گذشت و معلوم گشت که خبر نقل و انتقال مجسمه پنجاه و اندی ساله فردوسی عزیز، مال چهل سال پیش بوده نه حالا که درگیر انتقال کلّ پایتخت به خارج تهران هستیم و وقت و حوصله این نقل و انتقالات جزئی را نداریم؛ از این داستان نتیجه می گیریم که اگر هر گاه از دیدن یک خبر، ذوق زده شدید، لطفاً احساسات خود را کنترل کنید! کنترل، چیز خوبی است، وگرنه بسیاری از دستگاههای الکترونیکی امروز، کنترل دار نبود. بود؟...

نتیجه گیری خبری: بعضی ها کلکی و بدون خبر مجسمه ها را برمی دارند؛ بعضی ها الکی و با «خبر»!...

پیچیدن نسخه تقلبی!

اشتباه تصور نفرمایید. صحبت بر سر نسخه های پزشکان محترم نیست که جنبه علمی و پزشکی داشته باشد، هر چند که صحبت بر سر سخنی از وزیر سابق بهداشت، درمان و آموزش پزشکی مملکت باشد. شاید که سرکیف باشید و بفرمایید مگر ایشان چه فرمودند؟... خب به نکته ظریف و پرسش خوبی اشاره کردید که ناچارم پاسخگو باشم. هر چند که قیصر امین پور عزیز گفته باشد:

ای خواهشی که خواستنی تر ز پاسخی
با چون تو پرسشی، چه نیازی جواب را

اما خب ایشان در این ارتباط این مطلب را عرض کردند. ما بیخود عرض کردیم!... در اینجا نیاز به پاسخ هست. فقط که دولت پاسخگو خوب نیست؛ ملت پاسخگو هم خیلی خوب و باحال است. طبیعتاً وجود مبارک ما نیز یکی از همین ملت مورد اشاره و همیشه در صحنه است که در قبال هر گونه پرسش معقولی باید شدیداللحن پاسخگو باشیم. و خوشبختانه در اکثر مواقع هم بوده ایم؛ مگر در مواقعی که نبوده ایم.

دکتر کامران باقری لنکرانی، وزیر سابق کابینه دولت نهم، اخیراً به نکته ظریفی اشاره کردند که واقعاً هلوست. ایشان گفتند: «هر وقت گفتمانی مورد اقبال عمومی قرار می گیرد و جلوه پیدا می کند، نوع تقلبی آن هم به بازار می آید که این مسأله احتمال آسیب پذیری و بروز خطر برای آن گفتمان را فراهم می کند.»

تقسیم اصول گرایی: در راستای آنچه که آقای باقری لنکرانی بدان اشاره کردند و البته به درستی نیز اشاره کردند؛ به نظر ناقص ما این طور می آید که شاید بتوان در خصوص جریان اصول گرایی، دست به یک تقسیم و تفکیک مشخص و تابلو زد:

۱ـ جریان اصول گرا: جریانی واقعی که بدون هیچگونه زاویه و انحرافی، پایبند به اصول مورد شعار خود از گذشته تا حال بوده است و کماکان نیز می باشد؛ و اگر موردی خلاف ادعاهای اولیه خود مشاهده کند؛ بالصّراحه اعلام می دارد که: اصولاً (!) غیرممکن است. حتی اگر آسمان را به زمین دوزی. البته با حفظ و رعایت اصل لزوم انعطاف و به روز بودن که لازمه هر جریانی به جز جریان برق (آن هم برق سه فازش) می باشد که هر گونه انعطاف و تغییراتی در آن باعث خراب شدن خیلی از دم و دستگاه ها می شود.

۲ـ جریان ادا ـ اصول گرا: نسخه ای تقلبی و قرائتی غیرواقع از نسخه اصلی و اساسی جریان اصول گرایی که احتمالاً انحراف حاصل کرده و رنگ عوض کرده است تا به اهداف دیگری دست یازد که به خیال خودش بازی را نبازد. اما مثل روز روشن است که این گونه بازی ها برای مردم ما کاملاً روشده؛ هر چند در نگاه اول نیمرو به نظر آید. راه شناخت نسخه های تقلبی از نسخه های اصلی، تا جایی که ما اطلاع داریم و بلدیم؛ عدم وجود هر گونه خش در آن نسخه یا وجود مارک های ناشناخته و بعضاً جعلی بر روی آن نسخه می باشد. بهتر است حتماً به یک نسخه شناس خبره مراجعه کنید تا نسخه تان را بپیچد.

آخرین خبر دریافتی: همین الان خبر دادند که جبهه معروف به «رایحه خوش خدمت»، در آستانه نزدیک شدن به انتخابات نهم مجلس، قرار است که نام خودش را به «جبهه نیروهای انقلابی» تغییر دهد که ای بسا تا الان داده باشد. شایان ذکر است که این خبر هیچگونه دخل و ربطی به عرایضی که پیش از این در صدر مقال و وسط آن آمد ندارد و ما هر گونه ربط دادن بیخود در این زمینه را پیشاپیش محکوم می کنیم و آن را زاییده افکار مسأله دار و وابسته به نسخه های تقلبی برخی از جریانات می دانیم. حالا می خواهد نسخه تقلبی اصلاحات باشد یا نسخه تقلبی اصول گرایی که ذکر خیرش رفت.

بسته پیشنهادی: از آنجا که به نظر ما عنوان «رایحه خوش خدمت» یک اسم خیلی قشنگ و خوش عطری بود که بوی خوش خدمتی می داد؛ ای کاش در تغییر نامش یک اسمی انتخاب می شد که خیلی با اسم قبلی از حیث ظاهر اسم و عنوان، متفاوت نباشد. مثلاً اگر اسمش را می گذاشتند: «رایحه خوش خدمت با عطر نعنا و سایر افزودنی های مجاز»؛ شاید که این طوری دلنشین تر و شامه نوازتر می بود. به هر حال، حزب مال خودشان است، اختیارش را دارند. ما فقط یک پیشنهاد دادیم. ای بسا پرت و پلا باشد. اگر بود، بر ما ببخشند. خامی و بی تجربگی است. یا شاید هم نسخه تقلبی یک بسته پیشنهادی!... اگر بود که نباید پیچیده شود. آنچه که باید پیچیده شود، نسخه خودمان است!

زیر نظر: محمود اکبرزاده

افطاری

از: محمدرضا عباس زاده ـ کاشان

غروب رمضان بود و جنب و جوشی زیاد در بین آشپزها، گارسن‌ها و خدمتکاران رستوران بزرگ شهر مرزی و کوچک در گرفته بود. اکنون نوبت افطاری دادن تاجر بزرگ شهر، حاج صولت بود. بوی غذا تا چند ده متری رستوران این شهر کوچک می‌رفت. صاحب رستوران همیشه گله داشت که در جای بدی سکنی گزیده و رستوران ساخته است. درست در کنار کافه او محله‌ای با کوچه‌های خاکی و آدم‌هایی با لباس‌های مندرس و همیشه گرسنه وجود داشت. بچه‌ها، معتادها و ولگردهای اطراف تا می‌فهمیدند در این رستوران خبر مهمی است دور آن جمع می‌شدند. احمدخان صاحب رستوران به کارگرانش سفارش کرده و گفته بود که:

ـ هیچ وقت یک لقمه غذای مجانی به کسی ندهید. عادت می‌کنند و همیشه منتظر غذای مفت هستند. توقع شان بالا می‌رود. آن وقت این منم که بدبخت و ورشکسته می‌شوم.

یادش آمد که سال گذشته همین بچه‌های گرسنه و ولگرد چه افتضاحی بر پا کرده بودند: «حاج صولت که از آن طرف آب، کالا می‌آورد و می‌فروخت، وضع مالی خوبی داشت. هرسال در ماه مبارک رمضان افطاری می‌داد. اقوام درجه یک و پولدار خود را دعوت می‌کرد. از لباس‌های شیک و اتو کرده و شکم‌های گنده میهمان‌ها می‌شد فهمید که همه وضع مالی خوبی دارند. آدم‌های شکم گنده دور میز بزرگ و غذاهای رنگارنگ، مرغ‌های سرخ کرده و ماهی‌های کباب شده می‌نشستند و تا جا داشت می‌خوردند. آروغ می‌زدند و به ضرب نوشابه غذاها را می‌بلعیدند. آنها حتی نگاهی هم به در بزرگ و شیشه‌ای روبرویشان نمی‌کردند. عده زیادی از کودکان و حتی جوانان گرسنه و ژولیده تماشا می‌کردند و آب دهانشان را قورت می‌دادند. احمدخان می‌دانست که در این شهر مرزی کار و کاسبی نیست و بیشتر مردم بیکار و دست تنگ هستند. شاید در هفته یکبار هم غذای گرم نمی‌خوردند و با نان و کشک و سبزی شکم خود را سیر می‌نمودند. در میان چشمان حریص و گرسنه بچه‌ها و پیرمردها، ظرف‌های غذا، نیم خورده رها می‌شد و غذای جدیدی تناول می‌گشت. پسر بزرگ «حاج صولت» به پدرش گفت:

ـ این همه غذای نیم خورده و حتی دست نخورده در اینجا هست؛ میگم ببریم و به بیرونی‌ها بدهیم بخورند. حیفه حروم بشه.

یکی از اقوام نزدیک حاجی جواب داد:

ـ ای بابا غذای نیم خورده و دستمالی شده کثیف و غیر بهداشتیه!! همان بهتر که در سطل بریزیم. فردا یکی شان مریض می‌شود هزار تا مدعی پیدا می‌کند. حالا بیا و جواب اداره بهداشت و نظمیه را بده! از قدیم گفته‌اند: سری را که درد نمی‌کنه دستمال نبند، ولشان کنید، می‌روند پی کارشان.



احمدخان از این جواب کیف کرده بود. اگر غذاها را بین آنها تقسیم می‌کرد دیگر حریفشان نمی‌شد. آن وقت همیشه توقع داشتند تا غذاهای اضافی و مانده را بهشان بدهد و مزاحمش می‌شدند. وقتی همه دست از خوردن کشیدند. خدمتکارها مشغول جمع کردن ته مانده غذاها از روی میز شدند. مرغ و ماهی نیم خورده و حتی سالم، برنج و مقدار زیادی خورش را با تکه‌ای اسفنج درون سطل‌های بزرگ خالی کردند و کنار در آشپزخانه رستوران گذاشتند. میهمان‌های حاجی آنقدر غذا خورده بودند که به زحمت چشمانشان را باز نگه داشته بودند. همه چرت می‌زدند و دهن دره می‌کردند. عده‌ای هم مشغول گپ و گفتگو درباره ماه رمضان، روزه و ثواب زیاد افطاری دادن بودند. حاج صولت به شوخی گفت: افطاری دادن در ماه رمضان از سنت‌های بزرگ دینی است. چه خوب است شما هم یاد بگیرید. به جای خوردن، یک مرتبه هم افطاری بدهید.

همه از این نکته سنجی حاجی خندیدند و احسنت و مرحبا گفتند.

یکی از میهمان‌ها جواب داد: ما همیشه سر سفره حاج صولت هستیم. عوضش ثواب روزه ما به او هم می‌رسه!

در این بین که همه سرگرم گفتگو و چرت بعد از افطار بودند، پسرکی ده یازده ساله، لاغر و کوتاه از زیر دست و پای دو جوان قلدر و ماموری که جلو در رستوران گذاشته بودند عبور کرد و با سرعت خود را به یکی از سطل‌های غذای نیم خورده رساند و سرش را درون سطل برد. با حرص و ولع شروع به خوردن ته مانده‌ها کرد. یکی از گارسن‌های قلچماق و قد بلند به طرف او هجوم برد. یقه او را گرفت و از زمین بلندش کرد. پسرک در میان هوا و زمین همانطور آویزان در حال خوردن بود. دهانش پر از برنج و گوشت و لپ‌هایش بر آمده بودند. حاجی از جا بلند شد و به سمت او رفت. با دیدن حاجی صولت چاق و شکم گنده با آن سبیل‌های کلفت و آویخته و چشمان بیرون زده، رنگ از صورت استخوانی و سیاه پسرک پرید و آشکارا دست و پای آویزانش شروع به لرزیدن کرد. گویی از ترس زبانش بند آمده بود. نگاه حاجی به چشمان مرطوب و سیاه پسر بچه گره خورد و سر و صدای میهمان‌ها را شنید:

ـ حاجی بزن تو سرش. مهمونی مارو به هم زده.

ـ حاجی تحویل پلیس اش بده. حتما یکی کوکش کرده تا افطاری شما را خراب کنه!

ـ حاجی... حاجی...

حاجی نگاهی به کودک گرسنه و میهمان‌های چاق و شکم گنده خود کرد و برقی در چشمانش جهید. به مرد گردن کلفت گفت:

ـ بچه را بذار پایین

مرد کودک را زمین گذاشت. بچه بیچاره با سرعت از در شیشه‌ای رستوران خارج شد و گریخت.

در حالی که حاج صولت با تسبیح خود بازی می‌کرد سر میز و قاطی میهمان‌ها شد. اما همه یک نوع سردی و حتی احساس تنفر را در وجود او حس کردند.»

اکنون با گذشت یک سال از آن حادثه، بار دیگر و به سنت هر ساله نوبت افطاری دادن حاج صولت بود. دسته دسته آدم‌های مهم، چاق و شکم گنده آمدند و پشت میزهای شیک و لوکس رستوران نشستند. وقتی حاج صولت وارد رستوران شد، همه برای سلامتی او صلوات ختم کردند.

و به به و چه چه آغاز گشت. حاجی نگاهی به کودکان و گرسنه گان بیرون رستوران که پشت در شیشه‌ای جمع شده بودند، انداخت و گفت: «سال قبل کودکی در میان هوا و زمین از شدت ترس و گرسنگی می‌لرزید و همه با شکم‌های فربه و سیر فرمان به اذیت کردن و تحویل به زندان دادن او می‌کردید. اما هیچ کدام از ما فکر نکردیم گناه او چه بود؟ وقتی به چشمان مرطوب و ترس آلود او نگاه کردم، خدا، رمضان و روزه را در آن‌ها دیدم. امسال ما نزد خدا می‌رویم و توبه می‌کنیم.» در حالی که اشک از چشمان حاج صولت فرو می‌ریخت به خدمتکاران و گارسن‌های رستوران فرمان داد تا سفره افطاری را بیرون رستوران و در میان کودکان و فقرا پهن کنند. آنگاه خود با آسودگی و خیالی راحت در میان آنها نشست و روزه خود را گشود. ■

پاسخ ما

فتانه سرائینی ـ تهران

«طلا مثل عشق» را خواندیم. قصه قشنگی بود، اما حیف که پر از دیالوگ بود، در حقیقت «فقط دیالوگ» بود! فرق نمایشنامه و قصه در همین است که شما موقع نوشتن داستان، احساسات شخصیت‌ها و همینطور مکان و زمان را می‌توانید توصیف کنید، اما در نمایشنامه، همین احساسات را باید از زبان شخصیت‌ها ارائه کنید، منتظر قصه‌هایتان هستیم.

احسان مرادی ـ ساوه

خدا را شکر یک با انصاف پیدا شده تا بگوید «هیچ مجله‌ای در ایران به اندازه اطلاعات هفتگی به داستان (و بالاخص به قصه‌نویسان تازه کار) اهمیت نمی‌دهد، از این بابت ممنونم!

و اما قصه‌هایتان، سه تا قصه فرستاده بودی که دو تای آنها سوژه تکراری داشت، اما اتفاقاً قصه سومت خیلی بکر بود، با این امید که قصه‌های بعدی‌ات قشنگتر باشد، آن را فرستادم برای چاپ

سارا قهرمانی ـ تهران

«چیکار کنم» را خواندم. بیشتر شبیه یک خاطره معمولی بود! قصه یا باید «ماجرا» داشته باشد، یا پیام، بیشتر مطالعه کن.

ستاره صبح

سام زرین مهر ـ تهران

«ستاره صبح» نوشته «سام زرین مهر» بر پایه یک پیرنگ سنجیده و به لطف قریحه قوی و خلاقیت نویسنده در رفتار بازبان و روایت داستانی، بر قلم آمده و از نخستین سطر تا پایان، خواننده را جذب می کند و با خود همراه می سازد. «سام زرین مهر» که بیست ساله است و دانشجوی زبان و ادبیات انگلیسی، با توانمندی یک مضمون نه چندان تازه را در پر تو موضوعی تازه، زنده ساخته و پرورانده است.

یک بار دیگر به چشمان بلوطی‌اش نگاه می کنم. چه قدر حالتشان برایم غریبه است. می پرسم: «مطمئنی که می‌خوای این کارو بکنی؟»

نگاهش را از من می‌دزدد در حالی که از شیشه‌ی باران خورده‌ی ماشین به بیرون نگاه می کند می گوید: «آره، چاره‌ی دیگه‌ای نداریم، رها داره از دست می‌ره، دکترا گفتن همین جوریشم عجیبه که تا الان زنده مونده.»

بار دیگر به فکر کاری که می‌خواهد بکند می‌افتم، و آن حس آشنا دوباره به من دست می‌دهد. پشت قلبم ناگهان خالی می‌شود و حسی از خلاء از آنجا به طرف بالا می آید و در گلویم تبدیل به بغض می‌شود. چشمانم گرم و مرطوب می‌شوند. می‌دانم از گریه کردنم خوشش نمی آید و هیچ اثری هم در او نمی گذارد و هیچوقت نگذاشته. از پنجره‌ی ماشین به در خانه‌ام نگاه می کنم و با صدایی که با تلاشی بسیار از لرزیدنش خودداری می کنم، می گویم:

«فکر این‌رو کردی که شاید کارت بی‌نتیجه باشه؟ از کجا معلوم که دکترها بتونن...»

با عصبانیت فریاد می‌زند: «بس کن، بهت گفتم که نمی‌خوام نظر بدی، فقط کاری‌رو که بهت گفتم انجام بده و بدون که اگه می‌تونستم خودم این کاررو به تنهایی انجام می‌دادم و اصلا بهت نمی گفتم، تو فقط حرف خودت‌رو قبول داری، فکر می کنی هیچکس هیچی نمی‌فهمه جز تو...»

دست چپم راروی پیشانی‌ام فشار می‌دهم. گونه‌هایم برای چندمین مرتبه در آن روز خیس می‌شوندو درد شقیقه‌ام هر لحظه شدیدتر می‌شود. با صدایی لرزان می گویم: «تورو خدا دوباره شروع نکن بهرام، چه طور حتی الان هم می‌تونی به من توهین کنی؟» دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. بغضم می‌ترکد و شروع به هق هق کردن می کنم.

از پشت پرده‌ی اشک‌هایم می‌بینم که بهرام‌رویش را به طرف من کرده و دارد نگاهم می کند. برای اولین نگاهش همان حالت آشنای گذشته‌ها را دارد، در چشمانش مهربانی و اعتماد موج می‌زند. چه طور انقدر سریع حالت چشمانش عوض می‌شوند؟ آهی می کشد و روبرویش را نگاه می کند. صورتش انگار منقبض می‌شود. کاملا مشخص است که در درونش چه غوغایی برپاست. با صدایی که سعی می کند آرام باشد، می گوید: «برو پولهات‌رو بردار و سریع بیا تا برسونمت بیمارستان، وقت زیادی نداریم.»

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده می‌شوم. هوای سرد پاییزی به صورتم می‌خورد. کمی حالم بهتر می‌شود. کلیدم را از کیفم بیرون می‌آورم و درون قفل می کنم. قبل از این که کلید را بچرخانم ناخودآگاه نگاهی به سمت راست و در سبز رنگ پارکینگ می‌اندازم. انگار همین دیروز بود که دخترم رها با خنده دوچرخه‌ای را که پدرش برایش خریده بود، به زور از در پارکینگ بیرون می آورد تا با آن بازی کند. طفلک همیشه آن قدر نحیف بود که دوچرخه‌اش را به زور و هن هن کنان جلو در آهنی پارکینگ بلند می کرد تا از آن عبور دهد. آرام می‌لرزم و کلید را می‌چرخانم و وارد ساختمان می‌شوم. چه قدر راه پله دلگیر است! یعنی همیشه این قدر راه پله‌ی ما باریک و دلگیر بوده؟ صورتم درست نمی‌تواند حالت تعجب به خود بگیرد، انگار عصب‌هایش کار نمی کنند. این اواخر انگار هیچ حسی نمی‌توانم داشته باشم. یا گریه می کنم یا مثل موجودی فلزی بی‌احساسم. انگار همه این اتفاقات را در خواب می‌بینم. حقیقت تبدیل به چیزی غیر ملموس شده است. از پله‌های یک طبقه بالا می‌روم و در آپارتمانم را باز می کنم. وارد می‌شوم و سر راهم نگاهی به آینه می‌اندازم. این دیگر کیست؟ خودم را نمی‌شناسم. بی‌تفاوت به راهم ادامه می‌دهم تا به هال تاریک خانه می‌رسم. چراغ را روشن می کنم. نورش چشمانم را می‌زند. سریع به سمت اتاقم می‌روم. مثل همیشه نیم نگاهی به اتاق رها می‌اندازم. گلیم سرخابی‌اش اولین چیزی است که نظرم را جلب می کند. هنوز نو است و رنگش درخشان. هنوز حس زندگی و شور و نشاط را القا می کند. رها عاشق این گلیم بود، می گفت وقتی بزرگ شود همه خانه‌اش را سرخابی خواهد کرد. از جلوی اتاق رها رد می‌شوم و وارد اتاق خودم می‌شوم. اولین بار رها در همین جا حالش بد شد.

آن روز قرار بود به همراه دوستش به پارک برویم، حاضر و آماده و با بی‌صبری جلوی اتاق من قدم می‌زد و هر پنج ثانیه یک بار می گفت: «مامان بدو دیگه، شب شد! چرا حاضر نمی‌شی؟»

ـ«صبر داشته باش رها جان، چی چی شب شد! ساعت تازه چهار و نیمه.»

با بی‌صبری وارد اتاق شد و گفت «خب معلم ما گفته تو پاییز روزا کوتاه‌ترن، برا همین باید زودتر بریم پارک که بتونیم تاروزه بازی کنیم دیگه!»

ـ«خیلی خوب حالا نمی‌خواد اطلاعات علمیت‌رو به رخ من بکشی نیم وجبی، اومدم...»

ـ«سمیرا منتظر مونه، فکر کنم...» ناگهان ساکت شد و حرفش را نیمه تمام گذاشت.

در کمد دیواری‌ام را بستم و سمت رها برگشتم. دیدم رنگش پریده و حالتش عوض شده. با نگرانی گفتم: «رها، چت شد یه هو؟» یکباره افتادروی زمین. سریع بلندش کردم و گذاشتمش روی تختم و به اورژانس زنگ زدم، بعد هم به بهرام. خیلی از این که بهش زنگ زده بودم تعجب کرد، چون دو سال بود باهاش حرف نزده بودم...

ناگهان حرف بهرام به یادم اومد: «وقت زیادی نداریم»، عرض اتاق را رد می کنم و سریع به سمت کمد دیواری‌ام می‌روم و باقی مانده‌ی پس اندازم را از جیب یکی از لباس‌هایم در می‌آورم، دوباره به یاد کاری که بهرام می‌خواهد بکند می‌افتم، دوباره همان حس آشنا در سینه‌ام می‌جوشد. دوان دوان بر می گردم تا از خانه خارج شوم.

ـ«چقد لفتش دادی!» بهرام پرخاش کنان در حالی که زیر لب غرغر می کرد استارت ماشین را می‌زد. در ماشین را می‌بندم و بی‌صدا به جلورویم خیره می‌شوم. باران همچنان بر شیشه‌ی ماشین می‌بارد.

جلو بیمارستان توقف می کنیم. داخل بیمارستان بهرام از من جدا می‌شود تا به اتاق رها برود. من هم سراغ بخش حسابداری را می گیرم. خانم ایرانمهر پرستار بخشی را که رها در آن بستری است می‌بینم، تازه شیفتش شروع شده و دارد سر کشیکش می‌رود. لبخند امید بخشی به من می‌زند و مرا به بخش حسابداری راهنمایی می کند. بیست دقیقه‌ای آنجا معطل و بعد سوار آسانسور می‌شوم تا پیش رها بروم. داخل راهرو مادرم را می‌بینم، می گوید: «از عصر تا به حال کجا بودی؟ رها سراغت‌رو می گرفت.» سوالش را بی‌جواب می گذارم و می گویم: «اینجا چه کار می کنی؟ چرا پیش رها نیستی؟»

جواب می‌دهد: «بهرام اومد گفت می‌خواد با بچه‌اش یه کم تنها باشه، اونم بنده‌ی خدا خیلی حالش بده، داشت می‌لرزید.»

دوباره یاد کاری که می‌خواهد بکند می‌افتم. می‌دانم که بهرام همیشه کله شق و یکدنده است. همیشه با هم مشکل داشتیم. شاید دلیلش اختلاف طبقاتی زیادمان بود. خدابیامرز پدرم می گفت زندگی ما دوام نخواهد داشت، می گفت «این عشق و عاشقی‌ها

مال دوروزه‌ی اوله و بعدش تازه زندگی شروع میشه با کلی مشکل» هیچ وقت به حرفش گوش نکردم. بهرام یک جوان تحصیل کرده‌ی آس و پاس بود، و من هم به قول بهرام یک شاهزاده‌ی «نه» نشنیده، که همیشه به پول پدرش وابسته بوده. مدام سر همه چیز با هم دعوا داشتیم. بهرام همیشه خودخواهی من را به رخام می‌کشید و من همیشه نداری‌اش را. فقط به خاطر رها بود که زندگی مشترکمان شش سال به طول کشید، اما دیگر نتوانستم ادامه بدهم...

در اتاق رها ناگهان باز می‌شود و بهرام با چشمانی خیس بیرون می‌آید. نگاهی طولانی به من می‌اندازد. انگار می‌خواهد بگوید «یادت نرود»، دهنش کج و معوج می‌شود. فکر کنم سعی دارد لبخند بزند. سری تکان می‌دهد و از کنارم رد می‌شود. مادرم با نگاهش او را تا پیچ راهرو تعقیب می‌کند سپس به سمت من بر می‌گردد و با صدایی گرفته می‌گوید: «کجا داره می‌ره؟ چرا پیش رها نموند پس؟ مگه نمی‌دونه...» نیم نگاهی به در باز اتاق رها می‌اندازد و با صدایی آهسته‌تر ادامه می‌دهد: «مگه نمی‌دونه رها وقت زیادی نداره؟ دکتر گفت احتمال اینکه یه قلب برای پیوند تو این مدت کم پیدا بشه خیلی کمه، گفت بهتره همه پیش رها باشیم، چون هر لحظه ممکنه...» بغضی که از هنگامی که دیدمش گلویش را می‌فشرد، ترکید و شروع کرد بی‌صدا گریه کردن. می‌گذارم همانجا در راهرو، خودش را خالی کند وارد اتاق رها می‌شوم، دخترم از پنجره به آسمان نگاه می‌کند. این اواخر تنها سرگرمی‌اش همین است. همین که صدای پایم را می‌شنود، چشمانش را می‌چرخاند و لبخند می‌زند. چشمانش خیلی بی‌حال‌اند. به آرامی می‌پرسد: «مامان، من امشب هیچ ستاره‌ای تو آسمون نمی‌بینم! چرا؟»

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «دخترم، آخه هوا ابریه، بارون هم داره می‌آد اما چون فقط آسمون‌رو می‌بینی نمی‌تونی قطره‌های بارون‌رو ببینی، آنقدر خیس شده همه جا که نگو.»

با تعجب نگاهی به آسمان گرفته می‌اندازد و به سختی ادامه می‌دهد:

«خب فردا چی؟ فردا اگه آسمون صاف بشه ستاره می‌آد؟ من سه تا ستاره‌رو شمردم تو آسمون تا حالا. یکیشون از همه‌روشن‌تره، بابا می‌گه هر کی یه ستاره داره، فکر کنم اون ستاره پر نوره مال منه.»

ـ «آره عزیزم، اونی که از همه قشنگ‌تره مال تو هست.»

با کمی شیطنت می‌گوید: «مامانی یه رازی‌رو بهت بگم؟»

ـ «بگو عزیزم.»

ـ «بابا یه چیزی‌رو زیر بالش من قایم کرد، گفت هر وقت عقربه بزرگه‌ی ساعت رفت‌روی دوازده بهت بگم کجاس، اما من زودتر می‌گم بهت تا زودتر خوشحال شی!»

دستم را به آرامی می‌کنم زیر بالشش و جسمی کاغذی به نوک انگشتم برخورد می‌کند. می‌کشمش بیرون. پاکت نامه است. بازش می‌کنم و شروع به خواندن متن آن می‌کنم. بهرام خیلی کوتاه نوشته: «فرزانه، من نتونستم شوهر خوبی برای تو باشم، اما امیدوارم بتونم با این کارم پدر خوبی برای رها باشم، یادت نره چی کار باید بکنی، هنوز هم دوستت دارم، دعا کن خدا منو ببخشه... خداحافظ.»

نامه از دستم می‌افتد. دوباره به کار دیوانه واری که می‌خواهد بکند فکر می‌کنم، و پاسخی که دیروز در جوابش دادم: «دیوونه شدی؟ از کجا معلوم که با خودکشی تو رها نجات پیدا کنه؟ فکر اون دنیات‌رو کردی؟» و پاسخ او به من، که به آرامی گفت: «نه من می‌تونم بدون رها زندگی کنم نه بدون تو، این تنها راهه، من اون دنیام‌رو هم بدون رها نمی‌خوام. اگه یه کم شانس زنده موندن رها وجود داشته باشه بازم



می‌ارزه، من براش پدر خوبی نیستم اما تو مادر خوبی هستی براش، فقط یادت نره فرزانه...» نگاهی به ساعت می‌اندازم، هنوز چهار دقیقه‌ای مانده... نگاهی به رها می‌کنم، چشمانش را بسته، چهره‌اش خیلی خسته است. یاد حرف دیروز خانم ایرانمهر می‌افتم. «عزیزم، امید داشته باش.» و من در جوابش پرخاش کنان گفتم: «شعار نده خانوم، بچه‌ام داره می‌میره، چیزی نیست که بهش امید داشته باشم.» و او که به صورتم خیره شد و گفت: «خدا که هست.» و بعد اتاق رها را ترک کرد. دوباره به ساعت نگاه می‌کنم. کمتر از سه دقیقه‌ی دیگر. موبایلم را از کیفم در می‌آورم و روی میز کنار صندلی می‌گذارم. به دکمه‌هایش خیره می‌شوم. شماره‌ی اورژانس را در ذهنم مرور می‌کنم. کمی بعد ناگهان صدایی در راهرو می‌پیچد. نگاهم را به سمت در می‌گیرم. در به سرعت باز می‌شود. خانم ایرانمهر است. خیلی سریع می‌گوید: «خانم، یه اهدا کننده برای رها پیدا شد، دارن قلبش‌رو می‌آرن اینجا، لطفا از اتاق بیاین بیرون، باید رها‌رو برای عمل آماده کنیم، دکتر الان می‌آد.»

با تعجب به خانم ایرانمهر خیره شده‌ام. مغزم نمی‌تواند حرفش را تحلیل کند. به آرامی می‌گویم: «یه اهدا کننده؟ اما...» مادرم جیغ و ویغ کنان از پشت خانم ایرانمهر می‌گوید: «بیا بیرون دیگه، بدو» خانم ایرانمهر به سمت مادرم بر می‌گردد. ناگهان به یاد بهرام می‌افتم. سریع گوشی موبایل را بر می‌دارم و از اتاق خارج می‌شوم. نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم. دیگر تقریبا وقتش است. با دستانی لرزان دفترچه تلفن موبایلم را باز می‌کنم. انگشتم اشتباهی به اسم بهار دوستم می‌خورد. ناسزایی می‌گویم و تماس را قطع می‌کنم. دوباره امتحان می‌کنم. ساعت موبایل بالای صفحه خودنمایی می‌کند، و عدد ۵۹ دقیقه‌اش به دو تا صفر تغییر می‌کند، دو تا صفر، هیچ در هیچ... صدای بوق ممتدی را می‌شنوم، سکوت، بوق، سکوت، بوق، سکوت و باز هم بوق... از ته دل بی‌صدا می‌گویم: «خدایا ازت خواهش می‌کنم!» بوقی دیگر، سکوت، باز هم بوق... خدایا... ناگهان تماس برقرار می‌شود. صدای لرزان بهرام را می‌شنوم: «چیه؟» با سرعت می‌گویم: «بهرام، نکن! اهدا کننده پیدا شده»

می‌گوید: «نمی‌تونی منصرفم کنی فرزانه، خواهش می‌کنم با من این کارو نکن!»

فریاد می‌زنم: «به جون رها راست می‌گم، دارن می‌برنش اتاق عمل.» دکتر با یک پرستار دیگر سر می‌رسد، مادرم از خوشحالی در حال گریه کردن است. متوجه سکوت بهرام می‌شوم. می‌گویم: «بهرام؟»

صدای برخورد چیزی بر سطحی چوبی را می‌شنوم، و صدای بهرام را که دیوانه‌وار گریه می‌کند و چیزی می‌گوید که تنها یک جمله‌اش را می‌شنوم: «خدایا منو ببخش!»

***

عمل پیوند قلب رها چند ساعت به طول می‌انجامد. مادرم در کناری برای رها دعا می‌کند، و بهرام بی حرکت به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده. هر لحظه مانند عمری برایم می‌گذرد. ذهنم پر از اما و اگرها است. ناگهان دکتر را می‌بینم که با خستگی از اتاق عمل خارج می‌شود. لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب دارد. سری تکان می‌دهد و می‌رود. مادرم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد، بهرام زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. من نمی‌توانم باور کنم، یعنی رها خوب می‌شود؟ کمی بعد خانم ایرانمهر می‌آید، می‌گوید: «رها در بخش ویژه تحت مراقبت است و به زودی حالش بهتر می‌شود.» سپس با لبخند غمگینی ادامه می‌دهد: «رها سومین نفری بود که امشب به خاطر بخشندگی یه نفر زندگی دوباره گرفت.» پرسیدم: «اهدا کننده‌اش کی بود؟»

ـ «یه بیمار مرگ مغزی، اسمش ستاره بود.»

با بهرام وارد حیاط بیمارستان می‌شویم، نسیم سرد پیش از سپیده دم حالم را حسابی جا می‌آورد. ابرها پس از بارش دیشب تکه تکه شده‌اند. گوشه‌ای از آسمان بالای سرمان پیداست. لبخندی می‌زنم و به آن قسمت اشاره می‌کنم. بهرام سرش را بالا می‌کند و لبخند می‌زند. بر پهنه‌ی آسمان که هنوز گرگ و میش است، ستاره‌ی صبحگاهی با فروغ بیشتری می‌درخشد. ■

نیمه اول عمر در انتظار نیمه دوم آن می گذرد و نیمه دوم آن به حسرت نیمه اول سپری می شود

خاطرات یک روزنامه فروش



محمدابراهیم رنجبر

پیشه‌وری و روزنامه آژیر!

در قسمت های گذشته خواندید که دوستم آقای رفیع به من پیشنهاد مسافرت به تبریز داد ما بعد از ورود به این شهر توسط دو مأمور بازداشت و بعد از مشخص شدن هویتمان توسط یکی از افسران گروه پیشه وری به نام رفیق رشیدآزاد شدیم...

فردای آن روز صبح زودتر از همیشه بیدار شدیم و سپس به سوی شهربانی رفته یکسره به طرف اتاق جناب سرهنگ رفتیم. در آن اتاق سرهنگ کریم زاده، رفیق رشید و دو سه نفر دیگر بودند که یکی از آنها به طرف ما آمد و با ما دست داد که به او رفیق فرمانده می گفتند. البته نام اصلی اش میکاییل آذری آزاد بود و در زمان دبیر کلی دکتر جهانشاهلو، در شورای متحد کارگران فعالیت داشت و سرپرست انتظامات شورا بود و چند باری او را دیده بودم.

در همین حین سرهنگ کریم‌زاده رو به ما کرد و گفت: چون رفیق فرمانده شنیده بودند که به علت عدم آشنایی برای شما چند ساعتی ناراحتی پیش آمده بود تشریف آوردند که بپرسند به چه جهت چند ساعت میهمان اداره آگاهی بوده‌اید؟ در این لحظه من پیش دستی کردم و دنباله سخنان رییس آگاهی را گرفتم و گفتم: اگر من هم جای رفیق رشید بودم با دیدن دو نفر غریبه کاری را می کردم که او انجام داده و...

در هر حال چون شب گذشته رفیق جهانشاهلو از ما خواستند که امروز خدمت ایشان برویم، اکنون که رفیق فرمانده در اینجا تشریف دارد در معیت ایشان به دیدار آقای دکتر خواهیم رفت... تا صحبتم تمام شد آذری آزاد لبخندی زد و گفت: جوان زرنگی هستی حیف که می‌خواهی به تهران برگردی وگرنه در همین جا از هر دوی شما استفاده می کردم... دقایقی گذشت رفیق فرمانده از جایی که نشسته بود بلند شد و دیگران هم به احترام او برخاستند و او ضمن خداحافظی با دیگران دست در دست رفیق رشید و با اشاره به من و آقا رفیع به راه افتاد و ما نیز با تشکر از جناب سرهنگ و معاون او همراه آن دو از اتاق بیرون رفتیم بسوی ساختمان باش وزیری رفته و مستقیماً ما را به دفتر دکتر جهانشاهلو بردند. آذری آزاد ما را به رییس دفتر معاون نخست‌وزیر نشان داد و گفت: دکتر منتظر اینهاست و خودش از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه‌ای گذشت که او از ما خواست داخل اتاق شویم. دکتر جهانشاهلو در پشت میزی بزرگ، برعکس شب گذشته عصبانی به نظر می‌رسید و با دیدن ما لبخند کم‌رنگی تحویل ما داد و در ادامه گفت: بچه‌ها بنشینید که با شما کار دارم، سپس کلماتی روی کاغذی نوشت و آن را چهار تا کرد و داخل پاکتی نهاد و از من پرسید بچه‌ها کی می‌خواهید به تهران برگردید؟ جواب دادم با اینکه در اینجا خیلی به ما خوش گذشت! اگر بشود فردا صبح یا بعدازظهر می‌رویم. او سپس کشوی میز را کشید و از داخل آن ده قطعه اسکناس ده ریالی و ده قطعه پنج ریالی چاپ شده در آذربایجان که آرم حکومت جمهوری آذربایجان در میانه آن دیده می شد داخل پاکتی گذاشت و به ما داد و گفت: این هم خرج توی راه‌تان و پاکت اولی را به دستم داد و گفت:خیلی مواظب این پاکت باش و خیلی آهسته گفت آن را در تهران به خانه‌اش برسانم هیچ کس نباید از آن مطلع شود. به او قول دادم که به طور حتم نامه را به خانواده‌اش می‌رسانم و آن پاکت را داخل جیب پیراهنم گذاشتم وقتی دید من آن پاکت را در داخل پیراهنم مخفی کردم، گفت: دستور می‌دهم برایتان بلیط تهیه کنند، سپس بشقاب پر از بیسکویت و تکه‌های نان کماج مقابلش را به سوی ما گرفت و ما با خداحافظی از اتاقش خارج شدیم. به محض خروج از در بزرگ ساختمان، پاکت محتوی اسکناس‌ها را به رفیع دادم و گفتم بیا اینها را هم کنار پولی که رشید داده بگذار یواش‌یواش از آن میدان بیرون رفتیم. در ادامه راه به سوی خیابان پهلوی یا خیابان اصلی رفته و به پیشنهاد حمید با خریدن سه عدد بلیط یک ریالی وارد سینما ایران شدیم فیلمی از جنگ استالینگراد و یک فیلم کمدی از چارلی‌چاپلین که بدون صدا بود نمایش می‌داد، وقتی از سینما بیرون آمدیم تا ساعت هشت و نیم شب به تماشای قلعه باستانی ارگ و سپس استخر شاه گلی رفتیم. در آن ساعت آقای حمید ملازاده از ما خداحافظی کرد و دور شد ما نیز به طرف مسافرخانه رفتیم و بعد از صرف شام روی تخت دراز کشیدیم که خیلی زود خوابمان برد. صبح فردا ساعت پنج از خواب بیدار شده و به سوی چاپخانه روزنامه آذربایجان روانه شدیم با آشنایی که از روز قبل با نگهبان پیدا کرده بودیم آنها مانع ورودمان نشدند و یک سره داخل محل چاپ روزنامه رفتیم و ماشین‌چی که با یک ماشین چاپ قدیمی مشغول ورق دادن با دست بود از دیدن دو پسربچه متعجب شد و پرسید اینجا چه می کنید و چه می‌خواهید؟ غیر از ما دو نفر دیگر که یکی مصحح روزنامه و دیگری همکار او بود در آنجا حضور داشتند ووقتی از ما پرسید اینجاچه می کنید گفتم طبق دستور دکتر جهانشاهلو برای بردن روزنامه آمده‌ایم همان طور که با دست کاغذهای سفید را داخل ماشین چاپ می کرد به همکارش گفت: آن مقدار روزنامه که قبلاً چاپ شده را بشمار تحویل این دو نفر بده... ما نیز مشغول شمردن رونامه‌ها بودیم که یک نفر با پالتو و کلاه‌شاپو که دو نگهبان مسلح او را همراهی می کردند وارد ماشین‌خانه شد. من که مشغول شمارش روزنامه بودم متوجه آن سه نفر شدم و سریع برخاستم و به او سلام کردم آن شخص به محض ورود و دیدن دو نفر بیگانه پرسید اینها چه می‌کنند؟ به جای ماشین‌چی من گفتم برای بردن روزنامه به تهران آمدیم. آن شخص که کسی نبود جز پیشه‌وری ضمن دادن جواب سلام ما و پس از شنیدن اینکه می‌خواهیم روزنامه به تهران ببریم سوال کرد برای چه کاری آمده بودید؟ در جواب او گفتم: چند روزی برای گردش به تبریز آمدیم و امروز هم می‌خواهیم به تهران برگردیم، لختی به صورت ما خیره شد و به متصدی چاپ گفت هر مقدار روزنامه خواستیم در اختیارمان بگذارد و هیچ پولی از ما نگیرد و خودش چند روزنامه چاپ شده را برداشت و از ماشین‌خانه خارج شد. چند دقیقه بعد با گذاردن ششصد نسخه روزنامه آذربایجان که در چهار صفحه چاپ شده بود، داخل لفاف از محل چاپ بیرون آمدیم و به سوی دکه حمید آقا رفتیم. دکه بسته و او هنوز نیامده بود نیم‌ساعتی کنار دکه منتظر شدیم تا او آمد بسته روزنامه‌ها را در آن دکه گذاشتیم برای خوردن صبحانه به طرف یکی از قهوه‌خانه‌ها رفتیم و بعد از



یک ساعت انتظار حمید آقا هم به ما ملحق شد هر سه نفر به طرف دفتر دکتر جهانشاهلو رفتیم. دکتر جهانشاهلو همین که چشمش به من افتاد پرسید به چاپخانه رفتی روزنامه‌ها را گرفتی؟ وقتی جواب دادم بله! سپس، پرسید نامه دیروزی را چه کردی؟ من فوری از داخل جیب پیراهنم نامه را بیرون آوردم به او نشان دادم. او نامه را از من گرفت و نامه‌ای دیگر که قبلاً حاضر کرده بود را به من داد و سفارش کرد که چیزی به کسی نگو، حتی به دوست همراهت و آن را به کسی جز خانواده‌ام به هیچکس نده. و من دوباره پاکت را در داخل جیب پیراهنم گذاشتم و دکمه‌های یقه آن را بستم و او تلفنی را به دست گرفت و گفت: دو تن از دوستانم امروز می‌خواهند به تهران بروند جای خوبی در یکی از اتوبوس‌ها برای آنها تهیه کن، آنها را می‌فرستم خدمت شما و مجدداً به من سفارش کرد که نامه را به کسی ندهی!! و پس از خداحافظی‌ها همگی داخل گاراژ تبریز نو شدیم و یک راست به دفتر آن رفتیم. مدیر گاراژ که داشت با چند نفری حرف می‌زد با دیدن ما پرسید فرمایشی دارید؟ و هنوز حرف نزده بودیم که تلفن روی میزش به صدا درآمد و او گوشی تلفن را به دست گرفت و لحظه‌ای به سخنان مخاطب گوش داد و با خوشحالی گفت: بله‌بله اطاعت می‌کنم همین الان آمدند، مقابل من هستند، به چشم خاطر جمع باشید، سفارش می‌کنم و سپس ما را به نشستن دعوت کرد و دستور چای داد. بر روی یک برگ ورقه خط کشی شده در ردیف اول پشت سر راننده نام‌ها را نوشت و بعد از آن بلیطی برای ما صادر کرد و با گرفتن بلیط به طرف دکه حمید آقا روان شدیم و او همین که ما را دید گفت: بچه‌ها من مقداری از روزنامه‌های تهران که برای ما فرستادن، ولی در اینجا اجازه فروش نداشتیم، را روی مجله‌ها و روزنامه‌های داخل گونی گذاشته‌ام که اگر امنیه‌ها خواستند گونی‌ها را جستجو کنند بگویید که ما این روزنامه‌ها را به تبریز بردیم که بفروشیم، ولی در آنجا به ما اجازه ندادند و حالا داریم آنها را به تهران برگشت می‌دهیم. سپس ما به سوی مسافرخانه وطن رفتیم و با برداشتن ساک و وسایل و خریدهایمان از پله‌های مسافرخانه پایین آمدیم و به طرف دکه حمید آقا رفتیم و با به دوش کشیدن دو کیسه گونی محتوی مجله‌ها به اتفاق حمید آقا به سوی گاراژ رفته هر دو کیسه را تحویل دادیم تا ساعت سه بعدازظهر آنها را نگهداری کند و سپس هر سه نفر به تماشای ارک قلعه‌سی و باغ زیبای اطراف استخر شاه‌گلی رفتیم و بیش از دو ساعت را در آن باغ زیبا گذراندیم و در قهوه‌خانه عاشقلر که بیشتر مشتریان دارای سه‌تار، کمانچه بودند نهار خوردیم و سرانجام من و رفیع با بوسیدن صورت حمید ملازاده و عذرخواستن از زحمات این چند روزه که به او داده بودیم، سوار اتوبوس شدیم و در صندلی پشت سر راننده نشستیم و اتوبوس که یک شورولت بیست و هفت نفره بود با صدای صلواتی که مسافران فرستادند به سوی تهران

***او مرا به کناری کشید و خیلی آهسته بدون آن که کسی متوجه بشود گفت: آن نامه را بده! من گفتم کدام نامه؟ با خنده گفت: همان نامه که دکتر جهانشاهلو به تو داد که به خانه‌اش برسانی**

حرکت کرد و پس از عبور از گردنه یخزده شبلی که به سختی انجام گرفت وارد بستان‌آباد شد و با گذشتن از شهر میانج«میانه» و عبور از گردنه‌های صعب‌العبور قافلان کوه نزدیک‌های ساعت پنج صبح با عبور از شهر زنجان هنوز چند کیلومتر نرفته بود که در نزدیکی پاسگاه صایین قلعه، اتوبوس به وسیله یک جیپ متوقف شد و در کنار جاده خاکی ایستاد. چند نفری از داخل جیب پیاده شدند که همه آنها لباس فرقه دمکرات به تن داشتند که یکی از آنان خانمی بود که انیفورمی داشت مانند افسران زن روسی که من در همان دقیقه اول که داخل اتوبوس شد او را شناختم، او راضیه خانم بود که حتی در خیابان‌های تهران هم با همان لباس که یک پارابلوم در کمرش دیده می‌شد آمد و شد می‌کرد و من که از تهران با او آشنایی داشتم. قبل از اینکه به او آشنایی بدهم او متوجه من شد و پرسید: تبریز خوش گذشت؟!

من که تعجب کرده بودم که او از کجا می‌داند من در تبریز بودم با اشاره او از ماشین پیاده شدم. قبل از من چند نفری را هم پیاده کرده بودند و به محض اینکه از اتوبوس پایین آمدم او مرا به کناری کشید و خیلی آهسته بدون آن که کسی متوجه بشود گفت: آن نامه را بده! من گفتم کدام نامه؟ با خنده گفت: همان نامه که دکتر جهانشاهلو به تو داد که به خانه‌اش برسانی و سپرده بود که به کسی ندهی و داخل جیب پیراهنت مخفی کنی، چند دقیقه قبل به کمیته زنجان ـ تلفن زدند و از من خواستند که آن نامه را از شما بگیرم، چون ممکن است در پاسگاه‌های ایست بازرسی مأمورین دولت مرکزی جیب‌های شما را جستجو کنند و آن نامه را پیدا کرده، باعث گرفتاری برایتان بشود و به من دستور داده که نامه را از شما بگیرم به وسیله دیگری و بدون خطر دستگیری کسی به تهران برسانم. او که با دادن نشانی که غیر از من و دکتر کسی از آن خبر نداشت ـ حتی رفیع دوست همراهم از وجود آن نامه بی‌اطلاع بود. اعتماد مرا جلب کرد و من هم نامه را به او دادم همین که نامه را از من گرفت تحکم‌آمیز گفت: صدایت در نیاید، فوری سوار شو. بعدها فهمیدم که او از تبریز با یک جیب روسی دنبال اتوبوس بوده و چند کیلومتر بعد از زنجان به اتوبوس رسیده بود. پس به داخل برگشتم و چند نفری هم که پیاده شده بودند سوار شدند و در دو پاسگاه قبل از سیادهون «تاکستان» سوالاتی از مسافران کردند و پس از چند کیلومتر مجدداً مقابل پاسگاه شریف‌آباد که راه‌بندان بود و با یک تیر چوبی بلند جاده را سد کرده بودند، دو مأمور داخل اتوبوس شدند و از همه مسافران پرسشی می‌کردند وقتی از رفیع پرسید در تبریز چه می‌کردید؟ او جواب داد با دوستم برای فروش روزنامه رفته بودیم که اجازه ندادند در آن شهر به فروش برسانیم، مجبور شدیم همه روزنامه‌ها را با خودمان بیاوریم... و با دست کیسه روزنامه‌ها را به او نشان داد و وقتی مأمور از ما دور شد از نفرات پشت سری همین سوال را کرد و این ماجرا طول کشید و در این مدت دل تو دلمان نبود، می‌ترسیدیم گونی‌ها را باز کنند تا اینکه ماشین به حرکت درآمد و پس از سه ساعت از کرج گذشتیم و در ساعت پنج بعدازظهر با عبور از میدان بیست و چهار اسفند«میدان انقلاب» که آن روزها انتهای شهر تهران بود به خیابان ناصرخسرو رسیدیم وقتی که اتوبوس داخل گاراژ گیلان تور شد کیسه‌های محتوی مجلات و روزنامه‌ها را به دوش کشیدیم و به خیابان لاله‌زار رفتیم در کوچه مسجد امین‌السلطان«کوچه روزنامه کیهان» داخل مغازه کله‌پزی شدیم و آن دو کیسه را در گوشه‌ای جای دادیم.

***

چند ماه بعد هم با حمله ارتش به حکومت فرقه دمکرات و متواری شدن سران آن فرقه به پشت دیوار آهنین، متوجه شدم وقتی مخالفین دکترجهانشاهلو در آن حکومت فهمیدند که من حامل نامه‌ای از طرف او هستم با ترفندی آن را به دست آوردند، چون نمی‌توانستند آن را بزور از من بگیرند و ممکن بود سر و صدا راه بیاندازم راضیه خانم را که یک فرد سرشناس بود و می‌دانست که او را می‌شناسم به دنبال من فرستادند بعدها بدون آنکه نامی از من و رفیع بیاورند سر و صدایی در کمیته مرکزی حزب به راه افتاد. ■



سعادت انسان در کار و تفکر و سعی در حفظ شرافت و تقوی است
• سیسرون

شهری کلاسیک در اروپا

شـهری را که در تصویر مشاهده می کنید یـک نشـانه بارز از مدیریت شـهری در قرن شـانزدهم اسـت. این شـهر لوبک نام دارد و دارای یک هزار و هشـتصد خانه و سـاختمان فهرست شده است که طی چهارصد سال پیش تا کنون دست نخورده باقی مانده و در واقع باید گفت؛ آلمـان هم مانند بقیـه اروپا پس از پایان قرون وسطی تحجّر فکری مربوط به آن زمان را به پشت سر گذاشت و در مدت کوتاهی شروع به پیشرفت‌های حیرت آور کرد.

پس از حضور «مارتین لوتر» و عقاید او مردم آلمان خیلی زود متوجه شدند که حرکت‌های اجتماعی و عضوی از جامعه بودن نمایانگر نظم خواهد بود، ضمن آنکه به پیشرفت‌ها هنری و صنعتی هم کمک می کند.

و از آن زمان بود که شهرهای زیادی در اروپا یکی پس از دیگری زبانزد شدند بـه غیـر از لوبک که آن را در تصویر مشـاهده می کنید باید از ونیز در ایتالیا، ژنو در سوییس و پاریس در فرانسه هم نام برد که ساختار آنها هنوز پس از قرن‌ها باقیمانده است. تا جایی که یونسکو، شهرهای ذکر شده را به عنوان میراث فرهنگی جهان مورد حمایت قرار داده است و لوبک یکی از شاخص ترین شهرهایی است که یونسکو آن را زیر چتر حمایت خود گرفته است.

ساعت‌سازی مشکل‌ترین صنایع



یکی از صنایعی که هنوز هم پس از پیشرفت‌های حیرت انگیز در علم و فناوری و ورود رایانه و ابزار خود کار، کاملاً به دقت و کارایی انسان وابسته مانده، همانا صنعت ساعت سازی است که بخشی از پروسه آن را در تصویر مشاهده می کنید. در حقیقت در این صنعت کار آمدی خود کار و یا رایانه‌ای نقشی ندارد و آنچه که اهمیت دارد قدرت دید و تسلط بر اعصاب انسان است که آن را به مشکلترین صنعت موجود در جهان مبدل کرده است، دختر جوانی را که مشاهده می کنید در ژنو واقع در سوییس که گهواره ساعت سازی جهان است، پس از تست‌ها و امتحانات گوناگون سرانجام بر گزیده شده است. در میان تست‌هایی که او از پس انجام آن بر آمده است، نشان کردن یک پشه در یک اتاق نسبتاً بزرگ و دنبال کردن خط حرکتی پشه بوده است که او باید به درستی آن را رسم می کرده است.

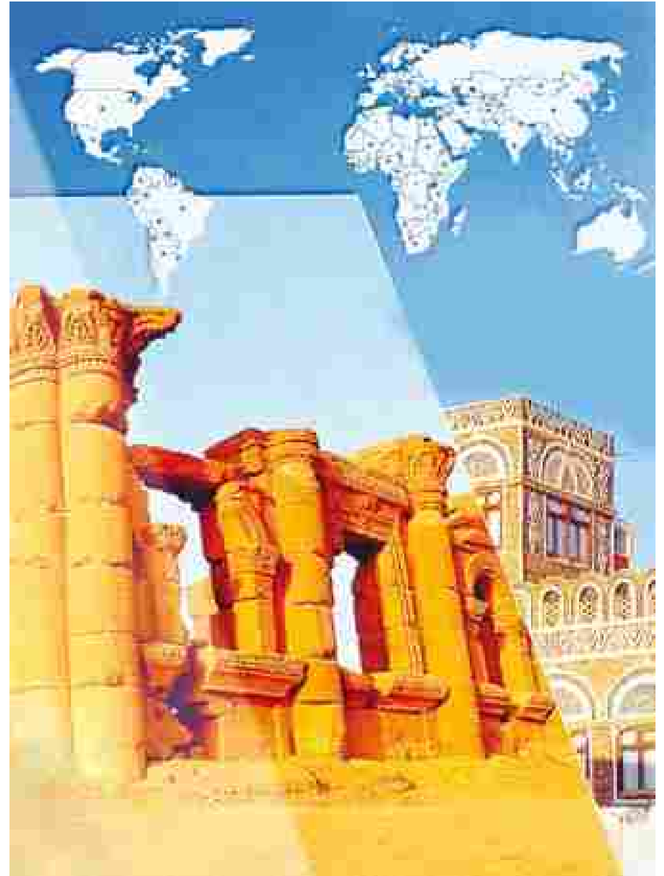
ساعت سـازان در سـوییس دارای درآمد بالایی هستند و با توجه به تست‌هایی که از آنان گرفته می‌شود، چنین درآمدی کاملاً قابل درک است.

سوخت‌گیری در برابر خانه

یکی از ایده‌های جدیدی که به ویژه در اروپا و آمریکا طرفداران فراوانی را جلب کرده اسـت، ایجاد ایسـتگاه‌های سوخت گیری در برابر خانه‌های شخصی است که نمونه عملی آن را در تصویر مشـاهده می کنید. این نظریه از جانب یک مهندس به نام «وبر» ارائه شـده اسـت که البته هنوز تا تکمیل آن، زمان باقی مانده است. «وبر» در ابتدا اینگونه سـوخت گیری را ویژه در اتومبیل‌های برقی طراحی کرده اسـت. اما او معتقد اسـت که در طول زمان اگر بتوان ارتباط میان خانه و منابع اصلی را به وجود آورد آنگاه سوخت گیری های دیگر هم از برابر خانه‌های شخصی امکان‌پذیر می‌شـوند. در مورد اتومبیل‌های برقی وبر معتقد اسـت که اسـتفاده از برق در خانه همواره بیشـتر از نیاز اسـت و می توان این مصرف اضافه بر نیاز را در یک ایسـتگاه برقی جمع آوری کرد تا اتومبیل و حتی سایر وسایل برقی بتوانند از آن استفاده کنند. این نظریه در ضمن از جانب بخش‌های وابسته به سازمان ملل متحد به عنوان یک نظریه طرفدار محیط زیسـت و پاکیزگی هوا شـناخته شده است. ضمن آنکه از نظر زمان هم می تواند به انسـان کمک شـایانی کند، چرا که شـخص می تواند حتی در هنگام خواب در خانه پروسه سوخت گیری را انجام دهد و دیگر وقت خود را در صف مقابل پمپ‌ها و ایستگاه‌های سوخت گیری از دست ندهد. نظریه وبر به عنوان یکی از هیجان‌انگیزترین نظریه‌ها پیرامون ایستگاه‌های سوخت گیری، اکنون تحت بررسی اسـت و حتی برای نظریه‌های تکمیلی هم دریافت ایده‌های تازه به صورت مناقصه انجام گرفته است تا مطالعه در مورد تکمیل نظریه وبر ادامه پیدا کند.



جمع آوری کمک برای حفظ آثار





سه دسته از آثار تاریخی و میراث فرهنگی چند هزار ساله‌ای را که در تصویر مشاهده می کنید، به ترتیب از چپ به راست متعلق به کامبوج، سودان و یمن است که به خاطر جنگ‌های داخلی و دست به دست شدن در میان گروه‌های متخاصم به شدت در معرض تخریب یا سوءاستفاده قرار دارند. هم اکنون یونسکو خبردار شده که سودجویان که از تصرف این آثار اطمینانی ندارند و از آن بیم دارند، که یک گروه مخالف آنها، این آثار را به تصرف خود درآورد، شروع به کندن سنگ ها و بخش‌های گرانبهایی از آثار مربوطه کرده‌اند تا به شکل قاچاق آنها را فروخته و برای عملیات نظامی خود بودجه و اسلحه لازم را به دست آورند. از این رو یونسکو دست به دامان کشورهای پیشرفته شده تا با جمع آوری کمکهای لازم ترتیبی دهند تا این آثار از گزند گروه‌ها در امان باشند. در حقیقت اثری که در آنگکور واقع در کامبوج دیده می‌شود مربوط به تمدن آنام در چهار هزار سال پیش تر است. ساختمانی که در هسور واقع در سودان قرار دارد، برای انجام فرایض مذاهب آن زمان در سه هزار پیش مورد استفاده قرار می گرفته است. و چنین است ساختمان زیبا در صنعا مرکز یمن که از دو هزار سال پیش باقی مانده و بنا به قول کارشناسان در یونسکو آثار باستانی مذکور زیباترین‌ها و قدیمی ترین‌ها در جهان محسوب می‌شوند که به راستی از تمدنی بسیار پیشرفته در آن زمان‌ها خبر می دهند و حفظ آنها به عنوان میراث جهانی وظیفه هر انسانی می‌باشد.

دوگانه سوز از نوع دیگر



آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید، یک موتور دوگانه سوز از نوع جدید است که در اروپا، به ویژه فرانسه و آلمان به عنوان یک پدیده خارق العاده از آن یاد می‌شود. می‌دانیم که اکنون موتورهای دوگانه سوز که از بنزین و گاز استفاده می کنند به شکلی روز افزون در اتومبیل‌ها مورد بهره برداری قرار می گیرند. اما آنچه را که در تصویر می‌بینید موتوری است که برق و گاز را به عنوان دو منبع سوخت مورد استفاده قرار می‌دهند. در واقع با قرار دادن نیروی الکتریسیته در کنار سوخت‌های مایع، انقلابی در روند کاهش مصرف سوخت ایجاد شده است که می تواند راه آینده در موتور اتومبیل‌های گوناگون تلقی شود. نکته جالب در موتور فوق الذکر قابلیت به کارگیری برق در یک جایگاه کوچک است که در حقیقت این گونه دوگانه سوزی را امکان پذیر ساخته است. و حالا واهمه طراحان این گونه موتورها، دخالت شرکت‌های نفتی در غرب می‌باشد که به محض در خطر یافتن منافع خود موانع مختلفی را بر سر راه استفاده از اینگونه موتورها قرار می دهند و مانند بسیاری از موارد دیگر علم و فناوری را برای سال‌ها به عقب باز می گردانند.

بانوی نام آشنا

بانوی ۶۸ ساله ای را که در تصویر مشاهده می کنید و علاقه فراوانی به رانندگی دارد، همانا یوتا بنز نتیجه کارل و برتا بنز نخستین مخترعین اتومبیل در جهان است. او در همان خانه‌ای بزرگ شده که مادربزرگ و پدربزرگ او که فرزند پسر کارل و برتا بود زندگی کرده بود. یعنی در حومه مانهایم مکانی که نخستین طراحی‌های مربوط به ساختن اتومبیل توسط پدرپدربزرگشان انجام گرفته بود. یوتا به خصوص نسبت به مادر پدربزرگش یعنی برتا همسر کارل بنز احساس غرور می کند چرا که او نخستین کسی بود که در جهان یک فاصله صد کیلومتری میان دو شهر را رانندگی کرده بود. کاری که در آن زمان هم جرأت فراوانی طلب می کرد و هم بسیار خطرناک تلقی می‌شد. پدربزرگ یوتا که در آن سفر در کنار مادرش نشسته بود بارها از آن سفر برای یوتا گفته بود و حتی اینکه چگونه گاوها و گوسفندهای مزارع از ترس اتومبیل که برای نخستین بار در ملاء عام دیده می شد و بوق بدصدایی هم داشت، فرار می کردند و خساراتی هم بر نرده‌های و پله کان‌های چوبی در مزارع وارد می آمد. یوتا بنز خودش هم در هنگامی که ۲۵ سال داشت در یک مسابقه شرکت کرده بود و در آن زمان روزنامه‌ها نوشته بودند که یوتا ثابت کرد که از یک خانواده کاملاً راننده! آمده است.



وقتی اجساد را با گریم دفن کنند

یک سالن آرایش در انگلیس فعالیتش را تا گریم جسد توسعه داده است.

بنابر این گزارش، سالن آرایش «ایلاماسکا» در انگلیس، آرایشگرهای خود را به مراسم ترحیم می‌فرستد تا خانواده مرحوم را برای مراسم خاکسپاری آماده کنند. این سالن که آرایش جسد را نیز می‌پذیرد با در اختیار قرار دادن کاتولوگ‌ها، خانواده متوفی را متقاعد می‌کند که جسد را آرایش کند و بابت این کار مبلغی حدود ۷۰۰ دلار می‌گیرد.

ایلاماسکا به موسسه اورتون و پسران یا مرده‌شورخانه‌های سنتی لندن پیوسته است و «اندرولورتون» رییس این موسسه در این باره می‌گوید؛ همیشه وقتی برای انجام مراسم قبل از تدفین دعوت می‌شویم خانواده و دوستان مرحوم از ما می‌خواهند، کار آرایش او را نیز انجام دهیم و اکنون موسسه ما برای ارائه خدمات آرایشی به مشتریان خود نیروهای متخصص این حرفه را تربیت کرده است و در حال حاضر روزانه مشتریان زیادی به ما مراجعه می‌کنند.

دزدی با همکاری گربه

پ - شایق

پسر جوانی که با انداختن گربه در داخل خودروی دختر جوان، قصد سرقت اتومبیلش را داشت، توسط مردم دستگیر شد.



چندی پیش یک مأمور راهنمایی و رانندگی به اتفاق دختر جوانی در شعبه ۸ دادسرای امور جنایی تهران حضور یافت و در مورد سرقت اتومبیل دختر جوان اظهار داشت، ساعت حدود ۱۵ بود و در میدان آزادی در حال خدمت بودم که ناگهان فریادهای دختری را شنیدم و دیدم وی از خودروی پرایدی آویزان است و با گره خوردن دستش با کمربند ایمنی روی زمین کشیده می‌شود. خیلی سریع با موتور سیکلت سمت این پراید حرکت کردم اما راننده با چرخاندن فرمان به سمتم باعث شد روی زمین بیفتم. اما همزمان رانندگان دیگر به حالت قیچی وارد عمل شدند و توانستند دزد را محاصره کرده و دختر جوان را نجات دهند. دختر جوان که به شدت زخمی شده بود گفت:

در حالی که پدرم برای انجام کاری از خودرو پیاده شده بود، من پشت فرمان نشسته بودم و منتظرش بودم که ناگهان در خودرو باز شد و مرد جوانی گربه‌ای را که در دستش بود به سمتم پرت کرد و من وحشت‌زده خواستم از ماشین پیاده شوم که کمربند دور دستم گره خورد و ناگهان مرد جوان سوار ماشینم شد و ماشین را به حرکت در آورد و من هم روی آسفالت کشیده می‌شدم و اگر رهگذران به کمکم نمی‌آمدند شاید الان زنده نبودم.

در ادامه اظهارات دختر جوان پسر سارق گفت: من تازه به تهران آمده‌ام و قصد داشتم با سرقت خودرویی به شهرستان باز گردم به همین دلیل چاقویی نیز خریدم و تصمیم گرفتم از زنان خودرویی بدزدم و چون می‌دانستم آنها از گربه می‌ترسند یک گربه از پارک برداشتم و همیشه در این مدت همراه من بود و هر روز در خیابان‌ها پرسه می‌زدم تا اینکه شکارم را پیدا کردم و طبق نقشه‌ام داخل خودرو شده و گربه را روی او انداختم، اما از شانس بدم کمربند به دستش گیر کرد من پشت فرمان نشستم و آن حادثه رخ داد و نمی‌دانم اگر محاصره نمی‌شدم این دختر جوان چه سرنوشتی داشت.

قبل از استخدام کارگر بخوانید

**چندی پیش مردی به دادسرای عمومی تهران مراجعه کرد و گفت: مادرم مدتی است دچار آلزایمر شده و نمی‌تواند کارهایش را انجام دهد به همین دلیل من از ۴ ماه قبل برای انجام کارهای منزل و نگهداری از او زنی به نام «سمانه» را استخدام کردم. این زن شبانه‌روز در خانه مادرم و در کنارش بود تا اینکه متوجه شدم او به طرز غیر منتظره‌ای ناپدید شد و بعد از آن فهمیدم ۳۰ میلیون تومان پول نقد و طلا و جواهرات مادرم را سرقت کرده است.

البته من بدون اینکه شناخت کاملی از وی داشته باشم استخدامش کردم و حتی نشانی دقیقی از این مستخدم ندارم. پس از اظهارات مرد میانسال مأموران با بررسی و تحقیقات زن جوان را دستگیر کردند.

او در بازجویی‌های اولیه به سرقت اموال صاحبکارش اقرار کرد و اما نیروی انتظامی به شهروندان توصیه می‌کند در صورت نیاز به کارگر و یا خدمتکار حتماً از شرکت‌های معتبر کمک بخواهند تا دچار چنین عواقبی نشوند.

عاقبت جدایی پدر و مادر

در یک حادثه دلخراش در شهرستان ابهر، مرد میانسالی پس از به قتل رساندن فرزند ۱۲ ساله‌اش، خودکشی کرد.

هفته گذشته در یکی از محله‌های شهرستان ابهر مردی به نام «حسین» پس از مشاجره با پسر ۱۲ ساله‌اش برای لحظه‌ای کنترلش را از دست داد و با چوب دستی فرزندش را از پای درآورد. در پی این حادثه دلخراش موضوع به مأموران انتظامی گزارش شد و آنها تحقیقات خود را در این زمینه آغاز کردند و هنوز چند ساعتی از به قتل رسیدن پسر نوجوان نگذشته بود که اطلاع یافتند پدر نوجوان به قتل رسیده هم با خودکشی، به زندگی‌اش خاتمه داده است. بنابراین با دستور قضایی، اجساد پدر و پسر به پزشکی قانونی انتقال یافت و در ادامه تحقیقات قضایی معلوم شد پدر و مادر «امیرحسین» جوان قربانی چندی پیش از هم جدا شده بودند.

عاقبت فاصله طبقاتی یک زوج

مرد جوانی به درخواست همسرش در دادگاه خانواده حضور یافت و از او جدا شد.

هفته گذشته مرد جوانی که به درخواست طلاق همسرش در دادگاه خانواده حضور یافته بود در برابر قاضی دادگاه اظهار کرد، من قبل از ازدواج کارمندی ساده در کارخانه پدر همسرم بودم و گاهی اوقات به دلیل مهارتم در رانندگی پدر همسرم را تا خانه با خودروی خودشان می‌رساندم و در همین مدت به دختر او علاقمند شدم اما هرگز به خود جرأت نمی‌دادم که علاقه‌ام را باز گو کنم زیرا می‌دانستم با مخالفت خانواده‌ها روبه‌رو خواهم شد. اما بعد از مدتی متوجه شدم این دختر به عنوان مشاور امور مالی در کارخانه مشغول به کار است که بعدها خودش مدعی شد به خاطر علاقه‌ای که به من داشت به بهانه کار کردن وارد کارخانه شده است و در نهایت ما با وجود مخالفت‌های شدید خانواده‌ها با یکدیگر ازدواج کردیم.

در این میان من از یک کارمند ساده به مدیر عامل شرکت ارتقا یافتم. در آن زمان به خیال خودم دنیا به کامم بود. اما افسوس که این دوران خوش عمر کوتاهی داشت چرا که همسرم بعد از یک سال خانه‌ام را ترک کرد، به این بهانه که از زندگی کردن با یک کارگر ساده و خانواده‌ای فقیر خسته شده. البته من چندین بار به خانه پدرش رفتم تا او را متقاعد کنم که با هم زندگی کنیم، اما فایده‌ای نداشت و پدرش بعد از مدتی مرا از کارخانه اخراج کرد.

من به خاطر همسرم با خانواده‌ام قطع رابطه کردم اما او به راحتی مرا ترک کرد و اکنون درخواست طلاق داده است و من نیز با طلاق موافق هستم زیرا او هرگز زن زندگی من نخواهد شد. چون عمده‌ترین مشکل ما فاصله طبقاتی است که از ابتدا نسبت به آن بی‌توجه بودیم. قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات مرد جوان در حضور وکیل همسرش حکم طلاق توافقی را صادر کرد.

راز سلامتی

حمیده اخوان
aznakojaa@yahoo.com

بهترین زمان برای ورزش

شاید به چند دلیل بهتر باشد که برنامه ورزشی خود را برای صبح و آغاز روز تنظیم کنید و آن را به بعدازظهر موکول نکنید.

متخصصان بهداشت عمومی در انگلیس تاکید دارند که صبح بهترین زمان برای ورزش کردن است هرچند ممکن است در ابتدا تصور کنید که صبح‌ها انرژی کافی برای این کار را ندارید اما با گذشت زمان متوجه می‌شوید که ورزش صبحگاهی مزایای بیشتری دارد. برای مثال اگر اول روز ورزش کنید احتمال اینکه بعدازظهر قرارهای کاری یا الزامات خانوادگی فرصت این کار را از شما بگیرند به میزان قابل توجهی کاهش پیدا می‌کند.

به گزارش پایگاه اینترنتی ریبوک، همچنین مطالعات ثابت کرده است ورزش و تحرک بدنی در روشنایی و بامداد، سوخت و ساز بدن را افزایش می‌دهد، شما را از انرژی بیشتری بهره‌مند می‌سازد و باعث می‌شود که در طول روز بازده کاری‌تان افزایش پیدا کند.

ورزش صبحگاهی از نظر جسمی و روانی تاثیر فوق العاده‌تری دارد و به علاوه در منظم کردن ساعت خواب نیز موثر است.



هشدار یک فوق تخصص به خانم‌ها

یک فوق تخصص ارتوپدی گفت: گودی کمر به علت کم تحرکی و ورزش نکردن، ضعف عضلات کمر، حاملگی و کاهش قدرت عضلات شکم پس از بارداری در زنان شایع تر است.

دکتر محمدرضا گیتی با بیان اینکه همه افراد به صورت طبیعی دارای یک انحنای مقعر به سمت عقب در ناحیه پایین کمر هستند، اظهار داشت: آنچه که موجب می‌شود انحنای موجود در پایین کمر غیرعادی و به صورت یک بیماری شناخته شود، افزایش بیش از اندازه این تقعر است.

وی ادامه داد: در نظر گرفتن زاویه و درجه مشخصی برای بیان غیرعادی بودن گودی کمر ممکن نیست و این مسئله تنها با معاینه، عکس برداری قابل تشخیص است.

وی از دیگر مشکلات شلی بیش از حد مفاصل به صافی کف پا، خم شدن بیش از حد زانوها به سمت عقب، برجستگی شکم و سر و صدای بیش از حد مفاصل اشاره کرد و ادامه داد: معمولا والدین در سنین هفت تا هشت سالگی متوجه وجود این بیماری در فرزندان خود می‌شوند.

دکتر گیتی از موارد اکتسابی بروز گودی کمر به پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند، افزایش چربی و برجستگی شکم، بد نشستن و دراز کشیدن اشاره کرد و گفت: در زمان بارداری نیز به دلیل بزرگ شدن شکم بروز گودی کمر دردناک در خانم‌ها مشاهده می‌شود.

چطور احساس تنهایی را از بین ببریم



کارشناسان آمریکایی در تحقیقات اخیر خود به این نتیجه دست یافتند که غوطه‌ور شدن در وان آب گرم باعث می‌شود که فرد احساس تنها و منزوی بودن را از یاد ببرد.

بر اساس بررسی کارشناسان دانشگاه «یل» در آمریکا مشخص شد افرادی که قربانی نوعی بیماری روانی به نام تنهایی هستند هنگامی که در وان آبگرم غوطه‌ور شده و یا دوش آبگرم می‌گیرند این احساس از آنان روی برمی‌گرداند.

براساس این تحقیق تجربی غوطه‌ور شدن در آبگرم به شدت بر استرس‌های روانی و به ویژه تنهایی افراد اثر مثبت می‌گذارد. در این آزمایش که کارشناسان دانشگاه «یل» انجام دادند، داوطلبان در آب‌های سرد و گرم قرار گرفته و میزان استرس و تفکر آنان در مورد تنهایی مورد بررسی قرار گرفت و در نهایت به این نتیجه دست یافتند که آبگرم و دوش آب ولرم در روز می‌تواند احساس تنهایی و استرس ناشی از آن را از میان ببرد.

از خوردن غیرضروری پرهیز کنید

اگر در مواقعی که گرسنه نیستید و فقط به این خاطر که حوصله‌تان سر رفته، به خوردن روی می‌آورید با این کار کالری غیرضروری به بدنتان وارد می‌کنید و به افزایش وزن خود دامن می‌زنید.

کارشناسان مرکز کنترل و پیشگیری امراض آمریکا چند عامل شایع و معمول را که باعث می‌شوند در موارد غیرضروری که گرسنه نیستید، میل به خوردن پیدا کنید، معرفی کرده‌اند.

به گزارش سایت اینترنتی هلت دی نیوز، این کارشناسان تاکید کردند وقتی ناگهان داخل کابینت یا قفسه چشمتان به تنقلات مورد علاقه‌تان می‌افتد، وقتی در حال تماشای تلویزیون هستید، وقتی یک ملاقات استرس‌زا پیش رو دارید، زمانی که احساس خستگی و بی‌حوصلگی می‌کنید و به دنبال خوراکی می‌گردید که حالتان را خوب کند، وقتی از سر کار به خانه می‌روید و هیچ برنامه‌ای برای آماده کردن شام ندارید و بالاخره اگر مسیر روزانه شما از میان فروشگاه‌های متعدد مواد غذایی و سوپرمارکت‌ها می‌گذرد، اشتیاق شما به خوردن در مواقعی که نیازی به غذا ندارید و گرسنه نیستید، تشدید می‌شود.

آگاهی از این فاکتورها می‌تواند به شما کمک کند راهکاری را برای کاهش تاثیر این عوامل بیابید و در نتیجه به مقابله با معضل چاقی بروید.

تاثیر شگفت‌انگیز «دارچین»

پزشکان به تازگی دریافته‌اند که نوعی ترکیب موجود در چوب دارچین موسوم به «CEppt» می‌تواند کلید اصلی پیشگیری از آلزایمر باشد.

دکتر مایکل اووادیا با انتشار مقاله جدیدی در مجله «پلوس وان» خاطرنشان کرد: ترکیب CEppt از چوب دارچین گرفته شده و تاثیر آن روی موش‌های آزمایشگاهی و مگس‌های میوه مورد آزمایش قرار گرفت. پس از ۴ ماه متخصصان متوجه شدند که سرعت رشد بیماری آلزایمر در این جانوران به میزان قابل توجهی کاهش پیدا کرد.

به گزارش خبرگزاری یونایتدپرس، پزشکان تاکید کردند این یافته بسیار جالب توجه است چون این ترکیب نه تنها نقش بازدارنده در برابر بیماری آلزایمر دارد بلکه یک ماده طبیعی و بدون عوارض جانبی است که تقریبا تمام افراد می‌توانند از مزایای آن بهره‌مند شوند و هزاران سال است که انسان‌ها در موارد پزشکی متعدد از آن استفاده می‌کنند.

هر چه در جهان هست، موهبت است، اگر بدانیم چگونه با آن برخورد کنیم ● دکتر مهر انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۹۵)

سلسله هخامنشیان

خشایارشاه



خلاصه شماره‌های پیش:

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که ساداسب با دوسراشاک جنگید سپس سربازان آنتی به او و یارانش تاختند. آنها ناچار شدند تا منطقه‌ای باتلاقی عقب بنشینند و همگی کشته شدند. یونانیان این جنگ را جنگ بزرگ ماراتون نامیدند و آن را در تاریخ خود ثبت کردند. سپس گفتم که داریوش برای سرکوبی شورش پسر بزرگش آرتوبازان به ایران برگشت آنگاه بیمار شد و خشایار را جانشین خود کرد. پس از مرگ داریوش آرتوبازان در سین‌دژ حصار گرفت و خشایار به یاری برادرش هخامنش توانست آرتوبازان را رام کند و او را به بابل فرستاد تا آنان را سرکوب کند.

آرتوبازان در جنگ بابل کنار رود فرات موضع گرفت و ارابه‌های جنگی را به میدان فرستاد ولی بابلی‌ها با تیرباران کردن اسب‌های ارابه‌ها جلو پیشروی آرتوبازان را گرفتند.

پیشگویی تلن‌بی

آرتوبازان فرمان داد بیست ارابه را از راهی که شیبی ملایم داشت، بالا بردند و اسب‌های آنها را باز کردند سپس ارابه‌ها را به سوی سربازان بابلی فرستاد. نخست سرعت ارابه‌ها آهسته بود ولی به‌زودی سرعت گرفتند و هر کس را که سر راه‌شان بود، له کردند. آرتوبازان از این فرصت سود جُست و با ارابه‌های اسب‌دار به گروهی دیگر تاخت و بابلی‌ها محاصره شدند. گروهی از آنها کوشش کردند خود را نجات بدهند بنابراین به سوی رود فرات دویدند و خود را به آب انداختند. بقیه نیز یا تسلیم یا کشته شدند. خانتوس مورخ می‌گوید: «هفت هزار نفر اسیر شدند. با این که کوت‌رابی پادشاه بابل ایرانیان مقیم بابل را گردن زده بود، آرتوبازان با اسیران بابلی خوش‌رفتاری کرد. در آن روزگار، فقط ایرانیان بودند که با اسیران رفتاری انسانی داشتند.»

هنگامی که کوت‌رابی از شکست سربازانش باخبر شد، به مردم بابل هشدار داد که باید تا جایی که می‌توانند آذوقه گرد بیاورند و بخش‌هایی از حصار شهر را هم که فرو ریخته بود، شتابان تعمیر کنند.

محاصره بابل کار دشواری بود زیرا دو طرفش دو رود خروشان داشت و آرتوبازان باید راه‌های آبی را کنترل می‌کرد تا دشمن نتواند از راه آب کمکی دریافت کند. وقتی که او به بابل رسید، نخست فرمان داد تعداد زیادی زورق گشتی در رودهای دجله و فرات گشت بدهند تا بابلی‌ها نتوانند کمکی دریافت کنند سپس نهرهایی را که به شهر آب می‌بردند، مسدود کرد ولی این کارش سودی نداشت زیرا بابلی‌ها تعداد زیادی آب‌انبار داشتند از سویی می‌توانستند چاه حفر کنند و آب به دست بیاورند. البته اگر محاصره طولانی می‌شد، مردم بابل به قحطی دچار می‌شدند.

کوت‌رابی فرمان داد مردم خود را برای مقاومت آماده کنند و پشت حصارهای محکم شهر سنگر بگیرند. او که از ارابه‌های ایرانی بسیار ترسیده بود، سربازانش را از شهر بیرون نفرستاد و گفت: بهترین کار این است که پشت همین دیوارها مقاومت کنیم تا ایرانیان سرانجام خسته شوند و بروند.

فتح عجیب

آرتوبازان پیکی به سوی کوت‌رابی فرستاد و گفت: «خشایارشا که برادر من نیز هست، به من مأموریت داده است که بابل را تسخیر کنم و تو را برای او ببرم تا هر طور که خودش صلاح می‌داند، محاکمه‌ات کند. می‌دانم که تو به پشت‌گرمی حصار شهر داری مقاومت می‌کنی اما بدان که این حصار در روزگار کوروش نیز محافظ بابل بود و نتوانست مانع ورود او شود. من نیز مانند کوروش بابل را فتح خواهم کرد ولی اگر تو بدون جنگ تسلیم شوی، با تو پیمان می‌بندم که پیش خشایارشا از تو شفاعت کنم.»

کوت‌رابی پاسخ داد: «برای من مرگ بهتر از تسلیم شدن است. من نمی‌خواهم بنده خشایارشا باشم» آرتوبازان گفت: تو پادشاهی و هیچ پادشاهی بنده نیست. مگر هنگام پادشاهی داریوش از او اطاعت نمی‌کردی؟ چه شده است که اینک از اطاعت سر باز می‌زنی؟

کوت‌رابی گفت: داریوش پادشاهی بزرگ بود ولی خشایار پادشاهی کوچک است و در شأن من نیست که از کسی اطاعت کنم که از دهانش بوی شیر می‌آید.

آرتوبازان مذاکره را قطع کرد و به فکر افتاد چگونه وارد شهر شود. او می‌دانست اگر برج متحرک بسازد و سربازانش را روی دیوار بفرستد، بابلی‌ها سربازان را با تَرَم به پایین پرت خواهند کرد. تَرَم وسیله چوبی بزرگ و سنگینی بود که جلو و عقب می‌رفت و می‌توانست هر بار سه چهار سرباز ایرانی را پرت کند. بنابراین از راه دیوار نمی‌شد وارد شهر شد. بهترین راهی که به نظرش رسید، حفر تونل بزرگی بود که از زیر زمین سربازان را به شهر ببرد.

کوت‌رابی به‌زودی متوجه شد که ایرانیان می‌خواهند از زیر زمین وارد شهر شوند و از این موضوع بسیار ترسید و چند نفر را به آشورستان فرستاد و تقاضای کمک کرد. آشورستان، بازمانده آشور بزرگ بود که دولت ماد آن را نابود کرده بود. هنگامی که فرستادگان کوت‌رابی به آشورستان رسیدند، حاکمان آنجا گفتند جرأت نمی‌کنند علیه ایران به بابل کمک کنند. از سویی خشایارشا متوجه این موضوع شد و اولوس را برای دستگیری فرستادگان کوت‌رابی به آشورستان فرستاد. اولوس همان کسی بود که به دستور داریوش به سین‌دژ رفته بود تا آرتوبازان را دستگیر کند.

باری... اولوس فرستادگان کوت‌رابی را دستگیر کرد و نامه‌ای به آرتوبازان نوشت و ماجرا را توضیح داد. آرتوبازان با خواندن نامه، تصمیم گرفت بیشتر مراقب راه‌های آمد و شد باشد تا دیگر کسی نتواند از شهر خارج شود.

محاصره و حفر تونل چند ماه طول کشید و کم کم پاییز از راه رسید. ایرانیان نمی‌دانستند که در فصل پاییز شب‌ها چند ساعت هوا بسیار مه‌آلود می‌شود و چشم، چشم را نمی‌بیند اما کوت‌رابی از این موضوع خبر داشت و در نخستین شبی که مهی تاریک همه جا را فرا گرفت، خواست به ایرانیان شبیخون بزند و یا آنان را شکست بدهد یا مدخل‌های تونل را کور کند.

شب سوم نوامبر (آبان) ۴۸۵ قبل از میلاد، ارتش بابل از شرق و غرب بابل خارج شدند. آنها برای این که یکدیگر را گم نکنند، با سوت زدن با هم حرف می‌زدند و جای خود را به دیگران خبر می‌دادند ولی نگهبانان ایرانی در آن مه غلیظ و تاریک یکدیگر را گم کرده بودند و برای این که به دیگران خبر بدهند که دشمن دارد شبیخون می‌زند، باید فریاد می‌کشیدند. برخی از آنها پیش از فریاد کشیدن، به دست دشمن کشته می‌شدند. آرتوبازان که وضع را چنین دید، به فکر افتاد دو گاه را ترک نکند تا سربازانش یکدیگر را گم نکنند. هورمرد، فرمانده بخش غربی سپاه ایران نیز همین فکر را کرد و در اردوگاه غربی ماند.

هورمرد فرمان داد اردوگاه را تقویت کردند و ارابه‌ها برای جنگیدن آماده باشند همچنین همه جا را با مشعل روشن کنند. چندی نگذشت که ارتش بابل به اردوگاه او نزدیک شد. بابلی‌ها که فکر می‌کردند ایرانی‌ها خواب هستند، ناگهان با حمله ارابه‌های هورمرد روبه‌رو شدند. ارابه‌ها به سربازان پیاده کوت‌رابی تاختند و همه را تار و مار کردند. هورمرد سپس به سوی اردوگاه شرقی رفت تا اگر آرتوبازان کمک خواست، او را یاری کند.

آرتوبازان در اردوگاه شرقی به جای حرکت دادن ارابه‌ها با پیاده نظام حمله کرده بود و اوضاع خوبی نداشت. هورمرد بی‌درنگ برادرش گاومرد را با بخشی از ارابه‌ها به کمک آرتوبازان فرستاد و خودش با دو ارابه به اردوگاه غربی برگشت. او می‌خواست از اوضاع جنگ سود ببرد و با افرادش وارد بابل شود. او بی آن که با مقاومتی برخورد کند، وارد شهر شد. بخشی از ارابه‌ها و سربازانش را جلو دروازه‌ها گذاشت تا بابلی‌ها درها را نبندند.

هورمرد به راحتی از خیابان‌های شهر گذشت و به سوی ارگ سلطنتی رفت تا کوت‌رابی را دستگیر کند ولی درهای ارگ بسته بودند و سربازان از بالای دیوارها به سربازان هورمرد تیراندازی کردند. هورمرد ارگ را محاصره کرد و ارابه‌ای را به سوی آرتوبازان فرستاد تا مژده بدهد که بابل را تسخیر کرده است.

آرتوبازان در حال جنگ بود که متوجه شد گاومرد به کمکش آمده است. او به سربازانش خبر داد که برای‌شان کمک رسیده است. همان وقت بود که خبردار شد بابل نیز به دست ایرانیان افتاده است. سربازان او با شنیدن این اخبار انگیزه بیشتری گرفتند و سربازان بابلی را کشتند و برخی را نیز فراری دادند.

پس از این که گاومرد آخرین ارتش بابل را در اطراف اردوگاه شرقی در هم شکست، سه ارابه از سوی هورمرد

آمـد و به آرتوبـازان خبر داد که سراسـر بابل بجز ارگ سلطنتی رااشـغال کرده است. آرتوبازان باورش نمی شد که به این سادگی و با یک ضد حمله از پیش طراحی نشده بابل را تسخیر کرد.

مانـور هورمرد یکی از عجیب ترین اسـتراتژی هایی اسـت که در تاریخ جنگ ها ثبت شده است. تا چند ساعت پیش از این پیروزی همه منتظر بودند کار کندن تونل تمام شودو آرتوبازان از زیر زمین به مرکز بابل بتازد. کوت رابی هـم برای چنان روزی مقدماتی فراهم کرده بود تا نگذارد ایرانی هـا از دهانه تونل خارج شـوند ولـی حضورذهن و خلاقیت هورمرد توانسـت جنگ را تمام کند. اگر در شب سـوم نوامبر ۴۸۵ هورمرد از فرصت سـود نمی جست و بابل را تسخیر نمی کرد، معلوم نبود آرتوبازان بتواند از راه تونل وارد بابل شود.

چون بامداد شـد، آرتوبازان نامه ای به خشایار نوشت وماجـرای فتـح بابل و کوشـش های هورمرد و گاومرد را توضیح داد. خشـایار بی درنگ فرمانی نوشت و هورمرد را فرمانروای سراسـر بابل کرد و نشان ارزشمند سر اسب را به او اهدا کرد. از آن روز به بعد، همواره گروهی پیشقراول، نشان هورمرد را پیشاپیش او می برند. آیین بود (رسم بود) که چنین نشـان هایی علامت خانوادگی صاحب نشان بود. توضیـح می دهم که همین آییـن از ایران به اروپا رفت که یکی از نمونه هایش شوالیه ها هستند.

یک ایرانی و پنج کاهن

نخسـتین فرمان آرتوبازان پس از فتح بابل چنین بود: «من مردم بابل را می بخشـم و شـما آزادیـد هر طور که دوسـت دارید، زندگی کنید اما تا چند روز نباید از شـهر بیرون بروید تا من برخی از مسؤولان کشتار ایرانیان ساکن بابل را پیدا کنم و دار بزنم زیرا خشایار شا فرموده است پنج برابر ایرانیانی که کوت رابی فرمان قتل آنها را داده بود، از اشراف و کاهنان بابل کشته شوند.»

مردم از فرمان عفو عمومی خوشـحال شـدند و نفسی به آسودگی کشیدند. آرتوبازان فعلا نمی خواست ارگ را اشـغال کند زیرا می دانست کوت رابی با محافظان اندکی که دارد، نمی تواند خطر آفرین باشد. او می خواست نخست بداند چند نفر ایرانی به دستور کوت رابی کشته شده بودند سـپس پنج برابر آنها کاهن و اشرافزاده اعدام کند. پس از تحقیقاتـی کـه از بازماندگان ایرانی هـای مقتول کرد، متوجه شـد که ۱۹۲ ایرانی کشته شده اند بنابراین به فکر دستگیری نهصد و شصت تن از اشراف و کاهنان افتاد ولی پس از سرشـماری، متوجه شد که کاهنان و اشراف درجه اول، فقـط صد و سـی نفر ند همچنین هیچ یـک از آنها در قتل شـرکت نکرده بودند و اصلا خبر نداشتند کوت رابی می خواهد ایرانیان مقیم بابل را بکشد.

آرتوبازان نامه ای به خشایار شـا نوشت و این موضوع را اطـلاع داد. دو روز پـس از این که آرتوبازان آن نامه را فرستاد، ارگ سلطنتی سقوط کرد و کوت رابی و خاندانش دسـتگیر شـدند. طبق آیین ایرانیان، بـا او و خاندانش با احترام رفتار شـد. کوت رابی از آرتوبازان پرسـید: با من چه خواهی کرد؟

ـ هر چه که پادشاه ایران دستور بدهد.

ـ به خشایار شـا جوان بگو اگر مرا آزاد کند، خزانه ام را که پر از زر و سـیم و گوهرهای گرانبهاسـت و همه املاکم را به او خواهم بخشید.

آرتوبـازان گفـت: خزانـه تو غنیمت جنگی اسـت و مصادره شد. املاکت هم دیگر مال تو نیست.

کوت رابـی گفت: به او بگو اگر مـرا آزاد کند، بهترین خدمتگـزارش خواهم شـد. آرتوبازان گفـت: درباره ات گزارشـی برای شاه فرستاده ام. منتظرم پاسخ آن را بدهد. تا آن پاسـخ به دستم نرسـد، نمی توانم نامه ای دیگر برای شاه بفرستم.

کتزیاس می گوید: «سـه روز پیش از ماه دسامبر سال ۴۸۵ پیش از میلاد پاسـخ پادشـاه به آرتوبازان رسـید: جلادانی که ایرانیان را کشته بودند، در میدان بزرگ شهر جلو چشم مردم، پوست کوت رابی را بکنند.»

روز دوم ماه دسامبر ۴۸۵ پیش از میلاد کوت رابی را به میدان بزرگ شهر بردند. مردم همه جا را پر کرده بودند. قرار بود پوسـت سر و پوسـت سراسر بدن قدرتمندترین مـرد بابل را بکَنَند. وسـط میدان چهـار تیر چوبی نصب کرده بودند. وقتی که کوت رابی را آوردند، نفس در سینه ها حبس شد. جلادانی که تا چند روز پیش به فرمان کوت رابی بودند، دست ها و پاهایش را طوری به آن ستون های چوبی بستند که او به شکل افقی بین زمین و هوا بود.



همه جلادانی که به فرمان کوت رابی ایرانیان را کشته بودند، کارد به دست صف کشیدند و یکی یکی می آمدند و تکه ای از پوست او را می کندند.

پـس از این کـه ذره ذره پوسـت کوت رابی را کندند، دسـت و پایـش را از تیرهای چوبی بـاز کردند و او را روی سکویی گذاشتند. شاه مقتدر بابل از هوش رفته بود و دیگر نمی نالیـد. هنوز آفتاب نرفته بود که گرمای تن کوت رابی سرد شد و جان داد.

پـس از مرگ کوت رابی، خشایار شـا بـه آرتوبازان دسـتور داد به پایتخت برود. هورمرد نیز که خشترپاون (حکمران کل) بود، بر تخت شاهی بابل نشست. چندی که گذشـت، هورمرد جای خود را به پسـر کوت رابی داد و به فرمان خشایار شا به پایتخت رفت زیرا وجود او در کارزار بسیار سودمندتر از نشستنش بر تخت شاهی بود.

پیش به سوی یونان

یادتان هست که داریوش می خواست جنگ را با یونان ادامه بدهد ولی به دلیل شـورش هایی که در ایران شـده بود، کار را ناتمام رها کرد. خشایار شـا تصمیم گرفت کار پـدرش را ادامه بدهد بنابرایـن به همه حاکمانش فرمان داد سرباز بسیج کنند و به آذربایجان بفرستند تا از آنجا به لیدی بروند که در آسیای صغیر بود و به یونان راه داشت.

همچنیـن آرتوبـازان را مأمور کرد که نیـروی دریایی را تقویت کند، هر چه هم زر و سیم می خواهد تحویل بگیرد.

آرتوبازان از مسـائل دریایی اطلاع نداشت ولی مدیر بود و گروهی از ناخدایان جنگی ایرانی و خارجی را استخدام کرد. ناخدایانی که طراح کشـتی بودند، بیشـتر به ساختن کشـتی های سبک و تندرو پرداختند برای هر ناوگان فقط یک کشـتی هزار تنی می سـاختند تا به کشتی های سبک اسلحه و آذوقه و سرباز برسانند.

بااین کـه بیـن ایران و یونان دشـمنی و قطـع روابط ایجاد شـده بود، هزاران کارگر یونانی در پرسـپولیس کار می کردند. شـاعران، دانشمندان، پزشـکان، هنرمندان و صنعتکاران بسیاری از یونان به ایران مهاجرت کرده بودند تا امکان رشـد بیشتری داشته باشـند. به گفته گی دوشن گیمن، استاد تاریخ ایران در دانشگاه ژنو، دوره هخامنشیان دوره فرار مغزهای یونانی بود به ایران.

پـس از چنـدی هورمرد به خشایار شـا خبـر داد که همه سـربازان و تجهیزات آنها در لیدی استقرار یافته اند. خشایار نیز پسر عموی داریوش را نایب السلطنه کرد و شورایی بر گزیـد تا به او کمـک کنند زیرا داریـوش هنوز بزرگ نشده بود.

سـال ۴۸۰ پیش از میلاد بود که خشایار شا فرماندهی سربازان را به دست گرفت و از لیدی به سوی یونان رفت. یونانیان تعداد سـربازان ایرانی را بین هشـتصد هزار تا دو میلیـون نفـر تخمین زده اند. تعداد کشـتی ها را نیز هزار و پانصد فروند نوشته اند. تاریخدانان معاصر درباره این ارقام بحث های فراوانی کرده اند و نتیجه گرفته اند که این اعداد بسـیار اغراق آمیز است. مورخان یونانی درباره این جنگ دروغ های زیادی نوشـته اند از جمله هرودوت گفته است: «در آغاز بهار سـال ۴۸۰ (پیـش از میلاد) که ایرانیان به سـوی یونان آمدند، سر راه خود همه درختان میوه را قطع کردنـد تا میوه های آنها را بخورند» او حواسـش نبوده که در آغاز بهار آن هم در منطقه ای سردسیر هنوز درخت ها میوه نداده اند.

باری... خشایار شـا با نیروی دریایی عظیمی به سـوی یونـان رفت و بر تنگه داردانل پل سـاخت. او زورق هایی را کنار هم ردیف کرد و روی آنها را با تخته پوشـاند و پلی متحرک و سـبک سـاخت. شـاید به زبان ساده باشد ولی یـادآوری می کنم که در آن تنگه آب با سـرعت حرکت می کـرد. عمق آب راه نیز خیلی زیاد بود. مهندسـان ایرانی ناچار بودند نخسـت زورق ها را روی آب ثابت نگه دارند سـپس تخته های کلفت را بر آنها اسـتوار کنند. به هر حال آنها موفق شدند و پل را ساختند.

یونانیـان که فهمیـده بودند ایران با نیـروی دریایی توانایی در راه است، کشتی های سبک و درازی ساختند که در دماغه آنها تیرکی آهنی و نوک تیز نصب کرده بودند. هدف آنها این بود با این کشـتی های سـبک به کشتی های جنگی حمله کنند و با سـوراخ کردن و شکسـتن بدنه آنها، همه را غرق کنند. کار ملوانان این کشـتی ها شبیه خلبانان کامیکازه ژاپنی بود که خود را به کشتی های جنگی دشمن می کوفتند...

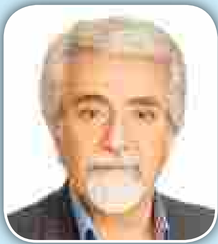
چـون قصه به اینجا رسـید، لـب از گفتن فرو می بندم و صبوری پیشـه می کنیم تـا ببینیم جنگ داردانل چگونه جنگی بود و چه نتیجه ای داشت.

ادامه دارد

داود غرانوش

گفت و گو با بوکسور و داور قدیمی کشور

دلشاد: بوکس ایران جای پیشرفت بسیار داره



بیژن دلشاد، پیشکسوت این شماره از جمله بوکسورهای قدیمی و داور بین‌المللی بوکس کشورمان بوده که حتی در سال ۲۰۰۷ هم به علت قضاوت‌های خوب در شیکاگو نمره A گرفت.

بچه سلسبیل

نصرالله «بیژن» دلشاد متولد پنجم مهر ماه سال ۱۳۲۱ تهران هستم، همسرم خانه‌دار است و دو فرزند پسر و دختر داریم. محمدرضا متولد ۱۳۵۹ و لیسانس کامپیوتر است و صاحب یک مغازه در پاساژ علاءالدین و دخترم «زیبا» خانه‌دار است و دو فرزند به نام‌های هدیه ۱۰ ساله و راشین ۱/۵ ساله دارد.

دوره جوانی

من دوره جوانی‌ام را در خیابان نواب «سلسبیل» و تا کلاس یازدهم در دبیرستان بابک درس خواندم. سال ۱۳۴۰ بود که به خاطر مخارج زندگی و تحصیل وارد نیروی هوایی شدم، بعد از یک سال درجه‌دار نیروی هوایی شدم و شروع به ادامه تحصیل کردم، البته در دوران تحصیل دبیرستان، ورزش مورد علاقه من بسکتبال بود و جزو تیم منتخب بسکتبال منطقه‌مان نیز بودم. از همان سال ۱۳۴۰ به سوی بوکس کشیده شدم. البته مشوق من برادر بزرگم امیر دلشاد بود که خود یک زمانی بوکسور ایران بود و حالا هم مسؤول بوکس لیگ ایران است.

باشگاه عقاب

من عضو باشگاه عقاب «نیروی هوایی» تهران بودم و در مسابقات باشگاه‌ها با نام باشگاه عقاب، باشگاه‌های تهران، استان تهران و قهرمان ارتش‌ها «سیزم» انتخابی تیم ملی و قهرمانی کشوری تا سال ۱۳۴۸ در آبادان، عناوین مختلفی کسب کردم و همیشه هم مورد تشویق مربیان قرار می‌گرفتم و از جمله استاد رسائلی پس از دوران قهرمانی در ورزش بوکس، در سال ۱۳۴۸ با شرکت در کلاس‌های مختلف به جرگه داوران پیوستم و با عضویت در کلاس‌های داخلی و خارجی امتحانات سختی را دادم و موفق به دریافت دیپلم داوری ملی شدم.

مشت محکم

سال ۱۳۴۴ در اوج آمادگی برای انتخاب شدن به عضویت تیم ملی بوکس کشور درآمدم. در تمرین قرار بود یک بوکسور مبتدی را تمرین بدهم که او ناگهان یک هوک راست زیر فک من زد که من از روی طناب رینگ به پایین پرت شدم. دوروبری‌ها مرا به بیمارستان نیروی هوایی بردند و بستری کردند. البته از آن ضربه هوک به سلامت جستم و بعداً او در بیمارستان به ملاقاتم آمد و از اینکه به من ضربه ناگهانی زده بود عذرخواهی کرد.

مربی بوکس شدم

در سال ۱۳۵۸ بنا بر درخواست آقای محمود مساعدیان سرپرست فدراسیون بوکس آن زمان، همکاری خود را دوباره آغاز کردم و پس از پشت سر گذاشتن کلاس‌های مربی گری و داوری و دریافت مدارک بالای آن‌ها، در باشگاه‌های مختلف از جمله استادیوم تختی تمرین به جوانان بوکسور را شروع کردم و دو سال بعد ترجیح دادم به جرگه داوران درآیم و لباس داوری بر تن کنم. سال ۱۳۷۰ تیم ملی بوکس ایران جهت انجام مسابقات به تایلند اعزام شد که من هم جهت شرکت در کلاس ارتقاء داوری آن جا بودم و با نمره ۹۹ از ۱۰۰ شاگرد ممتاز و قبول شدم و پرفسور انور چودری رییس فدراسیون بوکس جهانی حکم مرا داد.



سال ۱۳۴۸ مسابقه انتخابی تیم ملی در وزن ۴۸ کیلو بین نصرالله دلشاد از تهران (سمت راست) و جهانگیر الماسی از خوزستان. داور هم امیرفتح‌اللهی است.

بهترین داور شدم

در مسابقات بوکس جهانی آلمان و جهانی شیکاگو آمریکا (۲۰۰۷) از سوی ایران مترجم و داور بودم و قضاوت هم کردم.

در مسابقات المپیک آسیایی کره جنوبی شهر پوسان به سال ۲۰۰۷ از طرف فدراسیون بوکس (AiBA) آقای همایون اردلان و بنده ژوری و داور بودیم. در آن مسابقه‌ها قضاوت‌های من خوب بود و بهترین داور آسیایی شدم و نمره A گرفتم.



نصرالله دلشاد به عنوان داور وسط در مسابقات المپیک آسیایی کره جنوبی «پوسان» قاضی بوکسورهای ازبک و پاکستان بود

خاطره بد

مسابقات جهانی بوکس سال ۲۰۰۷ در شیکاگو آمریکا برگزار می‌شد که تا سه شب قضاوت خوب من مدنظر قرار گرفت و من جزو بهترین داورها بودم و نمره V.G «وری گود» گرفتم. ولی شب چهارم به علت فشار خون بالا و خون‌ریزی از بینی اجازه قضاوت به من ندادند و شب‌های بعد هم به من اجازه ندادند تا قضاوت کنم و این یک خاطره بد برای من بود.

کمیته داوری

اکنون کمیته داوری فدراسیون بوکس زیر نظر آقای سرهنگ میرفخرایی «پیشکسوت» سر و سامانی گرفته است و کارنامه هر داور در مسابقات ارزیابی می‌شود و در کارنامه‌اش ضبط می‌شود تا دوغ و دوشاب یکی نباشد و کار داوران خوب و ضعیف مشخص گردد. هر داور پرونده مخصوص خود شامل گواهینامه داوری، مدرک تحصیلی، فتوکپی شناسنامه و کارت ملی و سابقه بوکس و داوری دارد. البته حدود ۱۱ نفر از پیشکسوت‌ها و داوران بین‌المللی فدراسیون بوکس کارنامه قضاوت داوران جوان را ارزیابی و مورد تأیید قرار می‌دهند و بعداً نیز احکام افراد معرفی شده توسط حاج آقا ناطق نوری امضاء می‌شود.

البته یک داور خوب باید قضاوت عادلانه‌ای داشته باشد و قضاوت او مورد تأیید فدراسیون‌های بوکس قرار گیرد نه اینکه خودش بگوید من بهترین داور در مسابقات بودم.

بوکس ایران

هم اکنون رشته ورزشی بوکس ایران با حضور حاج آقا احمد ناطق نوری نماینده محترم نور و... به عنوان رییس فدراسیون اداره می‌شود و با بودن او و آقایان مقصودی و اردلان به عنوان نایب رییس و دبیر کل و سایر افراد، بوکس کشور پیشرفت مضاعفی داشته و در کنار آن کمیته داوران، پیشکسوتان و مسابقات لیگ نیز در بوکس کشور فعالیت دارند. توقع چنین است که با پشتیبانی حاج آقا ناطق نوری و سایر دست‌اندرکاران فدراسیون بوکس، این رشته در کشور پیشرفت داشته و بوکسورهای جوانان و بزرگسالان کشورمان در مسابقات و بازی‌های آسیایی و جهانی و المپیک پیروز و سربلند باشند. البته شکست‌ها و ناکامی‌ها باید بررسی و نقاط ضعف به قوت تبدیل شوند. ■

بقیه از صفحه ۱۹

حتی در آینده هم بهترین وسـیله نقلیه خواهد بود...» اما می‌دانیم که این سخن هم مانند بقیه افکار و عقاید قیصر ویلهلم یک اشتباه بزرگ تاریخی از آب در آمد.

رقابت در داخل آلمان

پس از آنکه قرن بیستم آغاز شد، تولید اتومبیل هم در آلمان به شدت بالا گرفت و این کشور خود را به عنوان پیشتاز در صنعت اتومبیـل ویـژه از نظـر کیفیت معرفی کرد. و خیلی زود اهالی علم و فناوری دیگر هم پای در جای پای کارل بنز گذاشتند و در ابتدای قرن بیستم و به ویژه سالهای بین دو جنگ جهانی یعنی از ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۹، در صنعت اتومبیل سازی در آلمان پیشرفتهای بسیاری ایجاد شـد. در این سـالها بود که تنوع در سـاختن اتومبیل و تولید اتومبیلهایی که برای همه جمعیت از نظر اقتصادی قابل دسترسی باشـد، باعث شـد تا صنعت اتومبیل‌سازی در آلمان بسیار متحول شود. در این میان سه تولیدکننده دیگر بیشتر از همه در کنار بنز موفق نشان دادند. یکی از آنها تولید کننده‌ای به نام «فولکس واگن» بود که در زبان آلمانی به معنای (اتومبیل انسانهای معمولی) معنی می‌شد. ویژگی این اتومبیل، کوچک و اقتصادی بودن آن تلقی می‌شد که حتی دانشـجویان در آن زمان قادر به خرید آن می‌شـدند. این اتومبیل شـکل بخصوصی از نظر ظاهری داشـت به همین خاطر هم نام مسـتعار سوسـک را برای آن انتخاب کرده بودند. از سـوی دیگر یک سـری اتومبیل به عنوان اتومبیلهای اسـپورت در آلمان ساخته شد که پورشه نام داشت و در واقع پورشه درست برعکس فولکس‌واگن عمل می‌کرد چرا که عمدتاً دو نفره سـاخته می‌شـد و با سـرعت بالای خود باعث شـد تا مسـابقات اتومبیلرانی هم از دهه‌های بیست و سی قرن بیستم رونق بگیرند. تولید کننده سوم بی-ام-دبلیو یا (B-M-W) نام داشت که در حقیقت پدیده‌ای در حد فاصل فولکس‌واگن و پورشه تلقی می‌شد. حال از تولید کننده‌های یاد شده نامهای دیگری هم به بازار عرضه شد که خیلی زود آنها هم به عنوان مشهورترین اتومبیلهای جهان برای خود نامی دست و پا کردند. از جمله اُپل، آودی و واکسهال.

نبرد سختی اول

اما در میان همه پیشـرفتی که صنعت اتومبیل‌سـازی در آلمان و حتی در جهان به دسـت آورد اتومبیلهای بنز هنوز هم به عنوان نمادی از دوام، شکل ظاهری و امنیت در جاده محسوب می‌شوند و همـه تولیـد کننـدگان دیگر در جهان می‌دانند که هر کدام برگی از دفتر بنز را در تولیدات خود مورد اسـتفاده قرار داده‌اند. امروز آلمان به عنوان یکی از تولید کننده‌های بزرگ در جهان شـناخته می‌شود و بر طبق آخرین آمار از ۶۳ میلیون اتومبیلی که در سال ۲۰۱۱ در جهان تولید شده، دوازده میلیون یا ۱۸ درصد متعلق به آلمان اسـت که در کنار ژاپن، آمریکا، کره و چین آن را به عنوان یک تولید کننده اصلی در جهان معرفی می کند. در حقیقت زمانی که سخن از اتومبیل می‌شود، بسیاری آن روزهای سرنوشت‌ساز سال ۱۸۸۶، یعنی ۱۲۵ سـال پیش را به یاد می‌آورند که یک مهندس جوان و فعال به نام «کارل بنز» با انواع و اقسـام قطعه‌های آهنی، سـیم، میخ در پی ایجاد انقلابی در صنعت جهان بود زمانی که او قطعات را سـر هم می‌کرد و سـپس خودش آنها را نمی‌پسـندید، آنها را به اینسـو و آنسـو پرتاب می‌کرد. اما چند دقیقه بعد دوباره آغاز می‌کرد و نتیجه تفکر و رویای او را اکنون با اعجاب مشاهده می‌کنیم. ■

الکل بلای عظیمی است که بشر را از تمدن به توحش می‌برد ● ژان ژسیون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

سرپنجه عشق

این دل ویران ز بیداد غمت آباد نیست
نیست آبادی بلی، آنجا که عدل و داد نیست
وانشد از شانه، یک موعقده از کار دلم
در خم زلفت کسی مشکل گشا چون باد نیست
کوه کندن در خور سرپنجه عشق است و بس
ور نه این زور و هنر در تیشه فرهاد نیست
در گلستان جهان یک گل به آزادی نرست
همچو من سرو چمن هم راستی آزاد نیست
یا اسیران قفس را نیست کس فریاد رس
یا مرا از ناامیدی حالت فریاد نیست
هر که را بینی به یک راهی گرفتار غم است
گوئیا در روی گیتی هیچ کس دلشاد نیست
کرده از بس فرخی شاگردی اهل سخن
در غزل گفتن کسی مانند او استاد نیست

محمد فرخی یزدی

نمونه شعر نو

خود

خود را می‌نگرم
که می‌روم و می‌آیم
گاه از آستانه دری
می‌گذرم
و گاه از آستانه کتابی
خود را می‌نگرم
که چندگانه هستم
ولی خود را در هر آستانه‌ای
باز می‌شناسم

بیژن جلالی

بی‌شما

هر روز بی شما، به شما فکر می کنم
بر امتداد فاصله‌ها فکر می کنم
سر فصل لحظه‌های دلم را ورق زدم،
بر سال مرگ خاطره‌ها فکر می کنم
فردا چه می‌شود؟!!... به دلم بانگ می‌زنم
بر التهاب ثانیه‌ها فکر می کنم
پیش از توای عزیز، دلم ساده دل نبود
دارم به سحر نام شما فکر می کنم
دستم که می‌رسید به دستت ولی نشد
بر بی‌اجابتی دعا... فکر می کنم
آن قدر بی کسم، که در این شهر پر فریب
تنها نشسته‌ام... به خدا فکر می کنم

شهاب مرادی ـ اصفهان

شن و کران

شن و کران
گنجشک و لب بام
و واژگان پاک
پایاب جاپای باران
به اینها تکیه می کنم
و می‌روم تا دریابم...
خداوند
کودکان را دوست دارد
و سر شانه‌های مهربان را
و همه ایشان را
که به فرمان
می آیند
و به فرمان
می روند

م.مؤید

دو غزل از محمد رحیمی ـ رامهرمز

می‌توانی خوب باشی

می‌توانی، می‌توانی خوب باشی
می‌توانی باز هم محبوب باشی
خالی از رنگ و ریا باشی دوباره
با صفا باشی دوباره خوب باشی
شاهد آرامش صبحی دل‌انگیز
بعد از این شب‌های پر آشوب باشی
دل به دست عشق بسپاری همیشه
محو در یک جذبه مطلوب باشی
روز و شب در خلسه عشق و صداقت
می‌توانی باز هم مجذوب باشی
بی‌محبت، سرد، بی‌احساس تا کی؟
آه تا کی مثل سنگ و چوب باشی؟
ها نباید خو، به تنهایی بگیری
بعد از این عزلت نشین محسوب باشی،
عاقبت با دست سرد خشم و نفرت
روی دار کینه‌ها مصلوب باشی
دل به دست عشق بسپاری اگر تو
می‌توانی، می‌توانی خوب باشی

دور از تو

دیریست پر از ملالم ای دوست
دور از تو گرفته حالم ای دوست
هر روز و شبم به هر طریقی
اندوه شده وبالم ای دوست
کو حال گل و دل سرودن؟
کو شادی و قیل و قالم ای دوست؟
صبح است و هوای گشتن اما
من مرغ شکسته بالم ای دوست
یک لحظه نبوده آه بی تو
کز غصه و غم ننالم ای دوست
گم در دل این کویر حسرت
در رهگذر زوالم ای دوست
ای شور تر گل و شکفتن
ای بارقه کمالم ای دوست
ای یاسمن و بنفشه من
ای باغ گل خیالم ای دوست
ای شور غزل سرودن من
گل واژه بی‌مثالم ای دوست
ای برکه صفت صفا گرفته
ای آینه زلالم ای دوست
ای مونس لحظه‌های تلخم
این یار نکو خصالم ای دوست
کی می‌رسد آن پگاه دیدار
کز شوق به خود ببالم ای دوست؟
رفتی و در این هوای عسرت
دور از تو گرفته حالم ای دوست

تقدیم به جانبازان شیمیایی، این یادگاران هشت سال دفاع مقدس

گل خنده‌های مجروح

دلتنگ که می‌شوم
پیراهنت را ورق می‌زنم
در هر برگ
یک دل سیر گریه می کنم
که چشم مادرم را
به انتظار گذاشتی
نقاشی‌های شش سالگی ام
نذر آمدنت می‌شد
تنها سوغاتی تو
سجاده‌ای ست که بوی باروت می‌دهد
و گل خنده‌های مجروح
که گوشه‌ی لبانت پژمرده می‌شوند
سال‌ها
تنت شبیه باغی ست
که در آن تاول‌های خردلی می‌روید
تو هنوز غرق خدایی

دانیال رحمانیان ـ جهرم

سه رباعی از قنبر یوسفی ـ آمل

من عاشقم

من عاشقم از دلم به قلبت راه است
از هر غم و شادی‌ات دلم آگاه است
ای دورترین، دورترین نزدیک
با عشق همیشه فاصله کوتاه است

دلتنگ

من یاد گرفته‌ام خوش آهنگ شوم
با اهل صفا و عشق همرنگ شوم
ای کاش که دل کندن من آسان بود
تنها بلدم همیشه دلتنگ شوم

نیست

بین دل و عشق دیگر آن الفت نیست
مثل لب و خنده دیگر آن نسبت نیست
تا روی خوشی نشان دهد عشق به من
در دل دل خسته دیگر آن همت نیست

تکیه بر کعبه

جمعه‌ها طبع من احساس تغزل دارد
ناخودآگاه به سمت تو تمایل دارد
بی تو چندی‌ست که در کار زمین حیرانم
مانده‌ام، بی تو چرا باغچه‌مان گل دارد؟
شاید این باغچه ده قرن به استقبالت
فرش گسترده و در دست گلایل دارد
یازده پله زمین رفت به سمت ملکوت
یک قدم مانده، زمین شوق تکامل دارد
جمکران نقطه امید جهان شد که در آن
هر چه دل، سمت خدا دست توسل دارد
هیچ سنگی نشود سنگ صبورت، تنها
تکیه بر کعبه بزن، کعبه تحمل دارد

حمیدرضا برقعی

سه شعر کوتاه از غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

عشق

من در تو خلاصه می‌شوم
و تو در من
نسل‌هاست
ادامه دارد این:
نبرد عشق تن به تن

جاذبه

بی آنکه دستی
به سر شاخه‌های درخت برسد
سیب‌های سرخ رسیده را چید
بنازم به جاذبه‌ی زمین
که نشانمان داد
عشق
یعنی همین!

دردها

دردها
پیش لرزه‌های مرگند
که تکرار می‌شوند
در سرزمینی به وسعت تن
گاهی در تو
گاهی در من



جوانه های ادبی

***عرفان مرادی ـ ساوه**

اولاً ذوق و استعداد بسیار خوبی دارید. ثانیاً بهتر است اشعار کوتاه بسرایید. ثالثاً این سطرها زیباست:
آب بی‌فلسفه در خاک می‌رفت
خاک بی‌دانش حبابی به هوا
قرض می‌داد
شاعر چوپانی
با لبهای ترک خورده خود
نی می‌زد
رابعاً شـعر خود را از سنگینی سایه سهراب سپهری آزاد کنید.

***حمید رضا وکیلی ـ کنگاور**

وزن را می‌شناسید، اما در رعایت کردن قافیه مشکل دارید:
چه شبهایی که من تنها نشستم
ز هجرانت رباعی‌ها نوشتم
نشستم و نوشتم قافیه نیستند، همچنین نداریم و نخوانیم.

***محمدابراهیم گرجی محمدزاده ـ شاهین شهر**

بین سـروده‌های ارسالی شما توازن و تناسبی وجود ندارد. یکی خوب اسـت و دیگری بد. این سـروده خوب است:
خطی از خطهای دنیا
بر کف دستان من
خودنمایی می کند
از خودم پرسم که چیست
رمز پیچ و تابها؟
پیش پیر کهنه کاری می‌روم
بی‌سواد است، ولی
خط دستان مرا می‌خواند
دست من را می‌گیرد
زیر گوشم گوید
این همان خط و نشانی است
که خداوند کشیده است

***شبنم قائدی ـ تهران**

سـرود با کلماتی چون ورود و درود قافیه می‌شـود. خوانـدن کتاب‌هایی که در زمینـه عروض و قافیه نوشته شده است، برای شما مفید خواهد بود.

زندگی

زندگی
بوسه یک شاپرک است
فاصله بین دو نسل
صحبت دخترکی با استاد
خستگی در پر شال
در سراشیبی تند
رو به غروب
سبدی سیب و سوال
زندگی در گل یاس
در رج یک قالی
در هوای آبی یک توپ است...

عباس عابد ـ اندیشه کرج



اسطوره عدل

هان، همچو صدای پای آب است علی(ع)
تفسیر کتاب آفتاب است علی(ع)
در شام سیاه کوفه رنج و ستم
اسطوره عدل و داد ناب است علی(ع)

باده دوست

سرمست ز باده خداییم همه
پر مهر و محبت و صفاییم همه
بر سفره سبز رمضان مهمانیم
بر خوان ضیافتش گداییم همه

سید یاسین ضرغامی ـ استهبان

ضمانت

به نگاه بی گارانتی
چگونه تضمین می کنند؟
دلی را
که روی آن نوشته‌اند:
شکستنی است!

حسین پنبه کار ـ جویبار

مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید — بگو آواز خوش، ده تا خوش آید

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً حداکثر دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

آرامش رهایی از توفان نیست، بلکه آرام زندگی کردن در میان توفان است شهروز

* دلهره هایت را به باد بده، اینجا دلی است که برای آرامشت، دستی به آسمان دارد عشق سیاه

* دکتر شریعتی: من تو را دوست دارم و تو دیگری را و دیگری دیگری را و در این میان همه تنهاییم نفس

* عاشقی را دیر فهمیدی چه سود، عشق رفته، گم شده در تار و پود، گر چه آب رفته باز آید به رود، ماهی بیچاره اما مرده بود شراره

* ای بسا ابلیس آدم روی هست، پس به هر دستی نباید داد دست شاهد آرام

* کوروش: هیچ به غم فردا نیندیش، فردا اندیشه‌ای برای خود دارد، رنج هر روز برای آن روز کافیست! فافا

* غریب آمدی، آشنا رفتی خاکستری

* غصه اگر هست بگو تا باشد. معنی خوشبختی بدون اندوه است، این همه غصه و غم. این همه شادی و شور چه بخواهی چه نخواهی میوه یک باغند، همه را با هم و با عشق بچین. ولی از یاد مبر، پشت هر کوه بلند، سبزه زاریست پر از بوی خدا فائقه

* به یادت آرزو کردم که چشمانت اگر تر شد، به شوق آرزو باشد، نه تکرار غم دیروز Miley

* قدر آن شیشه بدانید که هست نه در آن موقع که افتاد و شکست هانی

* بیا در بهار عشق، برگ و بار هم باشیم / به باغ زندگی ای دل گل و گلزار هم باشیم / در این آشفته بازار محبت ای گل رعنا / چراغ روشنی بخش دل بیمار هم باشیم قلب آبی

* از انسان‌ها غمی به دل نگیر، چون خود نیز غمگینند، با آنکه تنها هستند، ولی از خود می گریزند و به عشق خود شک دارند، پس دوستشان بدار حتی اگر دوستت نداشته باشند رها

* هیچ زیبایی از خرد نیکوتر نیست هاشم‌نیا

* انسان چیست؟ لبخند پر ملالت پاییزی غروب، در جستجوی شب، یک شبنم فتاده به چنگ شب حیات، گمنام و بی‌نشان در آرزوی سر زدن آفتاب مرگ عسل

* خدا شونه‌هامونو فقط واسه اینکه کوله‌بار غم‌هامونو روش بگذاریم نیافریده، آفریده تا بعضی وقت‌ها بندازیمشون بالا و بگیم، بی خیال صادق

* دکتر شریعتی: فرق است بین دوست داشتن و داشتن دوست، دوست داشتن لحظه‌ای‌ست ولی داشتن دوست استمرار لحظات دوست داشتنی است... twilight

* از سردی دستانت سهمم همه شب تب شد / آن پنجره دلگیر است، این عشق معذب شد / جز عاشقی‌اش این دل آخر چه گناهی داشت؟ / کز غصه تنهایی یک عمر لبالب شد درخت بی‌پرنده

* چهار چیز را نمی‌توانی دوباره بازگردانی، سنگی که رها شده، سخنی که گفته شده، موقعیتی که پایان یافته و زمانی که گذشته شهره توکلی

* شب‌های هجر را گذراندیم و زنده‌ایم، ما را به سخت جانی خود این گمان نبود رضا شفیعی

* برادلی: اگر به قلبت گوش کنی و مغزت را به کار اندازی، هیچ وقت اشتباه نمی کنی دسپرادو

* شکسپیر: لحظاتت را با کسی سر کن که در نبودش، خاطرش خلوتت را زیبا کند شقایق داغدیده

* فرازمند: عصر جدول‌های خالی، در پارک های این حوالی / پرسه‌های بی‌خیالی، نیمکت‌های خماری / رونوشت روزها را، روی هم سنجاق کردم: شنبه‌های بی‌پناهی، جمعه‌های بی‌قراری / عاقبت پرونده‌ام را با غبار آرزوها، خاک خواهد بست روزی، باد خواهد برد باری / روی میز خالی من، صفحه باز حوادث، در ستون تسلیت‌ها نامی از ما یادگاری ستایش

* بی‌مثالی، مثل خنده‌های بارون، توی صورت عبوس هر خیابون مصطفی

* چقدر دنیا بزرگ شده، تا چشم کار می کند جای تو خالیست لاف عاشقی

* دریاب که از روح جدا خواهی رفت / در پرده‌ی اسرار فنا خواهی رفت / می‌نوش ندانی ز کجا آمده‌ایی / خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت کهکشان

* زندگی ارزش ندارد، اما هیچ چیز هم ارزش زندگی را ندارد علی‌اوسط عظیمی

* مولیر: یک ابله تحصیل کرده از یک ابله بیسواد ابله‌تر است دختر شیرازی بی توقع

* تمام عمر هستی را شکستیم، به جز بار پشیمانی نبستیم، جوانی را سفر کردیم، تا مرگ، نفهمیدیم به دنبال چه هستیم دیوونه خلیج

* معنی واقعی زندگی در کاشتن درختی است که انتظار نشستن زیر سایه آن را نداشته باشی! امیرراد

* آدمی در آغوش خدا غمی نداشت / پیش خدا حسرت بیش و کمی نداشت / دل از خدا برید و در زمین نشست / صد بار عاشق شد و دلش شکست / به هر طرف نگاه کرد، راهش بسته بود / یادش آمد یکروز دل خدا را شکسته بود مینا۶۷

* سقراط: دوست کسی است که در کنار او می‌توانید خودتان باشید نیکتا

* وقتی با خدا گل یا پوچ بازی می کنی، نترس، همیشه تو برنده‌ای، چون خدا همیشه هر دو تا دستاش پره رحیل

* نمی‌دانست معنای خطر را / به باد آشنایی داد سر را / ندیده بوسه باران کرد با شوق / درخت عشق لبهای تبر را لیلا سراج

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

کهکشان ۳ (به خیالم باز کلاغی) (شمع دانی که دم مرگ) زهرا.ر (۲) (غم قفس به کنار) دل شکسته (باورم شد پاک بودن) لیلای مهربون (به یادم باش که در یادم) اتود F (نگاهت که به من افتاد) نغمه (دوباره سیب بچین هوا) عشق زمینی (دل اگر بهر عزیزان نشود) ابوذر حیدری (دل من در پی یک‌واژه) دل خسته (۲) (فاخرترین لباس، تولید) فاطمه کاظمی (آسمان این جهان بارانی) Angelic (۲) (آنگاه که دوست داری) سیتنی (بهترین انتقامی که می تونی) فاکس (این اس‌ام‌اس از کشور عشق) نسیم (۲) (خود را به سرنوشت بسیار) مژده (همیشه از خدا بخواه) هاشم نیا از آمل ۲ (خشم کلید) قاصدک (گاهی خدا آنقدر) غلامرضا مهدی پورکوثر بانوی ماه نهم (چقدر روح محتاج) پرنسس یخ‌ها (بعضی‌ها گله دارند) twilight (۱۱) (مهربانی را اگر قسمت کنیم) مرضیه قاسمی (هر وقت تو زندگی رسیدی) مهرناز دوراندیش (ای کاش اهمیت در نگاه تو باشد) ستایش و شهره توکلی (می گن شبا فرشته‌ها) نسیم ۶۴ (اگر انسان‌ها بدانند) عشق لاف (لیوان آب یخ) عشق لاف (ثمره عمر آدمی) مصطفی (۳) (آخرش زنگ حساب)

پاسخ به پیغام ها

جناب یلمان اگر چنین قراری بگذارم تمام مسؤولیت جمع از لحظه بیرون اومدن از منزل بامنه و وقتی نمی‌تونم حضور داشته باشم این مسؤولیت پذیری خنده داره! ایسای مهربون برام پیغام دادی (حالا چی می‌شه برداری؟ چی مشه جواب بدی؟) ناز من هیچ متوجه نشدم منظور تو نازنین چیه؟ چه چیزی رو بردارم؟ چه چیزی رو جواب بدم؟ اما اگر جواب نمی‌دادم که این ستون پر نمی‌شد گلم! فاطمه اعظمی خوبم اینکاری که تو از من خواستی (معنی اسامی) زمان زیادی می گیره و بسیار برام مشکله من رو ببخش! بارون گلم قدمت رو چشم منتظر پیغام‌هات هستم امیر حمزه حسینیان عزیز نوشته‌ها باید فارسی باشه و در ضمن هم از تو و هم از تمام نازنین‌ها خواهش می کنم تو فرستادن نوشته‌های دکتر شریعتی دقت کنید چون بیشتر کوتاه‌نوشته‌های دکتر چاپ شده! میناخادم، مهربون تو درست می گی من هم اشتباه می کنم، من هم اشتباهای بزرگ می کنم و معذرت می‌خوام! عشق لاف، همیشگی نوشته‌های تو رو چاپ نمی کنم؟! چون دارم به نوبت پیش می‌رم، وقتی هر هفته هر نازنینی ۲۰ تا پیغام می‌فرسته من چطور می‌تونم برگردم اول ماجرا و نوشته‌های نازنین‌هایی چون تو رو تکرار کنم به خاطر همین گفتم ماهی دو نوشته بیشتر نفرستید! کوروش کبیر باید اسم خودت رو عوض کنی عزیز دلم، قبلاً هم گفتم نمی‌شه که من اسم خودم رو بگذارم حافظ شیرازی یا شمس تبریزی، هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد! دل شکسته عزیز من می‌تونم به مخاطب نشریه‌ایی با ۲۰۰ هزار تیراژ بگم «باورم شد پاک بودند ذلت است»؟!! امین MA خواهش می کنم بگو من بقیه اون پیغامو از کجا پیدا کنم عزیز! اونجلین، اگر اول نوشته خودت یک ستاره و یک سلام گذاشته باشی و من جواب تو رو نداده باشم من مقصر هستم اما اگر اینطور نباشه تو اشتباه کردی اما خواهش می کنم اول نوشته هایی که برای چاپ می‌فرستین ستاره و سلام نگذارین، واقعاً...! کوره راه بی‌عابر، تو اشتباه نمی کنی چون ویراستاری صفحه معجزه طبیعت با من بود، پس نثرمون می‌تونه شبیه باشه! گیتی جانم، تا نوشته ناب نباشه و کسی اون رو نخونه که دلش ناب نمی‌شه فدات! نسیم جان، اگر نوشته‌هامون دلچسب نیست چون نازنین‌های دلچسب نمی‌فرستن و وقت نمی گذارن، عشق نشون نمی‌دن والا...! ۰۳۳۰(...)۹۳۸ پیغام داده، ببخشید به این سیم زنگ زدم، چون می‌خواستم بدونم خاموشی یا روشن!! در ضمن نمی‌خوام بگم چرا متن من رو چاپ نکردی، فقط می‌خوام بدونم به دستت رسید؟ آخه فدای تو نازنین من چه بدونم تو چه گلی هستی، اسم که ننوشتی. حتماً پیغامی که منتظری چاپ بشه هم اسم نداره، حتماً در ضمن، من روشنم، روشن!! آبنوس جونم، فقط می گم دوستت دارم، همین! صادق جان خوشحالم که دوستی به زیبایی، مهربونی و باهوشی تو دارم، دستت رو می‌بوسم بابت نوشته‌های پر انرژیت ممنون! Badboy یه اسم منفی روی خودت گذاشتی و بعد برام فرستادی «محبت بر خلایق انتهای سادگیست» ناز من قبول دارم که بعضی آدما ارزش محبت رو نمی‌دونن اما این دلیل نمی‌شه که تو این کار رو سادگی بدونی، مگه خورشید با وجود این همه عینک ضد آفتاب نورش رو قطع کرده؟! باران عزیزم فدای تو، اگر می‌خوای نوشته تکراری نباشه لطفاً از دکتر شریعتی چیزی نفرست چون بیشتر کوتاه‌نویسی‌های دکتر چاپ شده!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۷۰

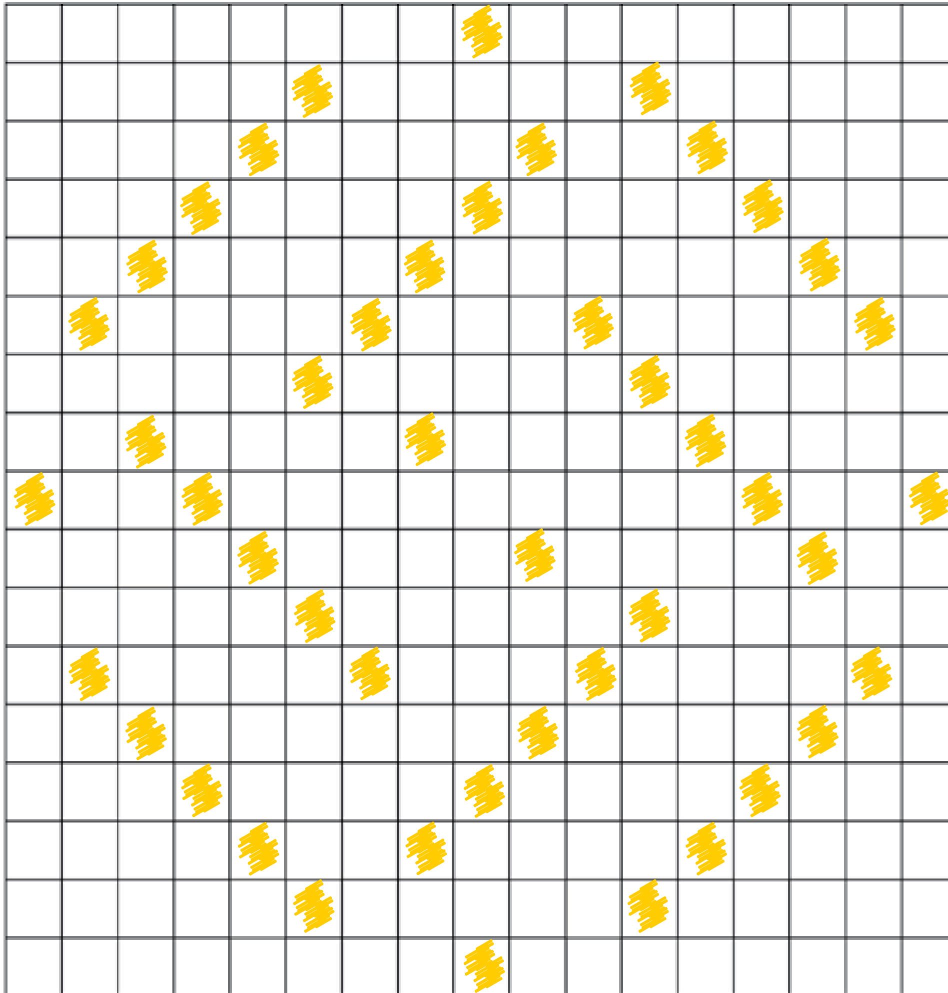
۱- متقاطع: رضا معینی - کرمانشاه

۲- شرح در متن: علی زعیم باشی - کرمان

۳- سودوکو: امیر علیپور - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

چه بسا که در یک تن نحیف روحی بزرگ نهفته باشد



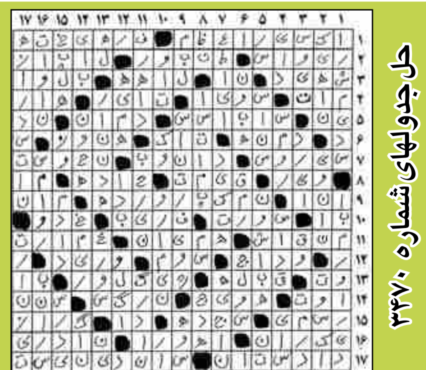
افقی:

۱- لقب شهاب الدین سهروردی - رییس کدخدایان عهد صفوی ۲- اداره کشف جرم - جار و جنجال - از جوایز معتبر سینمایی جهان ۳- تیری که با کمان اندازند - سلیقه و روش باب روز - نوبت نمایش فیلم - پایتخت کشور نروژ ۴- کار برجسته و نمایان - شهری در آذربایجان شرقی - واحد ورزش بوکس - رنگ ناخن خانم ها ۵- میوه ای مربایی - اسید خوردنی - دید، نظر - جدید، تازه ۶- سبیل - آلوچه کوهی - گیاهی خورشتی ۷- آسمانی - آتش برافروخته - کفش پارچه ای ورزشی ۸- آش ماه رمضان - پادشاه - ثمر درخت - سایه ۹- بز کوهی - اثری مشهور از سهراب سپهری - علامت جمع ۱۰- پرنده ای زیبا - شمارک - دریاچه ای بین قزاقستان و ازبکستان - دشمن پنیر ۱۱- حد نصاب ورزشی - کوه معروف سیستان و بلوچستان - گشاینده دمل و کورک ۱۲- پشتک - سرپرستار - به پا خاستن ۱۳- کل، همه - رودی در اروپا - بزرگراه - جام معروف جمشید ۱۴- هفت فرنگی - عنوان پادشاهان گذشته روسیه - حمله، یورش - آواز ۱۵- آوازی که از انگشتان شخص در حال رقص بیرون آید - فرسنگ، فرسخ - زائو ترسان قدیم - جمع نیت ۱۶- سبدی بافته شده از الیاف گیاهی یا پلاستیک - دستاویز - همدست شدن برای انجام کاری ۱۷- موحد - خودکار.

عمودی:

۱- هدهد - خورشت معروف ایرانی ۲- از صفات خداوند متعال - آنچه مورد شک باشد - نام دختر دارا که به همسری اسکندر درآمد ۳- باختر - سیستم حمل و نقل فضایی ناسا - تصدیق آناتول فرانس - فلاکت، بدبختی ۴- از مصالح ساختمانی - شهر طالبی و انار - برادر گیلک - جد ۵- چیز - جزیره ای در ایران - مقابل واردات - دو طرف صورت ۶- با نظم و ترتیب - پرده - رواد ید ۷- هدر ساختن - پشیمانی - زنگ کلیسا ۸- تهوع - قوه باصره - تکنیک - مستقیم ۹- اساس - ملکه معروف مصر باستان - نام قدیم اصفهان ۱۰- از فصول سال - آب شرعی - مزین، زینت شده - تای پارچه یا لباس ۱۱- کشور افلاطون - کیسه پول - خوب رویی، زیبایی ۱۲- نوعی نان مرغوب - موی گردن اسب - پذیرفته شده ۱۳- نفی عرب - پرنده درخت کوب - غلاف شمشیر - زمینه آهنگ ۱۴- بلند، کشیده - جزء ماه - خیمه گردی که به یک ستون برپا باشد - خبر ۱۵- عمل یا فرآیند یدک کشیدن یک وسیله نقلیه با وسیله نقلیه دیگر - نظیر، مانند - دوشنده شیر - نشانه ها ۱۶- دروغ به آذری - مراقبت در انجام کاری - کجایی که یادت بخیر ۱۷- تمساح - نمایشی مربوط به درام.





حل جدولهای شماره ۳۴۷۰

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

شهری در اسپانیا – چریک – رسم کننده – ظرف کوبیدنی – مظهر زیبایی طبیعت – عدد ورزشی – صفرا – شیرین کننده طبی – خواروبار فروش – عدد قرن – میوه خوب – راهب – غده خونی – رختشوی – سفید – فزونی – ساز شاکی – پول آمریکا – از ایام هفته

گاز مرداب – نبی – تنها – رویداد – مقام نقره‌ای – شعری از نیما – پشته – از نیروهای سه‌گانه – رایگان – نت منفی

طمع – دریا – جزیره‌ای در ایران – بزرگی‌ها – ترازو – رایج شدن – بدون تفکر – شهری در غرب کشور – روپوش – نمک بلوری – آینده – شهری در استان مرکزی – سرپیچی – خزنده گزنده

از میوه‌ها – رخصت – آبله مرغان – قدم یکپا – نفس خسته – تکرارش مادربزرگ است – صاف – از مرکبات – کشور خرس خاکستری – مبارز – اشاره به دور – مانند – از غلات – گرداگرد دهان – نیستی – آقای فرنگی – شاهپرک – نوعی انگور – دشنام – پیروان یک پیامبر – نشانه بیماری – ماهی کنسروی

سنّتی نیست – صوفی – هذیان – بلی – پیاپی رسیدن – زمینه – کافی – یک ورق کاغذ – رخ – گل خشک – از پرندگان – ماتم – گونه

ضمیر فرنگی – شهری مذهبی نزدیک تهران – دشت – سپرده – گشاده – مروارید – نشان جمع – علامت مفعول صریح – دوستی – پوشش چشم – جن ماده – از غذاها – تصدیق آلمانی

علامت – روزانه – طرفدار آزادی – منافق – پول ژاپن

جدول سودوکو ۳۴۷۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

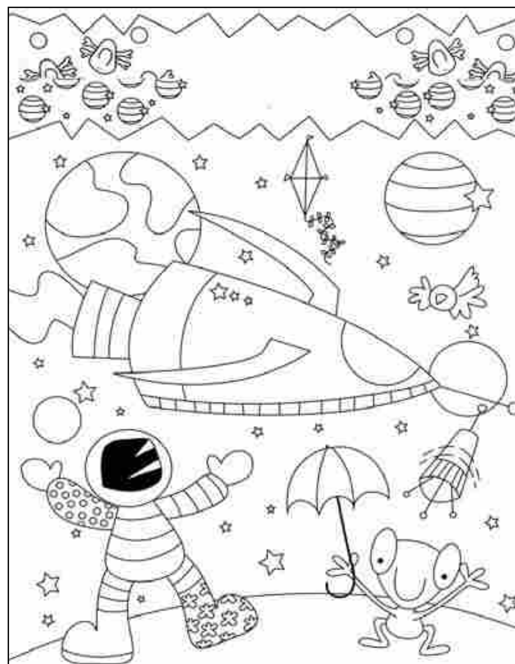
۵	۴		۷		۱		۶	
	۹		۴			۲		۷
					۹			
۴	۱						۹	
				۴	۵			۲
	۳		۱			۵	۴	
۳				۹		۶		
	۲	۱		۷		۳		
۷					۸			۵

با هوش خود کلنجار بروید

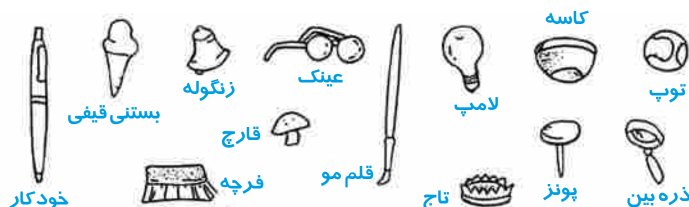
زیر نظر: سهراب صفادار

۵ اشتباه در تصویر فضانورد

در این تصویر که از فضانوردی در فضا مشاهده می کنید ۵ اشتباه وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را بیابید. چنانچه موفق به این کار نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.







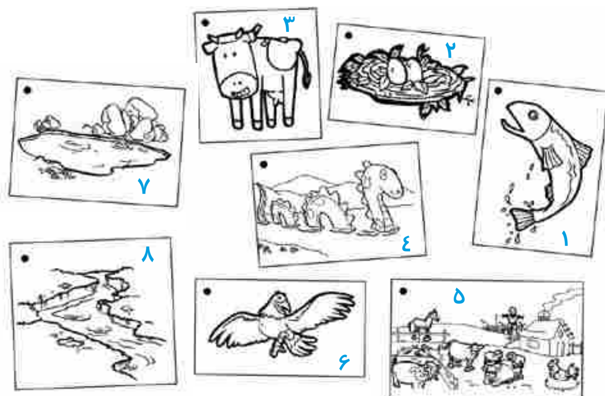
کار در حیاط خانه

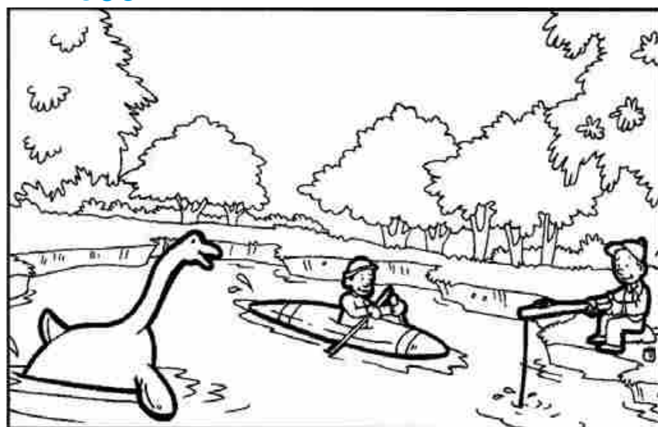
خانواده سگها در حیات پشتی خانه حسابی مشغول کار و باغبانی هستند، اما در این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که ما برای سرگرمی شما آنها را در این تصویر قرار داده‌ایم. حال از شما می خواهیم این شکلها را که تصویر و اسامی شان را هم آورده‌ایم در تصویر «کار در حیاط خانه» بیابید. چنانچه موفق به انجام این کار نشدید می توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

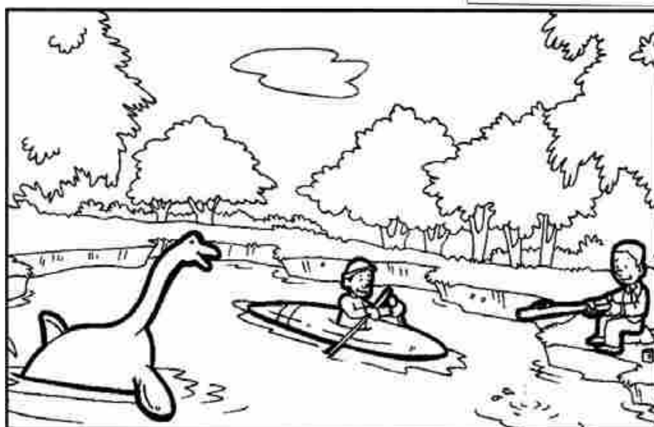
پاسخها در صفحه ۶۵

کدام تصویر متعلق به کجاست؟

در اینجا ۸ تصویر مختلف را می بینید که هر دو تصویر متعلق به هم می باشند و مربوط به یکدیگرند. آیا می توانید این ارتباط را پیدا کنید؟







۱۰ اختلاف در تصویر دریاچه

در اینجا دو تصویر از یک دریاچه را می بینید که بچه‌ها مشغول قایق سواری و ماهیگیری هستند. در نظر اول دو تصویر کاملاً شبیه به نظر می رسند ولی اگر کمی دقت کنید ۱۰ اختلاف در بین آنها پیدا خواهید کرد.

کودک بمان، تا بچه‌هایت همیشه دوست باشند

• یک ضرب المثل هلندی

خواهر نه، ابلیس...!

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

...خانم ادیب، بنده «بابک نهالی» جراح و متخصص چشم ـ لیزیک هستم. من هم حرف‌های زیادی برای گفتن دارم که گمان می‌کنم برای سرگذشت‌های واقعی مناسب باشد. در صورت امکان با من تماس بگیرید...

این یکی از دهها ایمیلی بود که هر چند روز یکبار به من می‌رسه پس بلافاصله بعد از خواندن ایمیل با شماره تلفنی که آقای نهالی برایم گذاشته بود، تماس گرفتم. دکتر بیشتر مایل بود برای گفتن داستان زندگی‌اش گفتگویی حضوری داشته باشیم. راستش را بخواهید من هم دلم می‌خواست ایشان را ببینم و با یک تیر دو نشان بزنم؛ هم از مصاحبت با مردی که در همان چند دقیقه گفتگوی تلفنی پی به خاص بودنش بردم، بهره‌مند شوم و سوژه‌ای برای نوشتن سرگذشت واقعی داشته باشم و هم شاید بتوانم توسط او رایگان ویزیت شوم. چون مدت‌هاست حس می‌کنم چشمانم ضعیف‌تر شده. با دکتر نهالی برای عصر یک روز گرم تابستانی قرار گذاشتم و ادعا می‌کردم که خودش پیشنهاد ویزیت رایگان را به من بدهد اما چه می‌دانستم که... ساعت شش عصر بود که به ایستگاه مترو شهید مفتح رسیدم. گرما بیداد می‌کرد. باید به خیابان جم می‌رفتم و از آنجایی که از مترو تا خیابان جم راهی نیست، تصمیم گرفتم پیاده این مسیر را طی کنم. سر خیابان جم که رسیدم ناگهان زنی جوان که ظاهری آشفته و پریشان داشت و معلوم بود حسابی گریه کرده، سر راهم سبز شد.

ـ خانم میشه موبایلتو بدین من باهاش یه تماس بگیرم؟ گوشی‌م همراهم نیست و...

موبایلم را از کیفم در آوردم و گفتم: «بفرمائید.» زن تشکری کرد و بلافاصله شماره گرفت و تا صدای آن طرف خط را شنید زد زیر گریه: «دستت درد نکنه داداش، اینطوری منو دوست داشتی؟ تو خودت همپای اون «فیروز» نامرد و خیانتکار بودی، دیگه دست تو هم برای من رو شده و لازم نیست برای من فیلم بازی کنی و فیروز رو بی‌گناه جلوه بدی. تو هم با فیروز توی کثافت کاری‌هاش همراه بودی برای همین هم ازش دفاع می‌کردی اما داداش من خر نیستم و همه چیزو می‌دونم. تصمیم گرفتم برای همیشه خودمو گم و گور کنم. تو هم برو با فیروز خان دوست قدیمی و جون و جونیت خوش باش...»

اشک‌های زن مثل باران بهاری روی صورت رنگ پریده‌اش جاری بود. گوشی را پس داد و با لبخندی محزون تشکر کرد و به سمت مترو راه افتاد. برایم جالب بود بدانم ماجرا از چه قرار است؟ هنوز سر جایم ایستاده بودم و رفتن زن را تماشا می‌کردم که موبایلم زنگ خورد. شماره‌یی ناآشنا بود و حدس زدم همان کسی است که زن لحظاتی قبل با او صحبت می‌کرد. بی‌معطلی جواب دادم. «الو» را که گفتم مردی که صدای او هم مضطرب بود گفت: «چند ثانیه قبل خواهر من با این شماره به من زنگ زد...» حرفش را قطع کردم و گفتم: «من از خیابون رد می‌شدم که اون خانم ازم خواست موبایلم رو بدم تا باهاش تماس بگیره. من نمی‌دونم ماجرا چیه فقط می‌دونم زن بیچاره حالش اصلا خوب نبود.»

ـ خانم، تورو خدا برید دنبالش. هر جوری شده چند دقیقه پیش خودتون نگهش دارید تا من خودمو برسونم. اون دچار یه سوء تفاهم بزرگ شده. تورو خدا برید دنبالش...

با عجله خودم را به ایستگاه مترو رساندم. خوشبختانه زیاد شلوغ نبود و من توانستم زن را که در جایگاه ویژه بانوان روی صندلی نشسته بود، پیدا کنم. او شماره جدید «اطلاعات هفتگی» را در دست گرفته بود، اشک می‌ریخت و در حالیکه ناخن‌هایش را می‌جوید، مجله می‌خواند. وقتی به او گفتم صبا ادیب نویسنده ماجراهای واقعی هستم، از آنچه او را اینچنین پریشان ساخته برایم سخن گفت.

ـ چهار ساله ازدواج کردم. فیروز دوست صمیمی برادرم و خواهرش دوست و همکلاسی من بود. ما خوب می‌شناختیمشون. وقتی بهش جواب مثبت دادم اصلا فکر نمی‌کردم روزی بیاد که بخواد به من خیانت کنه. من و شوهرم عاشق هم بودیم اما بعد از چهار سال زندگی باهاش فهمیدم که اون به دروغ می‌گفته عاشق منه و همیشه منتظر آدم دیگه یی بوده...

از زن خواستم خونسردی‌اش را حفظ کند و به هر مکافاتی بود راضی‌ش کردم تا اجازه دهد با برادرش تماس بگیرم. «مهرشاد» برادر زن جوان که حالا می‌دانستم نامش «ملینا» ست به سرعت خودش را به ما رساند و با دیدن خواهرش که حالی نزار داشت گفت: «تو داری اشتباه می‌کنی، به خدا، به همه مقدسات عالم تو داری اشتباه می‌کنی. آخه چرا اینطوری خودتو اذیت می‌کنی؟» مهرشاد که او هم یکی از اطلاعات هفتگی خوان‌های قدیمی بود، وقتی از خواهرش شنید من صبا ادیب هستم، لبخندی زد و گفت: «پس حتما حکمتی در کاره. ما که نتونستیم خواهر لجباز و یک دنده مونو از خر شیطون پیاده کنیم. بلکه شما بتونید کاری کنید که زندگی‌شون از هم نپاشه. دفتر کار من همین نزدیکیاست. اگه امکان داره لطف کنید و همراه ما بیایید. شاید خواهرم به شما اعتماد کنه و اصل ماجرا رو بهتون بگه. ما که دیگه گیج شدیم.» با دکتر نهالی تماس گرفتم و عذرخواهی کرده و قرار را به روز دیگری موکول کردم. خودم هم کنجکاو بودم تا از رازی که مهرشاد می‌گفت با خبر شوم تا شاید بتوانم کمکی به زن جوان بکنم. با هم به دفتر کار مهرشاد رفتیم و ملینا در حالیکه اشک می‌ریخت و هر چند دقیقه یکبار یک دستمال کاغذی را ریز ریز می‌کرد و روی زمین می‌ریخت شروع به صحبت کرد...

***

ـ تو خیلی خوش خیالی ملینا جون! فیروز داداش منه و من حاضر نیستم یک «تار موی گندیده» شو با تمام دنیا عوض کنم اما از یک طرف تو هم دوست من هستی و حس می‌کنم اگه حقیقت رو بهت نگم، در حقت خیانت کردم. فیروز سالها قبل از اینکه با تو ازدواج کنه عاشق دختری به اسم «تینا» شده بود و حاضر بود برای رسیدن به اون هر کاری بکنه. تینا به فیروز قول ازدواج داده بود اما یک دفعه بی‌خبر گذاشت و رفت خارج. تا مدتها حال فیروز بد بود و اعصابش داغون. بعد هم که عاشق تو شد و باهات ازدواج کرد. من خدا رو شکر می‌کردم که فیروز سر عقل اومد و با تو ازدواج کرد و اون دختره رو فراموش کرد اما چه فایده که با برگشتن



تمام اسامی مستعار است

تینا همــه چیز بهم ریخت... ملیناجان، تینا برگشــته و بعد از ســالها فهمیده که او هم عاشــق فیروز بوده. اونا با هم رابطــه دارن و همدیگه رو می‌بینن. من نمی‌دونم می‌خوای چیکار کنی اما من فقط خواستم گوشی رو داده باشم دستت تا بیشتر حواست رو جمع کنی و یه جوری خودت پای این دختره رو از زندگیت ببری...

«فلور» این حرفها را (به قول خودش حقیقت) گفت و آشوبی در دلم انداخت. او تنها خواهر فیروز و دوست دوران مدرســه من بود. حســابی بهــم ریخته بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. رفت و آمد و تلفن‌های فیروز را به شدت کنترل می‌کردم. فیروز که از رفتارهای من تعجب کرده بود، چند بار به شــوخی گفت: «چی شــده ملینا؟ تو به من مشــکوکی؟» و من به او مشکوک بودم. به محض اینکه از ســر کار برمی‌گشت تلفن خانه زنگ می‌خورد. شــماره متعلق به یــک تلفن عمومی بود و هر باری که من جواب می‌دادم قطع می‌شــد. فلور هر روز آمار فیــروز و تینا را برایم می‌آورد: «امروز با هم رفتن سینما... دیشــب تولد تینا بوده فیروز براش یه دستبند طلا خرید و رفته دیدنش...» و من زندگی را برای خودم و فیروز جهنم می‌کردم. فیروز هر بار قسم می‌خورد که از برگشتن تینا خبر ندارد. می‌گفت: «من نمی‌دونم این چرت و پرت‌ها رو کی به تو میگه اما جریان اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست. تینا دختر یکی از همسایه‌های قدیمی مــا بود. باور کن هیچ وقت چیزی بین ما نبوده!» مهرشــاد هم از فیروز حمایت می‌کرد و می‌گفت: «من از بچه‌گی با فیروز دوســت بودم. اگه اون عاشق کسی می‌شد که حتما به من می‌گفت. فیروز هیچ وقت چیزی رو از من مخفی نمی‌کرد.» من حرفای هیچ کدامشان را باور نمی‌کردم. با دیدن تینا و زیبایی خیره کننده‌اش به فیروز حق می‌دادم که عاشقش شده باشد. تینا از عشق و عاشقی که سالها قبل با فیروز داشته برایم گفت و از من خواســت از فیروز جدا شوم تا آنها به هم برسند. همین چند روز قبل فیروز و مهرشــاد به بهانه یک سفر کاری به گیلان رفتند. بعد از رفتنشــان فلور برایم خبر آورد که تینا هم با آنها رفته. برادر من هم به جای اینکه از من حمایت و دفاع کند، شده شریک جرم فیروز و سعی در کتمــان حقیقت دارد اما اینها دیگر برایم اهمیت ندارد من از فیروز جدا می‌شــوم تا به تینا برســد و در کنار او خوشبخت باشد...

ملینا دیگر نتوانست ادامه دهد، یعنی گریه امانش نداد. مهرشــاد سری از روی تاســف تکان داد و گفت: «باز خدا رو شــکر به خانــم ادیب اعتماد کردی و گفتی تو این مدت این اخبار دروغ رو بهت می‌رسونده. ما که هر چی ازت می‌پرسیدیم این راوی کیه که از رابطه خیالی تینا و فیروز با خبرت می‌کنه؟ جواب نمی‌دادی. اگر فیروز بفهمه این فلور بوده که تو زندگی شون موش می‌دونده، ســکته می‌کنه. اون بیچاره عاشق خواهرشه اما نمی‌دونه فلور کمر همت به از هم پاشیدن زندگی‌ش بسته. خدا می‌دونه هیچ کدوم از این حرفا حقیقت نداره امــا اگه تو می‌خوای زندگی تــو خراب کنی من مانعت نمی‌شــم... فقط یه چیزی برام خیلی جالبه، چرا فلور این دروغا رو گفته؟!

برای من هم جالب بود. حس می‌کردم فلور کاســه‌ای زیر نیم کاسه دارد. خصوصا وقتی که ملینا می‌گفت ایــن همه مدت فلور تاکید داشــته کســی پی نبرد که او در حــق ملینــا لطف کــرده و از رابطه فیــروز و تینا آگاهش ساخته! مهرشاد شده بود اسپند روی آتش. از عصبانیــت چهره‌اش برافروخته بود و می‌گفت: «آخه چــرا فلور این همه دروغ گفتــه و به فیروز تهمت زده؟ فیروز کم در حق خواهرم لطف و محبت نداشــته، بعد از فوت پدر و مادرشــون فیروز با جان و دل جای خالی پدر و مادر رو برای فلور پر کرد، این همه براش زحمت کشــید، آخر هم که اینطوری مزدشــو گرفت... من از همون اول نســبت به فلور حس خوبی نداشتم. خدا رو شــکر همون موقع که عاشــق من شده بود و از طریق تو پیغام پشت پیغام می‌فرســتاد که با هاش ازدواج کنم، به خاطر دوستــی با فیروز در معذورات گیر نکردم که این حماقت رو بکنم. فلور خواهر نیســت، یه ابلیسه...»

مهرشــاد پشت سر هم می‌گفت ملینا اشک می‌ریخت و مــن حــدس می‌زدم که فلــور در این مــدت از کجا می‌ســوخته که دســت به چنیــن کاری زده! به حرف آوردن تینا کار ســختی نبود. وقتی از دفتر مهرشــاد به شــماره‌یی که ملینا از تینا داشت زنگ زدم، بعد از چند بار تهدید کردن به شکایت و پیگیری قانونی، تینا پرده از رازی که بین او و فلور بوده برداشت.

ـ مــن قبل از اینکه بــرای ادامه تحصیل برم خارج عاشــق فیــروز بــودم. اما او هیــچ وقــت کوچکترین توجهی به من نداشــت و همیشــه از من فرار می‌کرد. چند ســالی خارج از کشــور بودم و وقتی برگشتم فلور کــه صمیمی‌ترین و بهترین دوســتم بــود خبر ازدواج بــرادرش رو داد. وقتــی عکس ملینــا رو دیدم گریه‌م گرفــت. من از هر لحــاظ خیلی ســرتر از ملینا بودم و اونوقت فیروز به من پشــت کــرده بود. من و فلور همه حرفامونــو بهم می‌زدیم و هیچ چیــزی رو از هم مخفی نمی‌کردیم. من می‌دونستم فلور عاشق مهرشاد برادر ملیناســت. اون همه تلاششو می‌کرد تا یه جوری توجه مهرشــاد رو بــه خودش جلب کنه اما موفق نمی‌شــد. حتی بارها غرورش رو هم زیر پا گذاشــته بود و از ملینا خواسته بود به مهرشــاد بگه که چقدر دوستش داره و چند بار هم از طریق ملینا به مهرشــاد پیشنهاد ازدواج داده بود اما ملینا هر بار به فلور می‌گفت مهرشاد می‌گه من فلور رو مثل خواهر خودم دوســت دارم و امیدوارم یک ازدواج موفق داشته باشه. چند بعد از برگشتنم بود کــه فلور با گریه خبر از ازدواج مهرشــاد رو داد و ملینا رو مقصر می‌دونست. می‌گفت حتم داره ملینا هیچ کدوم از پیغام‌هاشو به مهرشاد نرسونده. فلور حسابی از ملینا کینه به دل گرفته بود و می‌گفت حالا که ملینا نخواست من زن برادرش بشم منم دلم نمی‌خواد اون زن برادرم باشه و هر طوری شده زندگی شونو بهم می‌ریزم و برای این کار از من کمک خواست. ملینا خیلی به فلور اعتماد داشــت و هر چی فلور بهش می‌گفت چشم بسته قبول می‌کرد. فلور هر بار با خوشــحالی می‌گفت که حسابی شــک تو دل ملینــا انداخته و از من می‌خواســت وقتی فیروز برمی‌گرده خونه از تلفن عمومی به خونه شــون زنگ بزنم. راســتش چند بــار از کارایی که می‌کردم و دروغایی که هر بار به ملینا می‌گفتم پشیمون شده بودم اما هر بار که می‌دیدم فلور به خاطر نرسیدن به مهرشاد گریه می‌کنه پشیمون می‌شدم...

حرفهای تینا که تمام شــد، هر ســه ساکت بودیم و چیزی برای گفتن نداشــتیم. مهرشــاد سیگار پشت ســیگار دود می‌کرد، ملینا همچنان اشک می‌ریخت و من به این فکر می‌کردم که فلور می‌خواست خوشبختی برادرش را فدای عشــق ناکام خودش بکند. مهرشــاد عصبــی بود، اگــر کارد می‌زدی خونــش در نمی‌آمد! گوشی تلفن را برداشت و به فلور زنگ زد:

ـ خانــم محتــرم، بازی دیگه تموم شــد. دوســت عزیزتــون همه چیز رو برامون گفــت. می‌دونی چیه؟ وقتی تینا داشــت حقیقت رو می‌گفت دلم برای فیروز می‌ســوخت که خواهری مثل تو داره اما حالا دلم برای تو می‌سوزه. تو اونقدر بدبخت و مفلوکی که چشم دیدن خوشبختی برادرت رو نداشتی. اونم برادری مثل فیروز که برای آسایش و آرامش تو هر کاری کرد. من فیروز رو می‌شناســم، همون قدر که مهربون و با محبته اگه از کســی دلش بشکنه و کینه شــو به قلبش راه بده حاضر نمی‌شه تا آخر عمرش به اون طرف حتی نگاه کنه من اما مثل تو پست و حقیر نیستم که بخوام رابطه تو و برادرت رو خــراب کنم، من اینجا در حضــور خواهر احمقم که بازیچه تو شد و خانم ادیب قول میدم که فیروز هرگز از این ماجرا با خبر نشه اما وای به حالت اگه بخوای یه بار دیگه برای از هم پاشیدن زندگی اینا دسیسه چینی کنی اونوقت دیگه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...

از مهرشاد خواستم خونسردی خودش را حفظ کند و به او اطمینان دادم که بهترین تصمیم را گرفته و فیروز از اصل ماجرا با خبر نشود بهتر است. ملینا که کم مانده بود از خوشــحالی بال در آورد، با فیروز تماس گرفت و در حالیکه از شــدت گریه بریده بریده حرف می‌زد، به خاطر رفتارهایش از او عذر خواهی کرد. فیروز در کمتر از ده دقیقه خودش را به دفتر مهرشــاد رســاند. او هم خوشحال بود و می‌خندید و وقتی از زبان ملینا شنید که: «ببخشــید فیروز، من اسیر وسوسه‌های شیطان شدم. منو به خاطر همه شــک‌هایی که به تو داشــتم ببخش. من به تو بیشــتر از چشمام اعتماد دارم، قول میدم همه رفتارای بدمو جبران کنم اما تو هم قول بده که هیچ وقت درباره اون روزای بد باهام حرف نزنی. نمی‌خوام بیشتر از این شــرمنده‌ت بشم...» چشمانش پر از اشک شد و پاسخ داد: «همه اون روزایی که تو به من تهمت خیانت می‌زدی دلم می‌شکست اما اونقدر عاشقت بودم که از صمیم قلبم از خدا می‌خواســتم خودش بهت ثابت کنه کــه من هیچ وقت به تو خیانت نکــردم و نخواهم کرد. دیدی خدا چقدر دوستم داشت؟»

و به این ترتیب بود که من چهار دوست خوب دیگر هم پیدا کردم. ملینا، فیروز، مهرشاد و همسرش هنگامه. خدا را شکر که به واسطه قلم زدن در قدیمی‌ترین مجله ایران توانســتم اعتماد ملینا را جلب کنم تا راز دلش را با من در میان بگذارد و خدا را شــکر زندگی‌شان از هم نپاشید. ■

●شاهو یزدان

یک اراده قوی بر همه چیز غالب می‌آید حتی بر زمان

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگویی خواندنی با خانواده ای هنرمند

زهرا سعیدی: پسرم قبل از تولد بازیگر بود

گفتگو: ایمان کوچکی، فاطمه فولادی عکس: مجید شادمان نژاد

چیزی شبیه مقدمه: ساعت ۱۰ صبح یک روز زیبای تابستانی با ایمان افشاریان بازیگر باسابقه تئاتر و کارگردان نوپای تلویزیون در منزل مادرش قرار مصاحبه گذاشتیم، مادر وی کسی نیست جز زهرا سعیدی، بازیگری که معمولا نقش مادرهای مهربان را در فیلم‌ها و سریال‌ها به کرات ایفا کرده و از رابطه و صحبت‌هاشان این طور بر می آمد که در زندگی شخصی‌اش هم همان مادر مهربان، دلسوز و پر عاطفه است. وارد منزل آن‌ها که شدیم با چشمان پف کرده ایمان که ناشی از خستگی اجرای شب قبلش بود مواجه شدیم، نهایتا هم خودش گفت که اشتباهی ساعت ۱۰ صبح قرار گفتگو گذاشته و هنگامی که با اصرار عکاس مجله برای لبخند زدن مواجه شد، در جواب گفت آخر اگر مردم مرا در این حالت‌ها ببینند می گویند این آقاهه چرا همش خوشحاله..!



***از سریال ستایش شروع کنیم، به نظر تان این سریال روی کدام یک از جنبه‌های زندگی مانور بیشتری می‌داد؟**

**نمی توانم به مسئله خاصی اشاره کنم، واقعیت زندگی در این سریال نشان داده شده. مثل یک رمان که همه چیز زندگی در آن جریان دارد و داستان دختری جوان را تا میانسالی دنبال می کند.

***فکر نمی کنید که اگر همین داستان در دهه ۸۰ رقم می‌خورد، مخاطبان همذات پنداری بیشتری با نقش‌ها می کردند؟**

**خوب این دیگر بسته به سلیقه نویسنده است، شاید اگر قصه در دهه حاضر رقم می‌خورد نویسنده المان‌های دیگری را از دست می‌داد. برای مثال مرگ محمد (مهدی سلوکی) الان برای بینندگان خیلی واقعی تر و ملموس تر است از طرف دیگر این سریال فکر می کنم در دو فاز ۲۵ قسمتی ساخته شده و فاز اول مربوط به دهه ۶۰ و فاز بعدی آن به دهه حاضر بر می گردد و ظاهرا امکان چیزی که شما می گویید، عملا وجود نداشته است. هر چند مطمئنا الان هم از همین جنس انسان‌ها داریم که همانند محمد به دنبال یک مدینه فاضله برای خود هستند و از واقعیت‌ها دور می‌مانند.

***یعنی به نظر تان تصمیم جوان‌هایی مثل محمد رسیدن به یک مدینه فاضله است؟**

**نه صرفا جوان‌ها، به طور کلی انسان در پی امنیت، آرامش و دیده شدن است؛ حالا این هر جایی که اتفاق افتد؛ ایده آل انسان شکل گرفته است. در زمان جنگ عده‌ای از مردم، ایده آل خودشان را حضور در جبهه جنگ می‌دیدند و از طرف دیگر انسان‌هایی بودند که به این موضوع اعتقادی نداشتند و به دنبال امنیت در ابعاد دیگر زندگی بودند، اگر با جوان‌های امروز هم صحبت کنیم به این نتیجه می رسیم که حتی آن‌هایی که می خواهند از کشور خارج شوند به دنبال ایده آل‌های مثبتی هستند.

***شما اگر در زندگی شخصیتان دختری مثل ستایش داشتید، همین برخوردها در سریال را با او داشتید؟**

**من هم دختر دارم اما الان زمانه تغییر کرده است و رنگ برخوردهای مادرانی مثل من به نوعی دیگر تبدیل شده است.

***برای ایفای نقش‌ها با توجه به این که منابع خیلی زیادی وجود ندارد مطالعه هم دارید؟**

**من در ملک سلیمان، یوسف پیامبر و مریم مقدس حضور داشته‌ام. تا اندازه‌ای در کتاب‌ها اطلاعات پیدا می‌شود و همان طور منابعی که نویسنده‌ها از آن استفاده کرده‌اند و کمی هم با خود کارگردان در این مورد صحبت کرده‌ام.

***چهره و صدایتان در ارائه این پیشنهادها تاثیر داشته است؟**

**بله، در صد بالایی مربوط به همین قضیه می‌شود.

***این تقصیر بازیگر نیست که با انتخاب‌هایی که داشته و در نقشی خاص جا افتاده، سبب پیشنهادهایی به همان سبک و سیاق شده است؟**

**البته باید بگویم خودم هم بدم نمی آید که نقش‌های مثبت را ایفا کنم؛ هر چند دوست دارم سایر نقش‌ها را هم تجربه کنم. خاطرم است در سریالی نقش یک مادر شوهر بسیار مستبد را بازی کردم اما خیلی پر رنگ نبوده و دیده نشده است. در یکی از کارهای پسرم نقش زنی را بازی کردم که رئیس باند قاچاقچیان اشیاء عتیقه است.

ایمان افشاریان وارد بحث می‌شود:

**یک سری از چیزها بر می گردد به باور مردم، نه فقط خانم سعیدی، هر بازیگر دیگری که در یک نقش جا می‌افتد، مردم آن بازیگر را در نقش‌های متضاد به سختی قبول خواهند کرد.

***راستی سخت است که یک کارگردان از مادر خودش بازی بگیرد؟**

**نه، برای من بیشتر لذت بخش بود. اولین بار که مادرم در کار من حضور پیدا کرد مجموعه ای بود به اسم، نم نم باران که در ۸۰ قسمت برای گروه کودک و نوجوان شبکه یک ساخته می‌شد. آن کار اولین تجربه من در عرصه کارگردانی بود و تنها یک بازیگر داشت که آن هم مادر من بود اما این قدر حضور ایشان در آن کار باعث جذابیت و صمیمیت در گروه شده بود که فکر می کنم یکی جذابترین تجربه‌هایم را رقم زد. صادقانه بگویم که من در کارهایم کمی بد اخلاق و سخت گیر هستم و آن فضا خیلی به من کمک کرد.

***جلوی مادرتان هم از این بداخلاقی‌ها داشتید؟**

**(می خندد) نه، آخر لازم نبود. چیزهایی که در کار باید توسط مادرم اتفاق می‌افتاد، به راحتی انجام می‌شد. وی همواره به من لطف داشته و در هر ۴ تله فیلمی که ساخته‌ام، حضور داشتند.

***فیلم نامه این کارها را خودتان می‌نوشتید؟**

**سه تا از آن‌ها را خودم نوشتم.

***خوب یعنی همیشه یکی از نقش‌ها را برای خانم سعیدی می‌نوشتید یا بعد تصمیم می گرفتید که او بازی کند؟**

**نه، همه آن‌ها را برای مادرم می‌نوشتم. من همیشه سعی دارم در بخش فیلم‌نامه‌نویسی کاراکترها را از قبل مشخص شده، داشته باشم.

علاوه بر مادرتان، برای همسرتان، سوده شرحی هم خوب نقش می‌نویسید؟

**نه برای این که همسرم است بلکه به خاطر این که بازیگر خوبی است. برادرم احسان صدابردار و صداگذار فوق‌العاده خوبی است و من در کارم از قابلیت‌های خانواده نهایت استفاده را می‌برم. در این نوع کارها صمیمیت بیشتری وجود دارد و طبعا به تماشاگر هم این صمیمیت منتقل می‌شود حتی تکنیک و فن هم در پس زمینه این دوستی‌ها قرار می‌گیرد.

خانم سعیدی شما هم از تجربه کار کردن با پسرتان بگویید.

**این اتفاق برای من مثل رسیدن به یک آرزو می‌ماند. هر لحظه‌ای از کار در پروژه‌های ایمان برای من خوشایند است و خدا را شکر که این اتفاق افتاده و من به آرزویم رسیده‌ام.

از ابتدا شما مشوق او بودید یا خودشان علاقه زیادی داشتند؟

**این بچه از آن‌هایی است که در شکم مادرش در صحنه تئاتر بوده و هنرمند متولد شده است.

خانم سعیدی، بعضی از هنرمندان عقیده دارند که از دوران خردسالی هنرمند بوده‌اند! حالا شما ادعا می‌کنید که پسرتان قبل از تولد هنرمند بوده است...

**باور کنید همین طور است، خاطرم می‌آید که با شوهرم در نمایشی به اسم رستم و سهراب بازی می‌کردیم. او نقش رستم را بازی می‌کرد و من تهمینه، (خنده‌اش می‌گیرد) آن زمان من ایمان را باردار بودم و او در شکم من نقش سهراب را بازی می‌کرد. ولی جدای از شوخی، ایمان تمام دیالوگ‌های نمایش‌هایی را که پدرش در شیراز به روی صحنه می‌برد کاملا حفظ می‌کرد. در دوران دبیرستان برای او قدغن کردیم که فعلا سراغ بازیگری نرو که از درست عقب می‌افتی، ولی بعدا کاشف به عمل می‌آمد که مدیر و معاون مدرسه را سر کار می‌گذاشته و به تمرین تئاتر می‌رفته است. (ایمان به مادرش می‌گوید که این‌ها را نگوید، برای بچه‌های دیگر بدآموزی دارد).

خانم سعیدی شما متولد شهر آبادان هستید، چه شد که به شیراز عزیمت کردید؟

**من بچه شرکت نفتی هستم ولی خوب پدر و مادرم اصالتا اهل شیراز ند.

پس یعنی خانواده پول داری داشتید؟

(ایمان افشاریان با خنده می‌گوید: نگفتیم که چاه نفت داشتیم، منظورمان کارمند شرکت نفت است.)

خانم سعیدی شما به این مسئله معتقد هستید؛ هنگامی که سن بازیگران خانم در کشور ما بالا می‌رود یا باید بازیگری را کنار گذاشته یا در کارهای ضعیف بازی کنند؟

**خوب این یک مشکل در کشور ما است و بیشتر برای این که تماشاگر جذب شود نقش اول را



برای یک بازیگر جوان می‌نویسند؛ ولی در هالیوود ما مشاهده می‌کنیم که خانم‌های میان سال، حتی مسن نقش‌های اول را بازی می‌کنند و از قضا چقدر هم موفق هستند.

این موضوع نشات گرفته از افکار مخاطبان ماست یا نویسنده‌های ما؟

**مخاطبان نقش چندانی در این مسئله ندارند؛ این نویسنده است که وظیفه دارد سطح اطلاعات عمومی، فرهنگ و حسن سلیقه بیننده را بالا ببرد.

ایمان افشاریان:

**مسلما در سینما این اتفاق بسیار بیشتر رخ می‌هد؛ در تلویزیون ما افرادی را همچون خانم ژاله علو داشته‌ایم که در سریال روزی روزگاری نقش خوبی را بازی کردند و هنوز این کاراکتر در ذهن مخاطبان مانده است.

زهرا سعیدی:

**البته باید به این توجه کرد که کهولت سن اجازه فعالیت را از برخی‌ها می‌گیرد ولی این مباحث تکریم بزرگان و این جور چیزها همه در حد حرف است. مثلا الان خانم صدیقه کیانفر خیلی سلامت هستند و انگیزه زیادی هم برای کار کردن دارند ولی به او نقش در خور توجهی نمی‌دهند چرا که فکر می‌کنند؛ می‌توانند یک خانم جوانی را گریم کرده و نقش را به او بدهند.

به نظر شما کدام بهتر است؟

**حتما آن چیزی که گریم لازم ندارد؛ خیلی بهتر است. الان کارگردان‌های ما راحت طلب شده‌اند. همه می‌دانیم که رسیدگی به یک خانم مسن سختی‌های خاص خود را دارد که برخی‌ها توان انجام آن را ندارند. این خانم مسن نمی‌تواند از ساعت ۶ صبح تا ۱۰ شب در خدمت گروه باشد و باید برای استفاده از او برنامه‌ریزی کرد که متاسفانه عوامل حوصله این کارها را ندارند. من به خاطر دارم همین خانم ژاله علو قرار بود در کاری، یک نقش اصلی داشته باشند و حتی قرار داد بسته بودند. منتها همان روز اولی که سر صحنه آمد؛ هوا برفی بود و ایشان در حین پیاده شدن از ماشین لیز خوردند و به زمین افتادند ولی هیچ کس پیدا نشد که به او کمک کند تا از زمین بلند شود و همان جا خانم علو تصمیم گرفت که در کار حضور نداشته باشد و به خانه برگشت. توجه داشته باشید هنگامی که من نوعی، این قدر احساس امنیت نمی‌کنم که وقتی به زمین می‌خورم هیچ کس مرا بلند کند، برای چه سر کار بیایم؟!

نقشی وجود دارد که دوست داشتید آن را بازی کنید و رویای آن هنوز در ذهنتان باقی مانده باشد؟

**نه، اصلا، نه تنها در مورد نقش بلکه در مورد هیچ چیز دیگری در زندگی این طور فکر نمی‌کنم معتقد هستم که همیشه به سهم خود رسیده‌ام و زیاده‌خواه نبودم.

به یاد دارید که اولین کار تصویریتان چه بود؟

**تله تئاتری به کارگردانی همسرم در شیراز، اتفاقا خاطرم است که در آن ایام دختر کوچکم را باردار بودم؛ من و ایمان باید در صحنه‌ای تابوتی را می‌کشیدیم و حمل کردن آن برای ما خیلی سخت بود. سعی می‌کردم که کار دیگران را مختل نکنم ولی با این حال چند بار این صحنه گرفته شد تا توانستیم تابوت را بلند کنیم.

شما کار در شبکه‌های استانی را هم خیلی تجربه کرده‌اید، درست است؟

**بله، من سفر کردن را خیلی دوست دارم. زندگی در هر شهری برایم مثل این است که یک بار دیگر به دنیا آمده‌ام، برای همین است که در شهرستان‌های مختلف، زیاد کار کرده‌ام. آخرین آن‌ها در شیراز برای پخش در ماه رمضان ساخته شده و درون مایه طنز دارد. این سریال تجربه بسیار خوبی بود زیرا تمام بازیگران کسانی بودند که بیش از سی سال از آشنایی‌مان می‌گذشت و حالا دوباره با هم کار می‌کردیم.

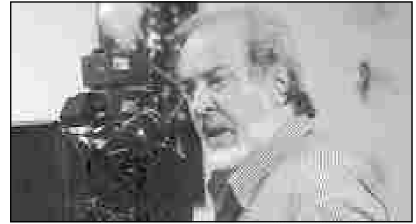
با گویش‌های مختلف به راحتی کنار می‌آیید؟

**بعضی جاها خود کارگردان اصرار دارد که با گویش مرکزی صحبت کنیم ولی به شخصه دوست دارم که با لهجه همان شهرستان صحبت کنم. از این بابت مشکلی ندارم، چون وقت زیادی را برای صحبت کردن با لهجه‌های خاص می‌گذارم. مثلا به تازگی نقش یک مادر شهید آباده‌ای را بازی کردم. خوب من بارها نقش مادر شهید را بازی کردم؛ خودم هم که هم سن و سال او بودم و تنها جایی که باید زیاد کار می‌کردم همین فرا گرفتن لهجه آباده‌ای بود. به این ترتیب از دوستی که اهل آباده است خواستم که تمام دیالوگ‌های مرا به آن لهجه برگرداند.

آقای افشاریان، شما هم این قابلیت را از مادر به ارث برده‌اید؟

بقیه در صفحه ۵۳

ایرج قادری در بیمارستان بستری شد



ایرج قادری که فیلم سینمایی «شبکه» را آماده اکران دارد مدتهاست به بیماری سرطان ریه مبتلا است و عود کردن مجدد این بیماری او را راهی بیمارستان کرده است. قادری به شدت بیمار شده و عوارض ناشی از این بیماری به بستری شدن وی در بیمارستان منجر شده است.

این کارگردان ۷۶ ساله که بازی در سینما را با ایفای نقش در «چهارراه حوادث» ساخته ساموئل خاچیکیان آغاز کرده ابتدای هفته گذشته در مراسمی که به مناسبت افتتاح «شبکه» در اریکه ایرانیان برگزار شده بود شرکت کرد ولی اوضاع جسمانی نامناسبش تنها مجال صحبتی چند جمله‌ای با مخاطبانش را به وی داد.

اکران داخلی فیلمی با بازی گلشیفته فراهانی

در حالی که به تازگی اعلام شده دو فیلم از آثار عباس کیارستمی یعنی فیلم‌های سینمایی «شیرین» و «کپی برابر اصل» در سینماهای داخل اکران می‌شوند، تردیدهایی پیرامون پخش با سانسور این دو فیلم قوت گرفته است.

در میان این دو فیلم سینمایی که قرار است به زودی در گروه آزاد به نمایش عمومی در آیند «کپی برابر اصل» به دلیل نوع پوشش بازیگر زن آن با سانسور مواجه خواهد شد و «شیرین» هم به دلیل استفاده از یک بازیگر ممنوع‌الکار چاره‌ای ندارد جز آن که برای نمایش عمومی کوتاه شود.

«شیرین» تصویرگر نگاه ۱۱۳ بازیگر زن است که بدون هیچ سخنی به دوربین فیلمبرداری می‌نگرند آن هم در حالی که صداهایی از منظومه خسرو و شیرین نظامی گنجوی به گوش می‌رسد. یکی از بازیگران «شیرین» گلشیفته فراهانی است که در برهه‌ای از فیلم در برابر دوربین نشسته و واکنش‌هایی که حین تماشای یک فیلم عاشقانه به سراغش می‌آید را به نمایش می‌گذارد.

«کپی برابر اصل» درباره نویسنده کتاب‌اش برنده جایزه بهترین ترجمه سال شده است. او برای انجام مصاحبه مطبوعاتی به فلورانس آمده و عنوان می‌کند ایده کتابش را در فلورانس به دست آورده است. در این سفر او با زنی که صاحب یک گالری عتیقه است، آشنا می‌شود. بازیگر زن اصلی این فیلم «ژولیت بینوش» است که به دلیل پوشش خاص نماهایی با بازی وی حتما دچار سانسور خواهد شد!

کارگردان زنی از گذشته: حق انتخاب با ما نبود



نشست خبری نمایش «زنی از گذشته» به کارگردانی محمد عاقبتی با حضور محمد عاقبتی کارگردان، پانته آ بهرام بازیگر، ساقی عطایی دستیار و جمعی از اهالی رسانه برگزار شد.

محمد عاقبتی کارگردان نمایش «زنی از گذشته» گفت: متن این نمایشنامه توسط مهین صدری برای اولین بار به زبان فارسی ترجمه شده است و متن این اثر به قدری جذاب بود که تصمیم گرفتم پیش از سفر خود به خارج از کشور برای ادامه تحصیل برای آخرین بار این نمایش را روی صحنه ببرم.

عاقبتی، زمان اجرای این نمایش را با توجه به ایام ماه مبارک رمضان و اجرای یک نمایش بعد از این ایام در سالن شماره یک تماشاخانه ایرانشهر مطلوب ارزیابی نکرد.

به نقل از سایت ایرانشهر

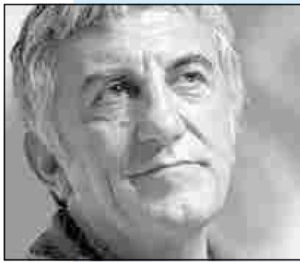
نسخه سینمایی «یوسف پیامبر» بدون تماشاگر

نسخه سینمایی «یوسف پیامبر» که به تازگی و همزمان با ماه مبارک رمضان اکران شده در روز اول اکران خود در دو سینمای فرهنگ و استقلال بدون تماشاگر به نمایش درآمد.

در کنار دو سینمای فرهنگ و استقلال که این فیلم را بدون تماشاگر اکران کردند، این فیلم در سینما بهمن هم به نمایش درآمد و در این سالن نیز تعداد حاضران برای تماشای فیلم کمتر از ده نفر بود!

این در حالی است که فرج‌ا... سلحشور کارگردان این فیلم چندی پیش در گفتگویی اعلام کرده بود که فیلمش توانایی جذب مخاطب را داراست.

خاطره رضا کیانیان از دوران طلبگی!



رضا کیانیان که علاوه بر بازیگری، دستی بر قلم و دوربین عکاسی هم دارد، خاطرات تلخ و شیرین بسیاری را در زندگی خود ثبت کرده و گاهی آنها را مکتوب هم کرده است. با این حال خاطره زیر که از دوران حضور او در مشهد است، تاکنون شاید کمتر منتشر یا بازخوانی شده باشد.

سالهای طلبگی

یک دوره‌ای درس طلبگی هم خوانده‌ام. در مشهد می‌رفتم حوزه علمیه و پیش آقای ابطحی، آقای هاشمی‌نژاد و آقای خامنه‌ای درس می‌خواندم. درس‌های مختلفی هم بود؛ مثلا درس تفسیر قرآن، در کنار این درس‌ها کار تئاتر هم می‌کردم. مثلا یادم هست تئاتری اجرا کردیم به اسم «باران» درباره روحانی‌ای که وقتی باران نمی‌بارد به صحرا می‌رود و دست به دعا بر می‌دارد و از خدا می‌خواهد که باران بفرستد. بعد هم باران می‌بارد. این از آن تئاترهایی بود که حتی آدم‌های مذهبی مشهد هم برای دیدنش آمدند. متن این نمایش‌ها را برادرم، داوود کیانیان، می‌نوشت. یادم هست برای دیدن این تئاتر همیشه سالن شیر و خورشید مشهد شلوغ بود. همه جور آدمی برای دیدن این تئاتر آمده بود. حتی طلبه‌ها هم آمده بودند که این تئاتر را ببینند و خب، آن روزها برای یک طلبه رفتن به سالن تئاتر واقعا سنت شکنی بود. من هم تا وقتی که آقای ابطحی گفت فقط یک روز به مراسم عمامه گذاری‌ات مانده، به این فکر نکرده بودم که بعدا باید چه کار بکنم.»

روز سرنوشت

آن شب تا صبح نخوابیدم و با خودم عوالمی داشتم. صبح که شد، رفتم پیش آقای ابطحی و گفتم من نمی‌توانم این کار را بکنم. گفت چرا؟ گفتم چون اگر عمامه روی سرم بگذارم، دیگر نمی‌توانم بروم تئاتر ببینم، چه رسد به این که در تئاتر بازی کنم. سینما هم نمی‌توانم بروم. آن روزها «جامع المقدمات» را تمام کرده بودم و داشتم کتاب‌های بعدی را می‌خواندم. تشخیص داده بودند که درس‌هایم را خوب می‌خوانم و به این نتیجه رسیده بودند که طلبه کوچکی هستم و اگر عمامه بگذارم خوب است. دلیلش هم این بود که جزء بهترین شاگردهای آقای ابطحی بودم. یادم هست که تقریبا همه هم دوره‌های ما عمامه گذاشتند؛ مثلا آقای راستگو که سال‌های سال در تلویزیون برنامه اجرا می‌کردند. یعنی همزمان با این که درس‌های دبیرستان را می‌خواندم، طلبه حوزه علمیه هم بودم و تازه در گروه تئاتر برادرم هم کار می‌کردم. خطابه را هم یاد گرفته بودم، بلد بودم روی منبر بروم و حرف بزنم؛ حتی قبل از این که درس را شروع کنم، به خاطر کار تئاتر حرف زدن، یاد درست‌ترش را بگویم خوب حرف زدن را یاد گرفته بودم.»

زهرا سعیدی: پسرم قبل از تولد بازیگر بود

بقیه از صفحه ۵۱

**بله، در نمایش طوبی در جنگ، کرمانشاهی صحبت کردم. البته اوایل کار کمی مشکل داشتم ولی بعد که در سنندج اجرا داشتیم. مردم می‌گفتند که شما کرمانشاهی هستید؟

***آخرین کار تصویریتان چه بوده است؟**

**اردیبهشت سال گذشته برای شبکه دو، آیینه ای در غبار را به مناسبت ۱۵ خرداد کارگردانی کردم که هنوز پخش نشده است. یک تله فیلم دیگر را به اسم سین هشتم نوشته‌ام و نقش اول کار را هم خودم بازی کرده‌ام.

***این پراکندگی‌های بازی، کارگردانی و فیلم نامه‌نویسی، برایتان سخت نیست؟**

**نه، این‌ها مثل حلقه‌های زنجیر می‌مانند. تازه زمانی که کارگردانی می‌کنم چون بازیگر هم هستم؛ می‌دانم که باید چه چیزی را از بازیگر بخواهم و این یک امتیاز برای من است. ولی بازی در تئاتر را خیلی بیشتر دوست دارم.

***اگر قرار باشد از بین همه این‌ها، یکی را انتخاب کنید، کدام است؟**

**ببینید اگر امنیت شغلی و مالی و همین طور نگاه جهانی شدن به تئاتر ما بود؛ من پایم را از تئاتر شهر بیرون نمی‌گذاشتم. اما خوب وقتی این شرایط نیست، مجبورم که کارهای دیگری بکنم.

***جذاب‌ترین گافی که روی سن داده‌اید، چه بود؟**

**در تئاتر هر لحظه ممکن است که جملات را پس و پیش بگویید و هزار اشتباه دیگر بکنید ولی به خاطر دارم که حدود ۱۵ سال پیش با آقای سیروس ابراهیم زاده همکاری می‌کردم؛ حین نمایش بخشی از دکور به زمین افتاد؛ بعد ایشان صحنه را خالی گذاشت و رفت تا آن را درست کند. در آن نمایش من نقش یک جن را بازی می‌کردم و سریع وارد صحنه شدم؛ شروع کردم به جیغ و داد کردن و مسخره‌بازی که تماشاچی را متوجه خود کنم. خلاصه ابراهیم‌زاده برگشت و مرا از صحنه بیرون کرد. ابتدا گمان کردم که ایشان از دست من ناراحت شدند ولی خودم فکر می‌کردم که کار درستی انجام دادم. آن روز چیزی به من نگفتند اما فردایش یک هدیه برای من خریدند و از من بابت آن کار تشکر کردند.

یک بار هم در نمایش ویسک، من باید از دست بچه‌ها آویزان می‌ماندم و در زمان خاصی آن‌ها مرا رها می‌کردند که متاسفانه مرا زودتر ول کردند و به جای این که با دست پایین بیایم با زانو به زمین برخورد کردم. به قول دوستان، زانویم لب پر شد. در آن لحظه به اندازه‌ای درد داشتم که دلم نمی‌خواست از زمین بلند شوم. باور کنید همان جا می‌خواستم نمایش را به هم بزنم و به تماشاچیان بگویم که دیگر نمی‌توانم ادامه دهم.

***چه شد که ادامه دادید؟**



**خودم هم نفهمیدم چه شد؛ جواد عزتی دیالوگ بعدی را بالای سر من گفت و وقتی به او نگاه کردم و جوابش را دادم؛ اصلا یادم رفت که زانویم درد دارد.

***هنوز با افرادی مثل جواد عزتی در ارتباط هستید؟ از این که به نوعی از تئاتر کنده شدند و به کارهای تصویری رفتند، راضی‌اند؟**

**بله، ارتباط دارم و مشخصا چون تئاتر شرایط مناسبی ندارد اگر کسی بتواند جای پای خودش را در جای دیگر سفت کند؛ از تئاتر می‌رود.

***این نامناسبات تئاتر چه چیزهایی هستند؟**

**ببینید، واقعیت این است که بازیگران تئاتر را درجه‌بندی‌ای می‌کنند که اصلا از روی انصاف نیست. بازیگران تئاتر از درجه یک تا شش شناسایی می‌شوند و نسبت به این درجات برایشان دستمزد تعیین می‌شود. خود من، با هزار زور و بدبختی و با این تجربه بازیگر درجه دو هستم. حالا این دستمزدها باید در سه قسط، زمان تمرین، حین و پایان اجرا پرداخت شود. اما این سه قسط یک و سال و نیم طول می‌کشد که به صورت خرد خرد پرداخت شود. شرایط شورای ارزشیابی، شرایط انتخاب متن‌ها و سالن‌های کمی که داریم از دیگر عوامل رکود تئاتر است. ما یک مجموعه تئاتر شهر را داریم و سنگلج و یکی دو تای دیگر که این‌ها نسبت به جمعیت تهران خیلی مجموعه کمی است. همیشه باید در نوبت یک ساله بمانیم تا سالنی را برای اجرا در اختیارمان بگذارند. آن بچه‌هایی که رفته‌اند مثل جواد عزتی هم از لحاظ مالی و شهرتی و هم از نظر اعتبار شرایط بهتری را پیدا کرده‌اند. ولی ناگفته نماند که تئاتر یک چیزی در خود دارد و نگهت می‌دارد که ادبی آن می‌شود عشق...

***از نظر تبلیغاتی هم تئاتر مشکلاتی را دارد...**

**بله، تلویزیون که اصلا حمایت نمی‌کند و نهایت تبلیغات ما چند پوستر است که بعد از آغاز اجرا ایمان تازه پوسترها آماده می‌شود؛ این هم به دلیل آن است که تا روز اجرا، هنوز مجوزی صادر نشده که حالا ما بتوانیم پوسترها را چاپ کنیم و این دو با هم، هم زمان می‌شوند. واقعا نمی‌دانم که چرا یک برنامه‌ریزی درست برای تئاتر اتفاق نمی‌افتد؛ یعنی واقعا مسؤولین نمی‌دانند که اگر این تبلیغات زودتر از اجرا انجام گیرد؛ تئاتر بیننده‌های بیشتری پیدا می‌کند. باور کنید آن‌هایی که در تهران تئاتر می‌بینند یا به طور اتفاقی از اجراها مطلع می‌شوند یا افرادی هستند که به تئاتر علاقه دارند و می‌آیند تئاتر شهر که صرفا یک نمایشی را ببینند و بین چند اجرای هم زمان یکی را انتخاب می‌کنند.

***شما با ابوالفضل پورعرب هم کار کردید؟**

**بله، در کار دزد شب، یک روز قبل از کلید خوردن کارمان به ایشان زنگ زدم و او هم بسیار لوطی منشانه درخواست مرا قبول کرد. این کار مصادف شده بود با بارش برف شدید در تهران و در همان فیلم یک بار مادرم به زمین خورد تا جایی که دیگر نمی‌توانست بلند شود. درست روزی که ما باید لوکیشن را تحویل می‌دادیم این اتفاق افتاد و من در نهایت بی‌رحمی مادرم را روی صندلی نشاندم و پلان‌هایش را گرفتم.

***شاید خیلی از مخاطبان ما رویای بازیگر شدن را در سر بپرورانند و تصمیم بگیرند که به کلاس‌های بازیگری بروند، شما به این کلاس‌ها اعتقادی دارید؟**

**ببینید، ابتدا باید مشخص شود که برای چه کسانی این کلاس‌ها برپا می‌شود؛ ممکن است ابتدا به ساکن فردی فقط نیاز داشته باشد که با این حرفه آشنا شود؛ برای او مفید است. در زمان ما این تجربیات را در پست‌های کوچک بدست می‌آوردیم و حتی چای هم می‌دادیم تا این که در گروه باشیم و چیز یاد بگیریم. آن قدر در پایین دست می‌ماندیم تا پله پله بالا بیاییم و اصلا یکی از افتخارات من این است که سال ۶۷ پدرم اجازه داد که موسیقی نمایش را من پخش کنم. این به مرور باعث شد که با فرهنگ خانواده تئاتر آشنا شوم و بعد نوبت به روی صحنه آمدنم شد. الان این اتفاق به ندرت می‌افتد، کسانی را می‌شناسم که صرفا فقط علاقه به بازیگری دارند و یک دفعه روی سالن چهارسو برای اجرا می‌روند؛ زمانی این موضوع برای ما یک تابو بود که خدای من، آیا امکان دارد در سالن اصلی فقط بایستیم؟ اولین بار سال ۷۰ بود که آن جا رفتم و وقتی پرده باز شد؛ همهمه تماشاچیان پاهای من را می‌لرزاند. اما برای نسل حالا این موضوع کاملا عادی است. اتفاقی که الان در کلاس‌ها می‌افتد این است که برخی‌ها می‌روند تا معرفی شوند نه این که بازیگری یاد بگیرند و حاضرند به خاطر این موضوع پول‌های کلانی هم بدهند. اگر کسی ذاتا بازیگر باشد، هیچ گاه خود را این قدر ارزان نمی‌فروشد و مسلما به موقع جای خود را پیدا می‌کند. خلاصه من دل پری از این ماجرا دارم. ■

اگر ارزشهای واقعی خود را نمی‌شناسید خود را برای رنج آماده کنید

● آنتونی رابینز



زنده به گور!



با وجود گرمای شـدیدی که از چند روز قبـل در آن جزیره وجود داشـت و عرصه را به همــه تنگ کرده بـود، آن دو نفـر خیلی شـیک و مرتب لباس پوشــیده بودند. مردی که کوتاه قدتر بود، لباس مشـکی پوشیده بود دیگری لباس نازک آبی رنگ و سـنجاق زیبایی هم به کراوات او دیده می‌شد. آنها جلـوی دری توقف کردند و زنـگ آن را به صدا در آوردند. طولی نکشید که خانم بلند قد با موهای بور در را به روی آنها باز کرد. مرد که لباس مشـکی رنگ پوشـیده بود سـر فرود آورد و به زبان اسپانیولی سلام کرد و بعد به زبان آلمانی گفت:

-ببخشید خانم «هسل مان» از اینکه مزاحم شدیم ولی موضوعی پیش آمده اسـت که باید با شما صحبت کنیـم. من «میگوئل گنــوردی» از وزارت جهانگردی هستم و یک بار دیگر هم معذرت می‌خواهم که سر زده زنگ زده و مزاحم شما شدیم. ولی به هر حال موضوعی است که باید خواه ناخواه از آن مطلع شوید...

خانـم موبور از آن دو نفر دعوت کرد که وارد خانه شـوند. سـپس رو به آنها گفت: من درسـت نمی‌دانم شـما با من چـه کار دارید اما در حـال حاضر برای من سرنوشت شوهرم مهمترین مسأله است. نمی‌دانم شما در این مورد خبری دارید؟

قبل از اینکـه آنها بتوانند جوابـی دهند وارد اتاق نشـیمن شدند. زن آنها را دعوت به نشستن کرد. مرد بلند قد که تا آن موقع ساکت مانده بود رو به زن گفت: خانم محترم ما باید موضوعی را به شـما بگوییم و شما باید تحمل شنیدن آن را داشته باشید.

زن بی‌صبرانـه او را نگاه کرد اما چیزی نگفت. مرد ادامــه داد: ابتدا بگویم که من مشـاور حقوقی و قضایی کنسـولگری آلمـان در پالما هسـتم و وظیفه ناراحت کننده‌ای به عهده من گذاشته شده که...

-زن مـوبور که حوصله‌اش سـر رفتـه بود گفت: خدایا شما که مرا کشتید، بگویید چه شده؟ دیروز صبح که من و شـوهرم با هم بحثمان شـد. من به «کورت» (شـوهرم) گفتم که باید از آن کارخانه لعنتی دسـت بردارد و در این جزیره زیبا بمانیم. اما او عاشـق کارش است و حاضر نشد از آن کارخانه دست بکشد و...

مرد کوتاه قد حرف زن را قطع کرد و گفت:

-خانم خواهش می‌کنم بگویید شـوهرتان دیروز کی شما را ترک کرد و از اینجا خارج شد؟

زن بلافاصلـه جواب داد: کمی قبل از سـاعت ۹ او لباس شنای خود را برداشت و به طرف بندر رفت.

-فکر می‌کنید چه مدتی طول می‌کشـد تا به بندر برسد؟

-تصور نمی‌کنم بیش از چهار یا پنج دقیقه زیرا او با اتومبیلی که کرایه کرده بودیم به بندر رفت.

-بنابرایـن امکان دارد که او به قایق مسـافربری که از آنجا به طرف «کالاسـانتانی» می‌رفت، رسـیده باشد؟

زن موبور با تکان دادن سـر جواب مثبت داد و بعد نگاهی پر معنا به دیپلمات کرد و گفت: بله، ممکن است رسیده باشد. اما منظورتان از این سؤال چه بود؟

مشاور حقوقی کنسولگری آلمان کمی مکث کرده و بعد جواب داد: خانم محترم باید بگویم که حادثه بدی رخ داده اسـت. قایق مسـافربری که ساعت ۹ صبح از بندر حرکت کرده بود، غرق شده و ما احتمال می‌دهیم که شوهر شما هم با آن قایق غرق شده باشد.

زن مانند آنکه شـوکه شده باشـد، سکوت کرد.

مشـاور ادامه داد: متأسـفانه باید بگویم که ما تقریباً اطمینان داریم که این اتفاق رخ داده زیرا صبح دیروز کمی قبل از حرکت قایق ایشـان را روی اسـکله بندر دیده‌اند که گویا می‌خواسته به شنا برود.

زن با تکان دادن سـر حرفهـای او را تأیید کرد و گفـت: بله! من و او تقریباً تمـام این چند روز هر روز با قایق مسافربری به طرف کالاسانتانی می‌رفتیم. آنجا ساحل ماسه‌ای خوبی دارد و درست بر خلاف ساحل صخره‌ای اینجا که محل مناسبی برای شنا نیست...

مشاور کنسولگری دوباره شروع به صحبت کرد:

-این قایق مسافری ساعت ۹ و ربع صبح در فاصله سه مایلی ساحل غرق شد و هشت نفر از مسافرانی که برای تفریح به اینجا آمده بودند و شـوهر شما هم جزو آنهاسـت ناپدید شده‌اند و چون تا حالا اثری از آنها به دسـت نیامده، ناچار باید با کمال تأسـف آنها را غرق شـده دانست... کسانی که در سـاحل ایستاده بودند می‌گویند که از دور شـعله آتشی را در قایق دیده‌اند، ظاهراً دیگ بخار آن آتش گرفته و بعد منفجر شـده و باعث غرق شـدن قایق شده. ما تلاش زیادی برای نجات جان مسافران انجام دادیم اما جز چند تخته پاره چیزی از قایق به دست نیاوردیم.

زن که ظاهراً ناراحت شـده بود سر خود را بین دو دسـت گرفت و گفت: آه خدای من! مـن تا الان فکر کردم او به خاطر جر و بحث دیروز صبح‌مان شـب را به خانه نیامده. حتی دیشب وقتی از نیامدن او به خانه نگران شدم و به پلیس تلفن کردم، افسری که پای تلفن بود با لحن اطمینان بخشی به من گفت که حادثه خاصی اتفاق نیفتاده و نباید نگران باشم.

آن دو مرد دیگر ظاهراً کاری نداشـتند در نتیجه از جای خود برخاسـتند و سری فرود آورده و به سمت در خروجی حرکـت کردند. زن هم آنها را تا جلوی در بدرقـه کرد. چنـد لحظه بعد، زن در حالـی که لبخند می‌زد روی صندلی نشسـت و درست مثل اینکه هیچ اتفـاق بدی نیفتاده به صدای اتومبیل آن دو که از آنجا دور می‌شدند گوش داد.

***

ظهر شـده بـود و آفتاب سـوزان با تمـام قدرت می‌تابیـد. مادلن هسـل‌مان از جای خود برخاسـت و پنجره رو به بیرون را بسـت و دسـتگاه خنک کننده را روشـن کرد و بعد روی یکی از صندلی‌های چوبی دور میز نشست. در این موقع مردی کوتاه قد و چاق لبخند زنان وارد شـد و گفت: همسـر عزیزم. عالـی بود. تو نقش‌ات را خیلی خوب بازی کردی.

مادلن هسل‌مان به تندی روی خود را از او برگرداند و بـا خشـم و نفرت گفت: تـو یک خـوک دروغگو و کثیف هسـتی کورت! لعنت به تو. کاش تو در آن قایق مسـافربری بودی و با آن غرق می‌شدی. آنوقت من از

دست تو راحت می‌شدم.
کورت هسل‌مان لبخندی زد و گفت: خوب عزیزم! سرنوشت اینطور بود. اما تو چرا دروغ گفتی؟ چرا به آنها نگفتی که من سوار قایق نشدم؟
زن نگاه تندی به شوهر خود کرد و گفت: چه توقعی داشتی؟ توقع داشتی به آنها بگویم که ما ورشکست شده‌ایم؟ دلت می‌خواست به او بگویم که آقای هسل‌مان کارخانه بزرگ خود را از دست داده و دیگر کارخانه‌ای ندارد؟ یا شاید توقع داشتی به او بگویم که تو دیروز صبح زود کمی بعد از آنکه از خانه خارج شدی چون اوراق بورس خودت را جا گذاشته بودی به خانه برگشتی و درست همان لحظه که قایق مسافربری سوت کشیده و از بندر دور می‌شد تو داشتی در به در دنبال اوراق بورس می‌گشتی؟ شاید هم بدت نمی‌آمد که به آنها می‌گفتم من خبر غرق شدن قایق را از رادیو شنیدم و آن را برای تو گفتم و تو ضمن آنکه خوشحال شدی که سوار قایق نشده بودی فکر تازه‌ای به سرت زد و به من گفتی که تو را روی اسکله محل سوار شدن قایق مسافربری دیده‌اند و به همین دلیل همه تصور می‌کنند که تو هم سوار آن قایق شده و در دریا غرق شده‌ای.
مرد که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود، حرف او را قطع کرد و گفت: بس است. چرا اینقدر غر می‌زنی؟ خب بقیه نقشه‌ای را که من کشیدم و خودت پسندیدی یادت نرود. چرا که به نفع خودت است و باید اجرا شود. دو میلیون دلار پول نقدی که بابت بیمه عمر من از شرکت بیمه دریافت می‌کنی پول قابل توجهی است! با این پول می‌توانیم در آمریکای جنوبی بمانیم و زندگی راحتی را بگذرانیم و هر قدر می‌خواهیم خرج کنیم. تو هم که به پول علاقه داری و هیچ چیز برایت مهمتر از پول نیست.
مادلن که با شنیدن حرفهای شوهرش کمی آرام شده بود گفت: کاملاً حق با توست کورت. ما باید سعی کنیم این پول را بدون هیچ مشکلی به چنگ بیاوریم و به همین خاطر نباید کوچکترین اشتباهی در کار خود داشته باشیم. مهمترین مسأله لباسها و وسایلی است که تو دیروز به همراه داشتی باید آنها را از بین ببریم تا به دست کسی نیفتد. زیرا در غیر این صورت می‌فهمند که تو غرق نشده‌ای و زنده هستی.
کورت لبخندی زد و گفت:
-بله! حق با توست. می‌بینم آنقدرها هم که تصور می‌کردم خنگ و احمق نیستی.
سپس کورت سوییچ اتومبیلی را که در دست داشت و با آن بازی می‌کرد در داخل جیب شلوار خود گذاشت و با خود زمزمه کرد: بله! این یک دست لباس باید نابود شود اما چطور و چگونه؟
مادلن که متوجه شد او چه می‌گوید و در فکر چیزی است جواب داد: در انبار زیر زمین. کف انبار نرم است و می‌توانی به آسانی آن را بکنی و لباسها را آنجا ببری و زیر خاک مخفی کنی.
کورت حرف او را تأیید کرد و گفت:
-بد فکری نیست. آنجا می‌توانم به راحتی زمین را بکنم و لباسها را دفن کنم اما باید گودال عمیقی باشد تا اگر کسی به چیزی شک کرد نتواند لباسها را پیدا کند.
بعد هم پله‌های زیر زمین را گرفت و پایین رفت و آنجا مشغول کندن زمین شد. نیم ساعت بعد مادلن با یک لیوان بزرگ نوشیدنی خنک وارد زیر زمین شد. کورت تقریباً از کندن زمین فارغ شده بود. این گودال حدود یک و نیم متر عمق داشت و نیم متر عرض. زن لیوان نوشیدنی را به دست شوهرش داد و در حالی که لبخند شیطنت آمیزی می‌زد گفت:
-گودال را ببین. شبیه قبر شده! یک قبر عمودی!
کورت لبه گودال نشست و چون تشنه‌اش بود لیوان نوشیدنی را یک جا سر کشید. مادلن بعد از آنکه کورت سرش را از روی لیوان بلند کرد که نفس تازه کند با تمسخر به او گفت:
-این گودال شبیه قبر نیست. خود قبر است. می‌دانی قبر کی؟ قبر تو!
کورت مات و متحیر به مادلن خیره شد. زن در حالی که با صدای بلند می‌خندید گفت:
-می‌دانی در نوشیدنی‌ات چه بود؟ مرگ موش! بله همان دارویی که برای کشتن موشهای ساختمان گرفته بودی. من تمام آن را در نوشیدنی‌ات ریختم. حالا من صاحب دو میلیون دلار ثروت تو هستم. پول بیمه عمر تو را از شرکت بیمه می‌گیرم و تو هم به راستی مرده‌ای و دیگر حقه‌ای در کار نیست. پلیس هم چون تو را روی اسکله دیده تصور می‌کند تو واقعاً در قایق بودی و غرق شدی.
کورت فریادی کشید و خواست به طرف زن حمله‌ور شود و گلوی او را بفشارد اما تلاش او بیهوده بود زیرا اسم سیانور خیلی زود اثر کرد و او سرش گیج رفت و به زمین افتاد. زن معطل نکرد. فوراً دست به کار شد. جسد شوهرش را کشید و در همان گودال انداخت و بعد هم به سرعت خاکهایی را که او از گودال بیرون ریخته بود روی جسد ریخت و کورت را که هنوز نمرده بود، زنده به گور کرد!
این کار در حدود نیم ساعت وقت زن را گرفت و آخرین بیل خاک را روی جسد ریخته بود که صدای زنگ در خانه از بالا شنیده شد. مادلن هسل‌مان فوراً دستی به سر و روی خود کشید و خاکهای روی آن را پاک کرد و با عجله در زیر زمین را بست و از آن خارج شد و به طرف در دوید. نفس زنان آن را باز کرد که ببیند کیست. وقتی در باز شد مرد خوش لباس مشاور کنسولگری را پشت در دید که می‌گفت:
-ببخشید! باز هم مزاحم شدیم.
او وارد شد و همراه او عده‌ای از افراد پلیس هم وارد شدند. مادلن متحیر مانده بود که چه اتفاقی افتاده و آنها چه می‌خواهند و چرا آنجا آمده‌اند و در حالی که آنها را با تعجب نگاه می‌کرد، مشاور قضایی کنسولگری لبخندی به او زده و گفت:
-خانم، این بار من یک خبر خوش برایتان آورده‌ام که جبران خبر بد قبل را می‌کند، شوهر شما زنده است!
این خبر صاعقه‌ای بود که به سر مادلن فرود آمد. او تکانی خورد و به لرزه در آمد و رنگ و روی خود را به کلی باخت. تغییر حالت او از نظر افسر پلیس پوشیده نماند و او گفت: خانم شما قبلاً گفتید شوهر شما با اتومبیل کرایه‌ای که در اختیار داشت به طرف اسکله قایق‌های مسافربری رفت. ولی امروز ما آن اتومبیل کرایه را جلوی در منزل شما دیدیم! من مدتی درباره این موضوع که چطور این کار امکان دارد فکر کردم و به این نتیجه رسیدیم که شوهر شما باید زنده باشد و خود او اتومبیل را به اینجا آورده باشد و بدون شک او سوار قایق نشده زیرا اتومبیل فقط یک سوییچ داشته که آن هم نزد شوهرتان بوده است.
مادلن خیلی ناراحت شد. آنها اشتباه بزرگی کرده بودند که اتومبیل را جلوی در خانه گذاشته بودند و در حقیقت اصلاً فراموش کرده بودند که اتومبیل باید در اسکله باشد، نه جلوی خانه! همان لحظه فکری به خاطر مادلن رسید و در جواب افسر پلیس گفت:
-بله درست است. اما من فراموش کردم بگویم که دیشب موقعی که از جلوی اسکله می‌گذشتم، اتومبیل کرایه خودمان را آنجا دیدم و جلو رفتم و دیدم سوییچ هم روی اتومبیل است. ظاهراً کورت چون عجله داشت سوار قایق شود، سوییچ را روی آن گذاشته و رفته بود. من هم سوار اتومبیل شدم و آن را به خانه آوردم و جلوی در خانه گذاشتم البته هنوز نمی‌دانستم که او سوار قایق شده و قایق غرق شده.
افسر پلیس گفت:
-که اینطور! خب لطفاً سوییچ را به من نشان دهید. اگر اینطور باشد قضیه حل است.
-مادلن جواب داد: البته!
و بعد به دنبال سوییچ کشوها و قفسه را یکی پس از دیگری کشید و به جستجو پرداخت ولی آن را پیدا نمی‌کرد. مشاور حقوقی کنسولگری آلمان مؤدبانه گفت: خوب است ما هم به کمک شما بیاییم و دنبال سوییچ بگردیم.
مادلن ساکت ماند. افسر پلیس اشاره‌ای به افراد خود کرد. آنها مشغول گشتن و بازرسی نقاط مختلف خانه شدند. مادلن با خود می‌اندیشید اگر این سوییچ لعنتی پیدا شود غائله ختم می‌شود و آنها دیگر شک نخواهند کرد و از اینجا می‌روند. در غیر این صورت به بازرسی ادامه می‌دهند و به زیر زمین می‌روند. در این موقع ناگهان دچار ترس و وحشت عجیبی شد و به یاد آورد شوهرش قبل از رفتن به زیر زمین سوییچ را در جیب لباس خود گذاشته بود. همان لباسی که به تن داشت و با آن زنده به گور شد.
همان موقع صدایی از زیر زمین به گوش رسید. یکی از مأموران پلیس فریاد کشید:
-بیایید اینجا! جسد کورت هسل‌مان را اینجا دفن کرده‌اند.
مادلن چشمان خود را بست و روی زمین افتاد. دیگر همه چیز برای او تمام شده بود.

شهرت و احترام را از خشونت و قساوت نباید بدست آورد ● مهاویرا

باریکتر از مو

جوان ثروتمند و پند عارف



جوان ثروتمندی نزد عارفی رفت و از او اندرزی برای زندگی نیک خواست.عارف او را به کنار پنجره برد و پرسید: چه می‌بینی؟
گفت: آدم‌هایی که می‌آیند و می‌روند و گدای کوری که در خیابان صدقه می‌گیرد.
بعد آینه بزرگی به او نشان داد و باز پرسید: در آینه نگاه کن و بعد بگو چه می‌بینی؟
گفت: خودم را می‌بینم!
عارف گفت:...
دیگر دیگران را نمی‌بینی!
آینه و پنجره هر دو از یک ماده اولیه ساخته شده‌اند: شیشه
اما در آینه لایه‌ای نازک از نقره در پشت شیشه قرار گرفته و در آن چیزی جز شخص خودت را نمی‌بینی. این دو شیشه را با هم مقایسه کن:وقتی شیشه فقیر باشد، دیگران را می‌بیند و به آنها احساس محبت می‌کند. اما وقتی از جیوه (یعنی ثروت) پوشیده می‌شود، تنها خودش را می‌بیند. تنها وقتی ارزش‌داری که شجاع باشی و آن پوشش جیوه‌ای را از جلو چشم‌هایت برداری، تا بار دیگر بتوانی دیگران را ببینی و دوستشان بداری.

عاشق کوچک

شب که چشم‌ها از کند و کاو روزانه خسته‌اند و خاموشی و آرامش و سکوت بر اطراف پراکنده شد وافکار پرهیاهو آرام گرفت دستش را روی قلب کوچکی می‌گذارد که آرام می‌تپد. گویی می‌خواهد پرواز کند فراتر از این قفس آرام چشم‌ها را به روی این دنیا می‌بندد قلب کوچک آرامش را از دست داده به اوج می‌اندیشد و ناآرام‌تر خود را به میله‌های این قفس تنگ می‌کوبد ترا می‌طلبد ای مهربان. ناله می‌کند خدایم، محبوبم کجایی که وصالت را می‌یابم. جای من این جا در این قفس نبود و...
ناگهان صدایی می‌آید صدایی از اعماق هفت آسمان خداوندی: ای قلب کوچک بازیگوش، من تو را

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

دوست تر از هر چیزی داشتم و به عهدت ایمان داشتم، تو را در این قفس قرار ندادم که بمانی که بپوسی تو را فرستادم تا قفس را با بال‌های کوچکت با شور و هیجان و عاشقی‌ات برایم تا بالا بیاوری تا عرش خداوندی تا نزد خودم. بلند شو، هر شب و روز به یادم، باشور واشتیاق بتپ. تا هر روز یک قدم این قفس تنگ و نافرمان را به طرف من نزدیکتر کنی، دیدی مأموریت تو سخترین مأموریت است، بیا کوچک عاشق نگذار عشقت میان میله‌ها خاک بگیرد.
بیا من منتظرم، بیا که ردپای قدمهایت را تا آسمان گل خواهم چید و با هدایای تو آسمان هر روزی آبی‌تر می‌شود و زمین سبزتر.

کسی را اندرز نده

در شهر "میانه" نوجوانی باهوش تمام کتابهای استادش را آموخته و چشم بسته آن‌ها را برای دیگر شاگردان می‌خواند.
استادش به او گفت به یک شرط می‌گذارم در امر آموزش دادن مرا کمک کنی شاگرد پرسید چه امری؟استاد گفت آموزش بده اما نصیحت مکن. شاگرد گفت چرا نصیحت نکنم. استاد پیر گفت دانش در کتاب هست اما پند آموزی احتیاج به تجربه و زمان دارد که تو آن را نداری. خرد نتیجه باروری دانش و تجربه است.
شاگرد گفت: درس بزرگی به من آموختید سعی می‌کنم امر شما را انجام دهم.
اردبزرگ اندیشمند نامدار کشورمان می‌گوید: سرایش یک بیت درست از زندگی، نیاز به سفری، هفتاد ساله دارد. گفته می‌شود سالها گذشت و تا استاد زنده بود آن شاگرد، کسی را اندرز نمی‌داد.

رقیب رودکی



گفته می‌شود رودکی در نوجوانی رقیبی در پای درس استاد ابوالعنک بختیاری داشت او همچون رودکی خوب می‌نواخت و صدای گرمی‌داشت. و شعر هم می‌سرود.
سالها بعد رقیب رودکی مطرب دوره گرد ناشناسی بود و رودکی در دربار نصربن احمد سامانی.
یکی از دوستان قدیمی آن دو از رودکی علت این امر را جویا شد رودکی گفت آن دوست دل در هوای عشوه زنان و پستوی خانه داشت من در هوای ایران و تاریخ آن. و اینچنین است که متفکری همچون اردبزرگ می‌گوید: «هنرمندی که آرمانی بزرگ در سر ندارد جز پلشتی چیزی نمی‌آفریند.»
احترامی که رودکی به تاریخ و فرهنگ کشور خویش می‌گذاشت نام او را ماندگار نمود.

کلمات اهل غربت

حکایت

در خور و بیابانک، ثابت خان از خوانین سرشناس و معتبر بود، مدتها نیز ریاست آموزش و پرورش را برعهده داشت او نوکر خانه‌زادی داشت به نام جعفر خالو که خان او را مستخدم اداره نمود، بنابر عادت، هر وقت جعفر مراسلات اداره را می‌آورد، وارد دفتر که می‌شد، می‌گفت:« خان سی‌ات نامه آوردم»
روزی ثابت خان با قدرت تمام بر سر یز ریاست نشسته بود که جعفر نامه‌های اداری را جلوش گذاشت، اولین نامه را که باز کرد دید حکم بازنشستگی خودش است شعری فی البداهه سرود:
هزار سال ریاست به این نمی‌ارزد
که جعفری زدر آید که خان تو معزولی
دکتر باستانی پاریزی

طنز

بچه حلال‌زاده به داییش می‌ره!
روزنامه توفیق کاریکاتوری از دکتر امینی کشیده بود که دارد قفل به در عمارت بهارستان «مجلس» می‌زند گوشه دیگرش تصویر محمدعلی شاه را کشیده بود. زیر کاریکاتور نوشته بود:
بچه حلال‌زاده به داییش می‌ره!
محمدعلی شاه برادر خانم فخرالدوله و دایی دکتر امینی بود.

نخست وزیر کلنگی

توفیق نام اسدالله علم را «صدراعظم کلنگی» گذاشته بود، چون بهر مناسبتی کلنگی بر زمین می‌زد. روزی کاریکاتوری روی جلد، علم را نشان می‌داد که با هواپیما از روی خرابه‌های تخت جمشید می‌گذشت، علم به همراهان گفت: اینجا را هم ما کلنگ زدیم؟!
ـ خیر قربان! اسکندر زد!

حکایت

در اثر بدگویی‌هایی که کردند وثوق‌الدوله کمک‌هایی که به ملک‌الشعرا«بهار» می‌کرد قطع نمود. این رباعی را ملک‌الشعرا خطاب به او برایش فرستاد.
قلبم به حدیثی که شنیدی مشکن
عهدم به خطایی که ندیدی مشکن
تیغی که بدو فتح نمودی مفروش
جامی که در او باده کشیدی مشکن
وثوق‌الدوله جواب داد:
ای تیغ شکسته من ترا بفروشم
وی جام زدوده،در شکستت کوشم
هنگام نبرد تیغ دیگر گیرم
در وقت صبوح جام دیگر نوشم
ملک پاسخ داد:
ای خواجه وثوق! وقت غرق تو رسد
هنگام خمود رعد و برق تو رسد
جامی که شکسته‌ای به پای تو خلد
تیغی که فکنده‌ای، به فرق تو رسد
روزنامه رعد و برق سیدضیاءالدین طباطبایی

حبیب الله نیک نژاد

بارسلونا، فراتر از معیارهای فوتبال جهان

«پل برایتنر» دفاع چپ افسانه‌ای تیم ملی آلمان غربی در دهه ۷۰ درباره تیم بارسلونا قهرمان اروپا در فصل گذشته و قهرمانی سه دوره پیاپی لالیگا طی چند سال اخیر می گوید: هیچ تیمی در شرایط طبیعی نمی تواند بارسلونا را شکست دهد، زیرا آنان فوتبالی بازی می کنند که خواندان آن و دستور توقف بازیکنان این تیم غیر ممکن است.

«پل برایتنر» که عامل قهرمانی آلمان غربی در جام جهانی ۱۹۷۴ محسوب شده و همراه با بایرن مونیخ در سال‌های ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۶ سه بار جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا را از آن خود کرده است، در ادامه این اظهارات می افزاید: حضور بازیکنانی مانند «لیونل مسی»، «ژاوی هرناندز» و «آندرس اینیستا» در جمع مردان بارسلونا قدرت این تیم را دو چندان کرده و باعث شده تا بارسلونا بدل به قوی‌ترین تیم کنونی جهان شود.

«پل برایتنر» که در مصاحبه‌ای با تلویزیون شهر مونیخ شرکت کرده بود، در ادامه می گوید: تا زمانی که این سه بازیکن در شرایط کنونی خود بسر برند، بارسلونا غیر قابل مهار بوده و حضور آنان باعث می‌شود که بازیکنان دیگر نیز ۲۰٪ بهتر از توانایی‌های عادی خود را به نمایش گذارند، زیرا این سه بازیکن قدرت تمرکز را از بازیکنان حریف گرفته و همین مساله باعث می‌شود تا سایر بازیکنان بارسلونا قابلیت‌های بیشتری به دست آورند و من مطمئن هستم که فرضاً بازیکنی مثل «بویان کرکیچ» که امسال با قراردادی باورنکردنی از بارسلونا جدا و راهی آ.اس.رم ایتالیا شده است، کیفیتی به مراتب پایین‌تر از آنچه در بارسلونا داشت در این تیم ایتالیایی ارائه کند.



بارسلونا از پشتوانه بسیار بالای مردمی در منطقه کاتالونیای اسپانیا برخوردار است و سر عناد با دولت مرکزی دارد و شهروندان این منطقه به بارسلونا به عنوان نماد ستیزه‌جویی و مبارزه نگاه می کنند.

بارسلونا هفته گذشته چندین دیدار در آمریکا برگزار کرد و شکست آنان مقابل منچستر یونایتد تداعی‌گر دیدار پایانی جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا در فصل گذشته بود و شیاطین سرخ انتقامی هر آنچه نسبی از بارسلونا بازپس گرفتند. بارسلونایی که بسیاری از بازیکنان ثابت خود را از جمله «لیونل مسی»، «کارلوس پویول» و «دانیل آلوز» و... را در اختیار نداشت. اما نکته جالب در سفر به آمریکا اظهاراتی بود که «بیل گیتس» بانی کمپانی مایکروسافت در دیدار با بارسلونایی ها و درباره «پپه گواردیولا» سرمربی سه سال اخیر بارسلونا می گوید: این مربی بزرگ یک نابغه است و تنها نابغه‌ها می توانند عملکردی مشابه او در بارسلونا داشته باشند.

اما در این دیدار توافق نامه‌ای به امضاء رسید که در آن تلاش‌هایی درباره ریشه کن کردن فلج اطفال در سراسر جهان صورت گیرد و از آنجا که بارسلونا یکی از حامیان بزرگ «یونیسف» می باشد، امضای چنین تفاهم‌نامه‌ای میان اعضای آن با یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های حال حاضر اقتصاد جهان نشان از اعتبار و منزلت این تیم بزرگ اسپانیایی دارد که دو هفته دیگر باید در سوپر جام قهرمانی باشگاه‌های اسپانیا رویاروی رئال مادرید صف آرایی کند.

بارسلونا بعد از شکست از منچستر یونایتد در آمریکا به آلمان رفت و در یک تورنمنت چهارجانبه در شهر مونیخ بازی کرد و در فینال این رقابتها در برابر بایرن مونیخ با تمام بازیکنان بزرگش به پیروزی دو بر صفر رسید تا با جام قهرمانی راهی اسپانیا شود.

«پپه گواردیولا» بعد از این پیروزی گفت: مادر ورزشگاهی به پیروزی رسیدیم که شاید فینال جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا را مادر این جا بازی کنیم و این بهترین تجربه برای بازیکنان ما و حتی خود من بود.

مارادونا، یک استثناء در فوتبال جهان بود، ولی مسی...

«خولیو باتیستا» سرمربی ناموفق تیم ملی آرژانتین پس از ناکامی در جام ملت‌های آمریکای لاتین از این پست برکنار شد تا حوادث دور نهایی جام ملت‌های آمریکای جنوبی در بازیهای جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل گریبانگیر آنان نشود. حذف آرژانتین از ادامه مسابقات جام ملت‌های آمریکای لاتین ضرر و زیان‌های زیادی برای آنان در برداشت تا جایی که پلیس این کشور تا دو هفته از «خولیو باتیستا» محافظت کرد و اجازه نمی داد که این مربی بدون محافظ از خانه خارج شود. حذف آرژانتین باعث شد تا بسیاری از هتل‌های این کشور خالی از مسافر شده و بدین ترتیب میلیونها دلار ضرر به دولت وارد آید. در نهایت رئیس قدیمی فدراسیون فوتبال آرژانتین این مربی را برکنار کرد و سرمربی سابق «استیو دیاسنا» را جایگزین وی کرد. مربی که با این تیم قهرمان جام باشگاه‌های آمریکای جنوبی شده و از محبوبیت و صلابتی بالا در جامعه فوتبال آرژانتین برخوردار است.

این مربی بزرگ بلافاصله بعد از انتقادش از «گابریل باتیستوتا» بهترین گلزن چند دهه اخیر فوتبال جهان و «روبرتو آیالا» کاپیتان اسبق تیم ملی آرژانتین به عنوان دستیارانش یاد کرده و قول موفقیت‌های زیادی برای آرژانتین در آینده داد.

لازم به ذکر است که برای مسابقات جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل ۹ تیم حاضر در این منطقه طی ۱۸ بازی به صورت رفت و برگشت رویاروی هم قرار می گیرند و چهار تیم اول بصورت مستقیم و تیم پنجم هم در دیدارهای مرحله پلی‌اف با نماینده قاره اقیانوسیه شرکت و برنده راهی جام جهانی می شود.

در آخرین روزهای باقیمانده از دوران مربیگری «خولیو باتیستا» در تیم ملی آرژانتین نظر او را درباره مقایسه «دیه گو آرماندو مارادونا» با «لیونل مسی» پرسیده بودند که وی می گوید: آنچه «مارادونا» را متمایز از «لیونل مسی» می کند، تکنیک برتر و یا قدرت بدنی بیشتر «مارادونا» نسبت به «لیونل مسی» و یا پیروزی در جام جهانی ۱۹۸۶ و نایب قهرمانی جهان در سال ۱۹۹۰ نیست که این کاراکتر و کاریزمای «دیه گو آرماندو مارادونا» است که او را در تاریخ فوتبال آرژانتین و



شاید جهان، متمایز می کند. مارادونا یک رهبر بالقوه در زمین فوتبال بود که روانشناسی او، خاص بوده و او را نسبت به دیگران، متمایز می کند. رفتار خاص و تحلیلهای ویژه مارادونا که حتی در گویش‌ها و پاسخهایش به مخالفان بارز بود، مارادونایی را ساخته بود که چه در زمین و چه در حاشیه زمین (به عنوان مربی) استثناء بود. افزون بر آن، قرار گرفتن هافبکهایی مانند ژاوی یا اینیستا که در بارسلونا خود توان رهبری تیم را دارند، به مسی در این باشگاه فرصتی استثنائی می دهد که در مقابل خط دفاعی گسیخته و متلاشی حریف، هر کاری مایل است، بکند. چیزی که در تیم ملی برایش فراهم نیست و چون کاراکتر مارادونا، یگانه بود، اصولاً به بازیکنان مکملی مانند ژاوی و اینیستا نیاز مند نبود، حال آن که وضع مسی فرق می کند و او، از توانایی‌های شخصیتی و خصلتی مارادونا برخوردار نیست.

انسان هر قدر بیشتر بداند به همان اندازه نقطه‌های استتار بدست می آورد

ل. فوزباخ

با کسی ازدواج کردم که تمام زندگی‌اش فوتبال بود!

گفتگو: فاطمه فولادی تنظیم: لیا شیرازی

مقدمه: بدون شک دکتر فریده شجاعی فردی است که بیش از همه، از زیر و بم‌های فوتبال دختران ایرانی با خبر است و می‌تواند گفته‌های زیادی در رابطه با کنار گذاشتن بانوان ایرانی از المپیک و دست و پنجه گرم کردن با مشکلات پیش روی داشته باشد، هم چنین از جو فوتبالی خانواده‌اش و زندگی با منصور خان پورحیدری بگوید...



***مصاحبه را از حذف تیم ملی آغاز می‌کنیم. گویا در ادامه این ماجرا فیفا تیم را دادگاهی کرد...**

بله! وقتی تیم ما حاضر نشد با لباس‌هایی به جز آن البسه‌ای که مطابق با عرف و اعتقاداتمان طراحی شده بود، بازی کند، فیفا بر اساس آیین‌نامه شماره ۱۲ موظف بود برای تیمی که خود را از بازی‌ها کنار می‌کشد و انصراف می‌دهد یک کمیته انضباطی ترتیب دهد تا آن تیم مستلزم پرداخت جریمه شود. در این راستا برای ما هم دادگاهی تشکیل دادند و من هفته گذشته به همراه وکیل تیم در این جلسه حضور پیدا کردیم. در آن جلسه به این نتیجه رسیدم افرادی که در این دادگاه شرکت کرده‌اند، توجیه نیستند و فهمیدم دلیل آن‌ها، هنگام ایراد گرفتن از لباس‌های ما، اصرار برای حذف کردن ایران از مسابقات نبوده است؛ بلکه درباره لباس‌هایمان توجیه نبودند و این باعث بروز سوء تفاهماتی شده بود.

***در واقع می‌توان گفت مشکل اصلی‌شان پوشیده بودن لباس‌ها بوده، درست است؟**

به این دلیل هم می‌توان گفت نه! آقای سپ بلاتر، وقتی ما را در بازی سنگاپور با آن لباس‌ها می‌بیند، ناراحت می‌شود و می‌گوید سخت است که تیم با این لباس‌ها بازی کند. ایشان تصور می‌کردند اگر اعتراض کنند ما لباس‌هایمان را درمی‌آوریم و به بازی ادامه می‌دهیم اما وقتی دیدند از ادامه بازی انصراف دادیم، به این نتیجه رسیدند ما به اصولی پایبند هستیم و آن‌ها نیز نمی‌توانند در تغییر این عقاید بر ما چیره شوند پس اجازه دادند با همان لباس‌ها بازی کنیم اما متاسفانه با این که خوب در زمین درخشیدیم باز هم نتیجه را در نهایت به ترکیه واگذار کردیم.

***یک مساله برای من توجیه ندارد و آن این که خود فیفا از شما تغییر شکل کلاه در لباس تان را می‌خواهد اما باز هم بر روی همان دید اولیه پافشاری می‌کند...!**

سازمان تربیت بدنی به ما گفت که برای کلاه‌هایمان لبه بگذاریم که البته این کلاه با مسابقات المپیک نوجوانان فرق داشت. با این حال خانم ایرانی ـ بحرینی که به عنوان ناظر مسابقات ما را بازرسی کرد و از فرم لباس‌هایمان دیدن به عمل آورد، ایراد را پوشیدن لباس‌هایی با یقه اسکی مطرح کرده بود در حالی که قانون پوشیدن چنین لباس‌هایی بعد از این مسابقات به طور عام مطرح شد ولی آن‌ها در بازی ما آن را ابلاغ و اجرا کردند و وقتی ما عکس‌هایی که از تیم‌هایی مختلف با این لباس‌ها به آن‌ها نشان دادیم، خودشان به این نتیجه رسیدند که اشتباه کرده‌اند.

***اگر فیفا نپذیرد قانون را تغییر بدهد، چه اتفاقی می‌افتد؟**

قصه بسکتبال در فوتبال بانوان تکرار می‌شود. الان تیم بسکتبال ۳۰ سال است که با کشورهای خارجی بازی ندارد چون کنفدراسیون آسیا نپذیرفته است که می‌توان با لباس پوشیده این ورزش را انجام داد. به همین دلیل جذابیت در آن از بین رفته است، آخر مگر تا کی می‌توان تمرین کرد تا در نهایت صرفا برای خودمان لیگ برگزار کنیم؟ البته من به این راحتی کوتاه نمی‌آیم و از آن جایی که عضو کمیته بانوان آسیا هستم و به زودی جلسه‌ای در این کمیته خواهیم داشت، این مساله را مطرح می‌کنم تا جواب قطعی بگیرم.

***فرض کنیم که اصلاً روی حجاب ایراد نمی‌گرفتند و مشکلی هم پیش نمی‌آمد، در این صورت چقدر امید داشتید که به مرحله بعدی صعود کنیم؟**

تیم ما نسبت به گذشته خیلی بهتر شده است و دیگر مانند قبل بسته بازی نمی‌کند اما برای این که بخواهیم خودمان را جلوتر از ۶ تیم برتر بدانیم خیلی زود است البته شک ندارم اگر می‌رفتیم جزء تیم‌هایی بودیم که عملکردی قابل تامل داشتند. نسبت به فوتبال آقایان، تیم‌های آسیایی بانوان بسیار قوی‌تر هستند و ما در همین قاره خودمان باید بسیار بجنگیم چون تیم‌های شرق آسیا مانند ژاپن و کره شمالی و چین بسیار قدرتمند عمل می‌کنند. من نمی‌گویم به طور حتم می‌توانستیم به المپیک راه پیدا کنیم اما نتایج بدی نیز به دست نمی‌آوردیم. برای تیم فوتبال بانوان یک چشم‌انداز ۴ ساله داریم و تلاشمان این است که پلکانی بالا بیاییم و تصمیم داریم فوتبال را توسعه دهیم و فقط به آسیا فکر نکنیم.

***قرار بر این بود که یک ورزشگاه ۴۰ هزار نفری برای خانم‌ها ساخته شود اما گویا در حد حرف باقی ماند!**

این برمی‌گردد به ۶ سال پیش که اتفاقا ساخت پروژه آغاز شد اما بعد از پیگیری‌های فراوان به این نتیجه رسیدم که تنها چیزی حدود ۸ درصد از کار انجام شده است و این یعنی عملا هیچ! با تاسف باید بگوییم امکاناتی که برای این کار در نظر گرفته بودند بسیار ضعیف بود، تامین بودجه نشد و کار به همان گونه اولیه باقی ماند اما با این همه ما موفق شدیم به خاطر پیشرفتی که در ورزش بانوان داشتیم در سمپوزیوم آلمان پروژه گل (هدف) را به خودمان اختصاص دهیم و بر این اساس فیفا هزینه می‌کند تا یک کمپ و سالن و سازمان اداری مختص به بانوان در ایران بسازیم که در حال پیگیری هستیم.

***در این که فوتبال بانوان نسبت به سال‌های گذشته پیشرفت کرده است، حرف و شکی نیست اما چطور است که سازمان برای تکواندو و کاراته هزینه می‌کند و نتیجه می‌گیرد اما در فوتبال نتیجه نمی‌گیرد؟ با این که هزینه‌ها همچنان جاری ست...**

بعضی رشته‌ها جزء مهارت‌های فردی محسوب می‌شوند و سال‌ها باید برای ایشان زحمت کشید تا به نتیجه رسید. مشکل اصلی این جاست که فوتبال نسبت به دیگر ورزش‌ها نه تنها در آسیا بلکه در تمام دنیا حرف اول را می‌زند و منبع توجه بسیاری از مخاطبین است. بعضی تیم‌ها سابقه ۳۰ سال بازی در عرصه‌های جهانی و قهرمانی را دارند اما ما حدود ۶ سال است که کار را آغاز کرده‌ایم پس شما نمی‌توانید انتظار داشته باشید نتیجه‌ای که برای آن‌ها حاصل می‌شود به این زودی‌ها برای ما هم اتفاق بیافتد.

***پس باید گفت همین که تیم ملی نوجوانان بانوان برای اولین بار وارد المپیک شده، قدم بزرگی در این راستا برداشته شده است؟**

بی‌شک همین طور است چون کار ساده و آسانی نبود. بسیار سختی کشیدیم تا توانستیم تیم را در طی این سال‌ها به این نقطه برسانیم. به خصوص این که این اولین دوره المپیک بود و آقای سپ بلاتر گفته بود مسابقه نگذارید و فقط بر اساس عملکرد، تیم‌ها را به المپیک بفرستید. حتی ابلاغ شده بود تیم‌های رده یک را کنار بگذارید و رده دو را بر اساس عملکرد انتخاب کنید. این نشان می‌دهد ما عملکردمان خیلی خوب بوده است که انتخاب شدیم. این را هم بگویم که با توجه به امکانات فعلی که در فوتبال بانوان وجود دارد این اولین و آخرین باری بود که به المپیک راه پیدا کردیم چون اگر مسابقه برگزار می‌شد، آن‌قدر نسبت به تیم‌های برتر کمبود داشتیم که با تمام تلاشمان هفتم یا هشتم شویم اما ما الان رتبه چهارم جهان و المپیک را کسب کردیم. خود آقای سپ بلاتر با افتخار از نتیجه ما صحبت می‌کرد هر چند که در ایران کسی به آن نپرداخت و صحبتی از آن به میان نیامد چون در کشور ما فقط نتیجه دیده می‌شود اما این که بر اساس برنامه‌ریزی چقدر پیشرفت یا پسرفت داشته‌ایم به چشم نمی‌آید و اهمیت چندانی برای علاقمندان ندارد.

***ما نمی‌توانیم از طریق رسانه تصویری ملی شاهد بازی‌ها باشیم. حالا سوال من این است که تیم بانوان ایرانی نیز مانند آقایان دارای تکنیک و تاکتیک در کنار هم هستند؟**

مسلما برای پیشرفت هر رشته‌ای باید شرایط مطلوب فراهم شود. مشکل اصلی ما این است که بر عکس آقایان ما مربیان بسیار قابل قبولی نداریم که مهارت و تحصیلات و تجربه را در کنار هم داشته باشند. علاقه و اشتیاق و همچنین استعداد هست اما آن هم در شرایطی قرار نگرفته است که به فعل برسد. باید آن‌ها را پرورش داد و بستر را برای شکوفایی‌شان آماده کرد. با توجه به مشکلات و محدودیت‌ها باید اعتراف کرد که هنوز بسیار تلاش لازم است که به سطح آقایان برسیم اما در صدد هستیم که لااقل یک مربی حرفه‌ای خانم از خارج از کشور بیاوریم تا سرعت پیشرفتمان بیشتر شود. نمی‌توانیم از مربی‌های مرد خودمان برای تیم بانوان استفاده کنیم حتی با این که در زمین خانم‌ها پوشیده هستند. همین که از آن‌ها به عنوان مشاور استفاده می‌کنیم باز هم در پیشرفتمان کم تاثیر نیست.

***نکته جالب این جاست که ما نمی‌توانیم در کشور خودمان بازی بانوان را ببینیم اما در خارج از کشور همین تیم در مقابل آقایان خارجی بازی می‌کند!**

خب شما هم می‌توانید بلیط تهیه کنید یک سفر با ما به خارج از کشور بیایید و مسابقات را ببینید! (خنده) ببینید، این سیاست‌های فراسازمانی ماست و ما نمی‌توانیم در آن دخالت کنیم. مدتی‌ست که تمایل داریم میزبانی مسابقات را بر عهده بگیریم که از همه نظر به نفعمان است ولی می‌گویند آقایان نمی‌توانند وارد سالن شوند و این در حالی‌ست که مربی اکثر تیم‌هایی که می‌آیند مردها هستند. مجاب کردن در این زمینه کار من نیست وظیفه ما تا حد پیشنهاد دادن و مطرح کردن و تلاش برای عملی کردن است اما از یک جایی به بعد باید یک گروه دیگر کار را در دست بگیرند و پیگیر باشند که البته چون خیلی‌ها علاقه ندارند برای فوتبال بانوان قدمی بردارند و چون آن را کار بیهوده‌ای می‌بینند و مطابق با سلایقشان نیست پس بسیاری از



مشکلات هم حل نمی‌شود. با همه اینها، حدود ۴ سال پیش که بازی‌های کشورهای اسلامی در ایران برگزار شد، ورود آقایان نیز برای دیدن مسابقات بلامانع بود. حدود دو ماه پیش نیز وقتی برای المپیک آماده می‌شدیم بین نیمه اول و دوم تیم اوکراین را به باشگاه آرارات دعوت کردیم و بازی در حضور تماشاگران مرد و زن انجام شد ولی خب نمی‌شود روی آن زیاد مانور تبلیغاتی داد و در کل در چنین مواقعی هر کس خبردار شود، می‌آید و مسابقات را می‌بیند.

***حضور آقایان در این بازی‌ها مشکلی پیش نیاورد؟**

به هیچ عنوان چون همه چیز تحت کنترل و نظارت حراست و سازمان تربیت بدنی و فدراسیون بود. خیلی هم بازی خوبی بود. از خانم‌های اوکراینی خواستیم که لباس پوشیده تنشان کنند، اول ناراحت بودند اما بعد قبول کردند هر چند که بسیار سختشان بود و این کاملا در نحوه بازی‌شان مشخص بود چون در بازی اول که با لباس‌های خودشان حضور داشتند و آقایان در ورزشگاه نبودند ما را ۴ بر صفر بردند اما وقتی لباس‌ها تغییر کرد ما با آن‌ها بازی را مساوی کردیم! کاملا مشخص بود با آن لباس‌ها راحت نیستند! (خنده)

***چنان از فوتبال حمایت می‌کنید و با اشتیاق در مورد آینده آن صحبت می‌کنید که گویا از ابتدا فوتبالیست بودید در حالی که ورزش را با بسکتبال آغاز کرده‌اید.**

من قبل از ازدواج فوتبال هم بازی می‌کردم. از ۱۲ سالگی بسکتبال را در باشگاه تاج شروع کردم و وقتی فوتبال بانوان راه‌اندازی شد به خاطر علاقه‌ای که به این رشته داشتم به آن سمت کشیده شدم البته برای مقطعی مربی بسکتبالم اجازه نداد به فوتبال بپردازم چون معتقد بود این دو رشته با هم تداخل ایجاد می‌کنند. این دوران را که پشت سر گذاشتم، به سراغ بدمینتون رفتم و تیم قهرمان کشور نیز شدیم. سرانجام در ۱۷ سالگی با کسی که تمام زندگی‌اش فوتبال بود، ازدواج کردم و این خواه و ناخواه باعث جذب شدن من به این رشته شد.

***زمان ازدواج با آقای منصور پورحیدری ایشان مانند امروز به فوتبال عشق می‌ورزید؟**

راستش پدر شوهرم تاجر بودند و از آن‌جایی که دیگر برادرهای منصور در خارج از کشور زندگی می‌کنند، پدر ایشان علاقمند بود که کار خود را به همسرم منتقل کند اما ایشان برای حرفه پدری‌اش زمان نگذاشت و به ناچار کار به غریبه واگذار شد و در نهایت نیز تمام آن‌چه به او ارث رسیده بود صرف فوتبال شد و می‌توان گفت جزء معدود مربیانی است که نه تنها از فوتبال درآمد کلان کسب نکرده بلکه برای آن هزینه هم کرده است؛ عشق از این بیشتر؟!

***برنامه نود یکی از مهمترین برنامه‌هایی‌ست که به فوتبال می‌پردازد. آیا توقع ندارید که درباره فوتبال بانوان هم در این برنامه صحبتی به میان بیاید؟**

سال‌هاست که با آقای عادل فردوسی‌پور در حال بحث و گفتگو در این زمینه هستم و احساس شخصی‌ام نیز این است که ایشان مشکلی در این زمینه ندارند اما فکر می‌کنم سیاست‌های صدا و سیما این اجازه را به ایشان نمی‌دهد که بتواند به خوبی روی این مساله مانور بدهد. با این حال ما متوقع هستیم با این که نمی‌توانند مسابقات را نشان دهند اما امکانش هست که با ما مصاحبه‌هایی داشته باشند تا در مورد مشکلات و پیشرفت‌هایمان صحبت کنیم. ما قبلا در برنامه آقای کوثری حضور داشتیم و مشکلی هم پیش نیامد. آرزو دارم سیاست‌های صدا و سیما کمی تغییر کند تا بتوانیم بیش از پیش با کمک رسانه‌ها به اهدافمان برسیم. ■

ظهور هرمی های جدید در فوتبال ایران



طی دو سـال گذشته سایت‌های پیش بینی نتایج که در حال حاضر تبدیل به بنگاه‌های مجازی شـرط بندی شده‌اند قدرت زیادی پیدا کرده‌اند به طوری که درآمد یکی از این سـایت‌ها بیـش از ۵۰ میلیون تومان در روز بوده است.

۶ سال پیش کسی فکر نمی کرد که مراکز غیر قانونی پیش‌بینی‌نتایج بازی‌های‌فوتبال که‌به‌صورت کارت‌های پیش‌بینـی نتایج به طور محلی و منطقه‌ای، به خریداران با قیمت هر کارت هزار تومان فروخته می‌شد، تبدیل به سایت‌های غیر مجاز پیش بینی نتایج شود.

از حدود دو سال قبل تعداد زیادی از این سایت‌ها در پوشـش پیش بینی نتایج فوتبال و کمک به مراکز خیریه تبدیل به بنگاه‌های مجازی شـرط بندی فوتبال شدند. در گذشـته این سـایت‌ها از روشـی که در اصطلاح به روش «فرمولی» معروف بود اسـتفاده می کردند. بدین صـورت که ۱۶ بازی از لیگ هـای مختلف فوتبال دنیا برای پیش‌بینی در سایت برای کاربران قرار داده می‌شد و برنـدگان از میان کسـانی انتخاب می‌شـدند که ۱۶ پیش‌بینی درست داشته باشند.

بـا توجه به این که در این روش حتی بازی‌های لیگ ۲ فرانسه هم در نظر گرفته می‌شد، شانس و اقبال نقش زیادی در برنده‌شـدن داشـت و اگر کسی پیدا نمی‌شد که ۱۶ نتیجه را درست پیش‌بینی کند برندگان از میان کسـانی انتخاب می‌شـدند که ۱۵ پیش‌بینی درسـت داشته باشند.

از حـدود دو سـال قبل این سـایت‌ها به روش‌های شرط بندی در پوشش پیش‌بینی نتایج رو آوردند که به اصطـلاح روش‌های «خطی» یا «لاین» و ترکیبی نامیده می‌شـدند. در روش خطـی یا لاین هـر کاربر با حداکثر سقف معین مثلاً ۱۰ هزار تومان به شرط بندی در نتیجه یک بازی می‌پردازد که در حال حاضر شرط بندی روی نتایج بازی‌های لیگ ایران تبدیل به یک بازار داغ برای این سایت‌ها شده است.

به عنوان مثال مدیریت سایت برای بازی ذوب آهن -راه آهن ضرایب درصدی خاصی را در نظر می گیرد و کاربر بر اسـاس این ضرایب شرط بندی می کند. اگر چه هر کاربر در اصطلاح پیش‌بینی و در واقع شـرط بندی یک بازی حداکثر سـقف مالی مشخص به عنوان نمونه ۱۰ هـزار تومـان دارد ولی یکی از این سـایت‌ها به طور متوسط ۶۰ هزار کاربر دارد که در این روش شرط بندی شرکت می کنند.

اگـر میانگین ۵ هـزار تومان را برای هـر کاربر در پیش‌بینـی نتیجه یک بازی خاص در نظر بگیریم مبلغی بالـغ بـر ۳۰۰ میلیون تومان برای شـرط بندی درباره نتیجه یک بازی رد و بدل می‌شود.

برخی از این سـایت‌ها از روش شرط بندی معروف به روش ترکیبی استفاده می کنند. این روش مانند روش خطی یا لاین اسـت با این تفاوت که کاربر می تواند روی نتیجه پنج بازی لیگ شرط بندی کند که حداقل گردش مالی بالای ۶۰۰ میلیون تومان را برای مدیریت سـایت دارد. نکتـه جالب اینکه هر یک از این بنگاه‌های شـرط بندی در این سـایت که بـه آن پرداختیم چندین مدل مختلف را به کاربران سایت ارائه می کنند. این موضوع باعث شـده که درآمد مالی یکی از این سـایت‌ها در هر روز بیش از ۱۰۰ میلیون تومان باشد.

یکی از این سایت‌ها در مجموع برای شرط بندی‌ها، طی چند هفته گذشته ۱۵۳ میلیون تومان را به کاربران برنده خود تحت عنوان جایزه پرداخت کرده است. این مسابقه که پیش بینی لیگ روسیه و چند لیگ کم اهمیت دیگر در تاریخ ۷ مرداد ماه سالجاری بود ۶۴ هزار و ۶۴۲ نفر شرکت کننده داشت. از این میان نزدیک به ۱۲۰۰ نفر موفق به دریافت جایزه ویژه از این پیش بینی شدند. که این مبلغ و اسـامی برندگان آنها در خروجی سـایت مذکور قید شـده اسـت. در سایت دیگری (ش.ق) یک شرکت کننده ۱۱۴ میلیون تومان در این شرط بندی‌ها برنده شده است.

چیـزی که در حـال حاضر فوتبال ایـران را تهدید می کنـد حضور فعـال برخی از اهالی فوتبـال، مربیان و بازیکنـان حتی بـه عنوان اعضای اصلـی مدیریت این سایت‌هاست.

بـا توجه به درآمد مالی روزانه بیش از ۱۰۰ میلیون تومان یکی از این سایت‌ها، تحت تاثیر قرار گرفتن برخی از بازیکنان، مربیان و داوران به دلیل منافع مالی زیادی که تغییرات نتایج به سود ایشان و یا گروه آنهاست، دور از ذهن نیست که در فوتبال برخی کشورهای مطرح دنیا ریشه دوانده و ضربه سنگینی را به لیگ این کشورها زده است، با ورود به فوتبال ایران لطمات جبران ناپذیری را بر فوتبال کشورمان وارد کند.

در ماه‌های اخیر فسـاد مالی و تبانی به دلیل شـرط بندی در فوتبال کشـورهایی مثـل ترکیه و کره جنوبی جنجال‌هـای زیـادی به پا کرد و باعـث به وجود آمدن رسـوایی‌های اخلاقی در بین اهالی فوتبال این کشـورها شد.

زمانـی که به این سـایت‌ها مراجعـه کنید یک خط اعتباری تنها راه ارتباطی بین کاربران و مدیریت سایت اسـت. مدیران این سایت‌ها خبر برنده شدن کاربران را از طریـق ایمیل بـه آنها اعلام می کنند و از آنها تقاضای شماره حساب می کنند.

نکته جالب اینکه این رد و بدل شـدن مبالغ سـنگین مالی از طریق برخی بانک‌های دولتی و خصوصی مطرح صورت می گیرد و جالب‌تر اینکه مدیریت این سایت‌ها تحـت نام هایی مثل ح.ل.م.و و... به ارائه حسـاب‌های مختلف برای کاربران پرداخته‌اند و زمانی که شما به این بانک‌ها مراجعه می کنید که این پرداخت‌ها از چه کانالی و یا توسـط چه فرد و موسسـه‌ای صورت گرفته است از پاسخ دقیق به آن طفره می روند.

از نـکات جالب دیگر برخی از این بنگاه‌های مجازی شـرط بنـدی و پیش‌بینی نتایج این اسـت که در حالی کـه ماهانه حـدود ۱/۵ میلیارد تومـان درآمد دارند تنها بخشـی از آن حـدود ۵۰۰ تا ۶۰۰ میلیون تومان را به برندگان شـرط بندی و پیش‌بینـی نتایج اختصاص می‌دهنـد و این ادعا را بـرای کاربران آن دارند که تنها ۳۰ درصـد از کل مبالغ شـرط بنـدی و پیش‌بینی به ما اختصاص دارد. اگر فرض بر درست بودن ادعای ایشان باشـد ۳۰ درصد از کل مبالغ ماهانه حدود ۵۰۰ میلیون تومان درآمد را برای مدیریت این سایت‌ها در بر خواهد داشت و در هر حالتی برنده نهایی مدیریت این سایت‌ها خواهند بود. چون ایشـان تنها بخشـی از کل مبلغ را به عنوان جایزه به برندگان می دهد.

بـا توجه به عضویت اقشـار مختلف مـردم در این سایت‌ها و مقایسه آماری تعداد کاربران این سایت‌ها با سال قبل پیش‌بینی می‌شود که حتی طی پنج سال آینده حضـور مالـی کاربران در این بنگاه‌های شـرط بندی و پیش‌بینی نتایج از شرکت‌های هرمی نیز پیشی بگیرد.

جای سـئوال است که مسـئولان امنیتی و مسئولان فدراسیون فوتبال به چه دلیل نظارتی بر فعالیت‌های این بنگاه‌های شـرط بندی و مجازی ندارند؟ آیا فقط فیلتر کردن آنها مانع از گسترش دامنه نفوذشان می‌شود؟

سـایت‌هایی ماننـد «ف.ب، ش.م، ج.د» امـروزه کاربـران زیـادی را بـه خود جذب کرده‌انـد که برای گردانندگان آنهـا درآمدهای هنگفـت میلیاردی در بر دارد حتی به نظر می‌رسد به دلیل وسوسه‌های زیادی که این گونه شرط بندی‌ها و پیش‌بینی نتایج دارد اعضاء یک رسـانه نیز چند ماهی وارد این بازی شـد و حضور بعضی از گزارشگران فوتبال، بازیکنان، مربیان و داوران، بـازار این بنگاه‌های شـرط بندی و پیـش بینی را داغ‌تر کرد.

در واقع مافیای شرط بندی که با گردش مالی بالا در آستانه تاثیر گذاشتن بر روی نتایج لیگ برتر ایران است، امری که با برخی از اشـتباهات فاحش بازیکنان، داوران و حتی مربیان در رقابت‌های لیگ برتر ایران بیشـتر به چشم خواهد آمد.

هر چند که عزیزالله محمدی رئیس سـازمان لیگ در گفتگو با خبرنگار مهر گفته اسـت که گزارشـاتی در این خصوص به ما رسیده است و با هماهنگی با نهادهای امنیتی مربوطه این پدیده شـوم را در نطفه خفه خواهیم کـرد اما رشـد قارچ گونـه و افزایش قـدرت مالی این بنگاه‌های مجازی شـرط بنـدی و پیش‌بینی نتایج گواه چیز دیگری اسـت. این گزارش در آسـتانه آغاز لیگ ۱۱ می تواند هشدار به فدراسیون فوتبال و سازمان لیگ برتر باشد تا قبل از آنکه دیر شود به سرنوشت تبانی در لیگ‌های ایتالیا، کره جنوبی و ترکیه دچار نشود. ■

کفش های جدید بکام

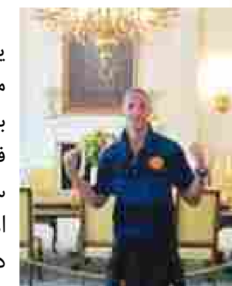
بکام پس از تولد نخستین دخترش در یک بازی دوستانه مقابل رئال‌مادرید یک جفت کفش صورتی پوشید که نام ۴ فرزندش روی آن نوشته شده بود. این کفش‌ها سوژه عکاسان بود و آنها عکس‌های بسیاری از کفش‌های بکام گرفتند. روی کفش‌های بکام نام‌های بروکلین، رومئو، کروز، هارپر حک شده بود که از دید خبرنگاران پنهان نماند و آنان این مسئله را به خوشحالی زایدالوصف بکام از دختردارشدنش مرتبط می‌دانند.



به نفع مستمندان و بیماران سرطانی

کفشی که مهدوی کیا با آن به آمریکا گل زد به حراج گذاشته می‌شود.
استوکی که مهدی مهدوی کیا در روز بازی با آمریکا به پا کرده بود و اتفاقا با آن گل هم زد به نفع بیماران سرطانی به حراج گذاشته می‌شود. کیا در کلکسیون فوتبالی‌اش کفشی که با آن حساس ترین گل تاریخ فوتبال ایران مقابل آمریکا را هم به ثمر رسانده کنار گذاشته تا به وقتش آن را در حراج بزرگی که به همین منظور برپا خواهد کرد به فروش برساند. مهدی همه بزرگان فوتبال، هنر، سینما و... را هم برای همراهی خود در این کار خیر فرا خواهد خواند.

چه کسی عکسهای فردیناند را از کاخ سفید پاک کرد؟



باشگاه منچستر یونایتد چندی پیش میهمان کاخ سفید بود. بازیکنان و کادر فنی تیم به همراه سرآلکس فرگوسن از بخشهای مختلف دیدن کردند و ریو فردیناند هم از همه اتاقهای ساختمان عکس گرفت و سعی کرد خودش هم در اکثر آنها حضور داشته باشد. او که هیجان زده شده بود حتی با نوشتن جملاتی زیر عکسها در یک سایت اجتماعی به مسخره کردن سیستم امنیتی محل اقامت رییس جمهور آمریکا پرداخت. اما گویا ماموران اف بی ای و یا سیا در جریان آپلود شدن عکسهای او در این سایت بودند و پاسخ دندان شکنی به شوخی او با شرایط امنیتی محل دادند. چند ثانیه بعد وقتی فردیناند برای مرور عکسها پست آخرش را چک کرد، اثری از آنها نیافت. تمامی عکسهای او از سایت حذف شده و بجایشان عکسی از مردی کارتونی که به تخته سیاهی اشاره می کرد تکرار شده بود!!!

به روال ۵ سال گذشته در پاریس
افطاری زیدان در ماه مبارک رمضان

زین‌الدین زیدان که تا جام جهانی ۲۰۰۶ بازوبند کاپیتانی فرانسه را در اختیار داشت و اکنون مدیر ورزشی رئال مادرید محسوب می شود، در ۵ سال گذشته همه ساله مصادف با ایام ماه مبارک رمضان در نقاط مختلف شهر پاریس، ایستگاه‌هایی تاسیس کرده که افطاری در اختیار علاقمندان قرار می دهند.



امسال نیز وی با هماهنگی شهرداری در سه نقطه پر رفت‌وآمد شهر پاریس ایستگاه‌های افطار مجانی در نظر گرفته است. هدف او همانند سال‌های گذشته شرکت در فعالیت‌های انسانی به هنگام ماه ضیافت الهی، همکاری با مسلمانان روزه گیر و نیز آشناسازی بیشتر غیر مسلمانان با دین اسلام است.

فرار مدیر با موتور

اورلیو دی لاورنتیس مدیر باشگاه ناپولی ایتالیا پس از پایان مراسم اعلام برنامه مسابقات سری A ایتالیا در حالی که به شدت خشمگین بود از ساختمان فدراسیون بیرون آمد و با جمعی از خبرنگاران روبرو شد. او بدون اینکه منتظر سوالی شود به آنها گفت: «**تمام بازیها علیه ما چیدند. دیگر کافی است. باید به دنیای سینما برگردم. از اینکه ایتالیایی هستم خجالت می‌کشم و می‌خواهم ملیتم را عوض کنم!**»
این جملات او سوژه خوبی به خبرنگاران داد تا سوالاتشان را شروع کنند اما قبل از این که بتوانند موقعیتی برای طرح آنها داشته باشند، دی لاورنتیس در اقدامی عجیب از یک راننده موتور وسپا خواست تا او را روی ترک موتور سوار کند و بعد با پاسخ مثبت او و پیش چشمان حیرت زده خبرنگاران روی موتور نشست و از محل دور شد.



پایان مسابقات دوچرخه سواری قهرمانی ارتش

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران (تربیت بدنی)، مسابقات دوچرخه سواری قهرمانی ارتش با شرکت ۷ تیم از یگانهای تابعه ارتش برگزار شد که در نهایت تیم نیروی هوایی با کسب ۲۴۲ امتیاز به مقام قهرمانی دست یافت و نیروی قرارگاه پدافند خاتم الانبیاء(ص) و نیروی زمینی به ترتیب با کسب ۱۶۳ و ۱۵۹ امتیاز دوم و سوم شدند.
گفتنی است، در مراسم اختتامیه این رقابتها که با حضور جمعی از مسئولین و پیشکسوتان این رشته ورزشی برگزار گردید از تیمها و نفرات برتر با اهداء لوح و جایزه تقدیر بعمل آمد.



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

کفش‌های گمشده و راننده بد

مستوره روستایی، ۴۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم تنها بودم و رفته بودم زیارت و وقتی که برگشتم روستا، دیدم کفش‌هایم را گم کرده‌ام. پدرم گفت بیا با ماشین همشهری‌های خودمان برو زیارتگاه و دنبال کفش‌هایت بگرد.

سوار اتوبوسی شدم. همه مسافرهایش مرد بودند. نزدیک زیارتگاه رسیدیم. همه پیاده شدند تا وضو بگیرند. گفتم این‌ها زیاد هستند و اگر برویم زیارت جا نمی‌شویم. دیدم همه سوار شده‌اند و داریم می‌رویم. متوجه شدم شوهرم راننده اتوبوس است و یک اتوبوس نو خریده است.

دیدم بچه‌هایم و خواهرهایم هم بودند. جاده شیب داشت. خواهرهایم داشتند پرت می‌شدند بیرون. با یک دستم بچه‌ها و با دست دیگرم خواهرهایم را گرفتم. بعد رسیدیم به زیارتگاه. تنها رفتم. خانم‌ها صف بسته بودند.

میله‌هایش سبز بود. طول می‌کشید تا نوبتم شود. خانمی جلو در بود. گفتم: دیروز خلوت بود. حالا دنبال کفش‌هایم آمده‌ام. گفت برو بگرد. زیر موکت را گشتم. نبود. رفتم سمت راست. روی گهواره‌ای پارچه سبز کشیده بودند. گفتم شاید مال کسی یا مال حضرت علی اصغر باشد. مانده بودم که پارچه را از روی گهواره بردارم یا نه تا ببینم گهواره کیست. بیدار شدم.

تعبیر

خواب با تنهایی و زیارت آغاز می‌شود و تفسیر در بیداری به همان مفهوم تنهایی است. دلیل این تنهایی و افسردگی در گم شدن کفش‌هاست. در خواب شما کفش نماد همسر است و این خواب می‌گوید او را گم کرده‌اید یعنی این همان همسر اول آشنایی‌مون نیست که حرفا چه عاشقانه بود! یعنی از هم دور شده‌اید که دلایل زیادی دارد از جمله دشوار شدن زندگی. جای دیگری در همین خواب به تنهایی شما اشاره شده است: پدر می‌گوید:

«با همشهری‌های خودمان برو دنبال کفشت بگرد.» آن هم در اتوبوسی که همه مسافرانش مرد هستند ولی هیچ‌یک از آنها مرد خودتان نیست. ناگهان متوجه می‌شوید که شوهرتان راننده همان



اتوبوس است. او در بیداری ون دارد.

این بخش از خواب به آرزوی شما و همسرتان اشاره می‌کند که دوست دارید اتوبوسی نو بخرد. می‌بینید بچه‌ها و خواهرهای شما هم هستند و جاده خراب می‌شود. اینها می‌گویند از برنامه‌ها و فکرهای همسرتان خبر ندارید وگرنه در خواب خبر داشتید که اتوبوس نو خریده. همین هم یعنی گم کردن شوهر. وقتی که وارد خواب شما می‌شود، خواهرها و بچه‌ها و خراب شدن جاده نمایان می‌شود. یعنی بیننده خواب از دیدن همسرش مضطرب می‌شود و از این‌که محبتی و توجهی از شوهر نمی‌بینند، افسرده است ولی به روی خودش نمی‌آورد. با این که مشکلاتی پیش می‌آید، شما خطر را برطرف می‌کنید و تنهایی به زیارتگاه می‌روید...

این هم باز به تنهایی اشاره می‌کند و به ما می‌گوید بیننده خواب از تنهایی خود ناراحت است. او دنبال کفشش می‌رود و آن را پیدا نمی‌کند. او در جاهای غیر عادی دنبال کفشش می‌گردد: زیر موکت!

و ما می‌فهمیم که قبلاً جاهای منطقی و عادی را گشته است و چون پیدایش نکرده، حالا در جاهای عجیب و غیر منطقی دنبالش می‌گردد.

سرانجام به گهواره‌ای ناشناس می‌رسد. آن گهواره غصه‌های اوست. کودکی که حدس می‌زند در گهواره است، میزان ناراحتی و مظلومیت بیننده خواب را نشان می‌دهد.

تعبیر خوابهای ایمیلی

مرد کوتوله و ماه گرفتگی

Wednesday,March ۱۰:۰۶۲۰۱۱,۲AM
From: <ya?na???۱۱۱na???@gmail.com>
یسنا محمدی، ۳۳ ساله، متأهل، دانشجوی خانه‌دار، لشت‌نشا

خواب دیدم قراره ماه گرفتگی بشه. آماده می‌شدیم بریم عکس بگیریم. باید از یه سری پله بالا می‌رفتیم. شوهر خواهر شوهرم گفت با ماشین می‌برمتون بالا. سوار شدیم گمونم ماشینش نیسان بود. با نیسان از پله‌ها بالا رفت. گفتن واسه دیدن ماه گرفتگی باید سوار یه چرخ و فلک بشیم. مادرم هم بود. صندلی‌های چرخ و فلک هیچ حفاظی نداشت. اولش که سوار شدم خوب بود ولی یه کم که گذشت سرم گیج رفت و ترسیدم بیفتم. یه بچه هم بغلم بود که محکم نگهش داشته بودم. با همون حال ترس وسر گیجه کلی عکس گرفتم ولی فقط یکیش خیلی خوب شد. عکسا رو به نیت یه دوست اینترنتی می‌گرفتم که بعدا بهش نشون بدم. ماه هم قرص کامل و خیلی زیبا بود. بعد که از چرخ و فلک پیاده شدیم یه گروهی گمونم از نیروی انتظامی بودن، اومده بودن برا حفظ امنیت یه مرد کوتوله که موهاش جو گندمی بود. انگار از قبل همدیگه رو می‌شناختیم. دست منو محکم گرفته بود تو دستش و راه می‌رفتیم. حس کردم قبلا رابطه احساسی بین ما بوده. بهم می‌گفت وقتی تو دنیای واقعی می‌بینم مال من نیستی، خیلی سخته. بعدش کنار یه دیوار واستادیم و من جلوش زانو زدم تا بتونیم با هم حرف بزنیم. ازش پرسیدم چرا هنوز ازدواج نکردی؟ می‌خوای یه دختر خوب برات پیدا کنم؟ داشتیم حرف می‌زدیم که شوهرم اومد با عصبانیت گفت پاشو بریم. منم سریع با اون مرد کوتوله دست دادم و خداحافظی کردم. پاشدم با شوهرم بریم. شوهرم عصبانی بود و می‌گفت چرا غرق چشمای اون مرد کوتوله شده بودی؟ (همسرم آدم بد گمانیه). همه مأمورا با اون آقا سوار ماشین‌شون شدن و رفتن. بعد از خواب بیدار شدم

تعبیر

این خواب حرف‌های زیادی می‌گوید: شما به کارهای علمی علاقه دارید ولی گرفتاری‌های زندگی مانع شماست. راه دشوار است یعنی موانع زندگی زیاد است. با نیسان کسی می‌روید که با شوهر شما نسبت نزدیک دارد یعنی گرفتن مجوز برای رفتن به بلندی و دیدن ماه گرفتگی که نماد کارهای علمی است. چرخ و فلک و ماه کامل و زیبا یعنی کار علمی گرچه علمی است، لذت‌های دیگری هم دارد. گاهی هم بهانه‌ای است برای دور شدن از خانه و دیدار دوستان و همکلاسی‌ها. وجود نیروی انتظامی یعنی من هیچ کار بدی نمی کنم و فقط می‌خواهم پیش دوستانم باشم. وجود مرد کوتوله یعنی شوهرتان با شما مقتدرانه رفتار می‌کند و اخلاق ملایمی ندارد. آن کوتوله و مأمور پلیس باز هم یعنی رابطه شما و او فقط دوستی و علمی است. قبلاً احساس عاطفی به او داشته‌اید، یعنی از زندگی زناشویی خودتان راضی نیستید و به یاد نوجوانی خودتان می‌افتید. دوست اینترنتی یعنی داشتن رابطه‌ای پنهانی که واقعی نیست و مجازی است و یعنی احساس کمبود عاطفی شدیدی می‌کنید. پیشنهاد پیدا کردن همسر برای مرد کوتوله باز هم یعنی با او رابطه خاصی ندارم حتی می‌خواهم برایش زن بگیرم. این همه تأکید ناخودآگاه شما بر این که در آن گردش علمی با کسی صنمی ندارید، نماد ترس شماست از همسرتان. آمدن همسر و خشمگین شدن او یعنی بدگمانی‌هایی که در بیداری دارد و یعنی همین بدگمانی‌ها باعث شده از زندگی زناشویی دلسرد شوید. به شما و همسرتان پیشنهاد می‌کنم پیش مشاوری کارکشته و دانا بروید.

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

انسان زیرک و هوشمندی هستید و بسیار خوش سلیقه‌اید و به رضایت خانواده اعتقاد دارید و آن را پشتوانه زندگی می‌دانید، ولی در این روزها نمی‌دانم چرا خود را قبول ندارید و تا حدی ناتوان می‌دانید و دلتنگی خاصی در وجودتان موج می‌زند، در حالی که خوب می‌دانید مشکلات و سختی‌های زندگی برای هر کس پیش می‌آید و فقط کافی ست روح و روانتان را قبراق و فعال نگهدارید تا زندگی و تنش‌هایش تحت کنترل شما باشد پس در ابتدای کار از داشته‌هایتان یقین حاصل کنید و کدورت‌ها را دور بریزید و مثل همیشه زمین و زمان را در شگفتی فرو ببرید و آن گاه در عملکردهایتان بازنگری کنید و یقین بدانید که متفاوت بودن متفاوت عمل کردن را هم پشت سر خود دارد.

اردیبهشت

هم سخت کوش و هم مشکل گشایید، زندگی سالمی دارید و به راستی که عملکرد شما در هر شرایطی منحصر به فرد است، چون دست از تلاش بر نمی‌دارید و برای همین است که هر روزتان بهتر از دیروز نمود پیدا می‌کند و فقط کاش در این روزها به ذهن خود سر و سامانی ببخشید چون از نظر کاری دچار تزلزل شده‌اید و اگر خطا کنید خیلی از عوامل تغییر خواهد کرد در حالی که می‌شود با یقین گفت که شما تقدیر خوبی دارید و انرژی آرام و نهفته از شادی و آرامش در وجودتان موج می‌زند و آسایش و سربلندی را پیش رو دارید. اگر عجول نباشید.

خرداد

این نتیجه رفتار خوب و باوقار شماست که باعث می‌شود پیش همه عزیز و محترم باشید. کلام‌تان پر از مهر است و کارآیی‌تان شگفت‌انگیز اما با تمام این احوال طی این روزها به شدت به تغییر روحیه نیاز مند و باید روی آن حسابی کار کنید. به شرط آنکه واقع بین باشید و روی سفسطه و مغلطه کاری سرمایه گذاری نکنید تا بتوانید دغدغه‌ها را برای همیشه از ذهن خود دور سازید. دوست خوبم! شما بهتر از من می‌دانید که با یک دست نمی‌توانید چند هندوانه را بلند کنید پس به فکر ریسک غلط نباشید که اسم این کار به جای ریسک آزمایش غلط است. پس به تغییرات اساسی بپردازید چون راه‌های زیادی برای موفقیت و سربلندی دارید.

تیر

متفکر و نوآورید. قدرت فهم شما خارق‌العاده است و خوب می‌دانید که لحظه‌ها فقط به سرعت می‌گذرند و شما نمی‌توانید به راحتی آنها را الجام زنید. پس روزهای خود را با نشاط نگهدارید و آرامش را آغاز کنید و کارهایتان را طبق روال همیشگی پیش نبرید و عشق قطب‌نمای کشتی ذهنتان باشد و با تمام وجود به اصلاحات اساسی بپردازید، چون تغییرات جسته و گریخته هیچ دردی را درمان نمی‌کند. و در مقابل اعتماد به نفس‌تان را هم دچار خدشه می‌سازد و البته کاش در این گیر و دار به تغذیه روحتان هم بپردازید و اجازه ندهید که سختی‌های زندگی روح زلال وجودتان را گل آلود کند و این را نیز بدانید که دعایتان به شرطی اجابت می‌شود که بزرگترها را راضی نگهدارید به خصوص مادر!

مرداد

فردی خوش برخورد و اجتماعی هستید و بسیار گشاده دست. سزاوار دریافت عشق و محبت‌اید و بر خلاف خیلی‌ها از پیروزی خود و دیگران لذت می‌برید و می‌خواهید شرایط را به شکل دلخواهتان پیش ببرید و در این مسیر گویی هیچ صبر و تحملی هم ندارید، ولی چه بخواهید و چه نخواهید مجبورید که از افراط و تفریط دوری کنید و با مسایل غیر قابل تغییر کنار بیایید و در این شرایط شاید به موفقیت در آینده بتوانید خوش‌بین باشید و بدانید که داروی درمان شما در وجودتان نهفته و حالا که شانس نیز با شما یار و همراه است و شما نیز از آنچه که به نظر می‌رسد قوی‌تر هستید باید زود بجنبید و عاشقانه قدم بردارید و به حضرت حق اقتدا کنید که پیروزید.

شهریور

فردی زحمت‌کش و بالیاقت هستید و در عین حال دل نازک. درک عمیق شما از ماجرا عالیست و خوشرویی شما نشان دهنده هوش شماست. خواهان یک زندگی آرام به دور از هر گونه تنش هستید و اگر با پلک‌های باز به اطراف خود نگاه کنید و احساسات خود را بشناسید و برای انسان بودن برنامه‌ریزی کنید و وقت بگذارید، همه چیزهایی را که باعث ناراحتی‌تان شده فراموش خواهید کرد و مطمئن باشید که اجازه نمی‌دهید زندگی چیزی را برای شما سخت بگیرد چون راه رشد و کمالتان باز است و این کار برای شما ساده و زیباست!

مهر

انسانی با محبت و دلپذیرید، ولی نمی‌دانم چرا گاهی اوقات زود از کوره در می‌روید و بداخلاقی را برای خودتان یک روال کرده‌اید که این موضوع حتماً برای اطرافیان نزدیک به شما هم قابل چشم پوشی نمی‌باشد و آن را فراموش نمی‌کنند. حامی و پشتیبان خوبی دارید که باید قدرش را بیشتر بدانید. حواستان را جمع کنید و با آگاهی به سوال‌های بی‌شمار ذهنی‌تان پاسخ دهید، ولی از موشکافی در مواردی که لازم نیست جداً دوری جویید و موقع حرف زدن و یا حتی در وقت مشورت تمام در و پنجره‌های ذهنتان را باز نگذارید و بدانید که شرایط بر وفق مراد شما خواهد شد اگر شکر گزار باشید.

آبان

خدا را شکر که لب‌های شما خندان است و طبع گرمی دارید و به داشته‌هایتان امیدوار. حال و احوال خوبی دارید و راهکار خوبی برای موفقیتتان در نظر دارید، پس غم را هم با تمام وجود از دلتان بیرون کنید و کمی به خود آرامش بدهید تا بتوانید بر روی نقاط قوت خود تمرکز لازم را داشته باشید. در ضمن امیدوارم همانطور که سعی می‌کنید با دیگران بی‌عدالتی نکنید با خود نیز عادل باشید و روحتان را قدر بدانید و بغض باقی مانده در گلو را بی‌جهت فرو نخورید و دلتان را با عشق به حضرت حق آرام سازید و به این کار اعتقاد داشته باشید و بدانید که اگر رضایت و شادمانی اطرافیان را فراهم سازید رضایت و شادمانی روزهای پیش رویتان هم فراهم خواهد شد.

آذر

احساس عمیق و خوبی دارید. به فکر تغییر و تحول‌اید اما نقشه‌ای برایش مهیا نکرده‌اید و در عین حال دوست دارید هر چیزی را در کنترل خود داشته باشید. در حالی که خوب می‌دانید نباید به قوانین زندگی بی‌توجهی کنید، پس معمای مورد نظرتان را با کلید محبت باز کنید و این را نیز بدانید که پیشرفت خوبی در انتظارتان است اگر در همه حال ناظر بودن حضرت دوست را حس کنید و بدانید که واژه‌ها می‌توانند غوغا کنند اگر از صمیم قلب ادا شوند امیدوارم در همه حال خوشرویی خود را حفظ کنید و اجازه دهید تا احساسات خوب جریان پیدا کند. دوست خوبم! نعمت و برکت بزرگی را در این روزها خواهید داشت، شاد باشید.

دی

دوست دارید! بیشتر از اینها از زندگی استفاده کنید و لذت ببرید و شاید برای همین است که بر روی ذهنتان تسلط دارید و ناراحتی‌های خود را مدیریت می‌کنید اما چهره آرام و راحتی را به نمایش نمی‌گذارید تا بتوانید در آرامش به همه چیز احاطه پیدا کنید. پس امیدوارم از مسائل دور و اطرافتان غافل نشوید و خودتان را برای یک دنیا تلاش مثبت آماده سازید و خودتان را از درون متقاعد کنید و بدانید که خیلی‌ها حسرت موقعیت کنونی شما را می‌خورند در حالی که می‌توانید میانه رو باشید و بدون هیچ نگرانی زندگی کنید، چون شما بهتر از اطرافیان با تمام وجود درک کرده‌اید که پول همه چیز نمی‌تواند باشد و مهمتر از آن لطف حضرت حق است که به خوبی شامل حال شما هم شده است در ضمن مواظب این فراموشی‌های گاه و بی‌گاه باشید تا کار دستتان ندهد.

بهمن

روح بلند و زیبایی دارید و باوقارید. اما اگر نمی‌توانید از فکر اتفاق‌های گذشته بیرون بیایید، به این دلیل است که از کسی دلخورید و دوست ندارید این کدورت را کنار بگذارید و تا از کلید بخشش استفاده نکنید این مشکل را به همراه دارید پس امیدوارم منطقی و عاقلانه به بررسی رفتار خودتان بپردازید و حصاری مطمئن دور خود و خانواده‌تان بکشید و مسائل خصوصی را در هر مکانی باز گو نکنید. در ضمن اگر احساس کسالت دارید این به نوع رفتار شما بر می‌گردد که سعی می‌کنید هیچ وقت به خودتان سخت نگیرید و در عین حال برای پیدا کردن راحتی از جان مایه می‌گذارید. در مورد بحران پیش آمده بیرون از خانه هم باید بگویم اولاً کاش آن را همان بیرون حل کنید و به داخل خانه نکشانید و در ضمن یقین بدانید خیلی‌ها با چنین مشکلاتی دست به گریبانند.

اسفند

عادت‌های خوب زیادی دارید، نگاه شما تیزبین و مثبت است و دوست دارید دیدتان را نسبت به زندگی گسترش دهید و اعتماد به نفس‌تان را بیشتر به رخ بکشید و قد علم کنید اما انرژی لازم برای این کار را محاسبه نمی‌کنید و خود را در بیشتر مواقع در موضع ضعف قرار می‌دهید و من توصیه می‌کنم در همه حال خود را فقط با خودتان مقایسه کنید و سعی داشته باشید که نسبت به گذشته‌تان بی‌اشتباه‌تر ظاهر شوید و به جای توجه به مسائل بیهوده اطرافیان با تمام وجود همت کنید و بپذیرید که دانستن به تنهایی کافی نیست و داشته‌ها وقتی ارزشمند هستند که آنها را به کار ببندیم، بگذریم از اینکه شما از هر انگشتتان هنر می‌بارد!

همیشه عاشق کسی باش که لایق عشق باشد نه تشنه عشق، چون تشنه عشق روزی سیر آب می‌شود

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

سفره تندرستی در ماه مبارک



ماه رمضان ماه خداوند، ماه نزول قرآن و از شریف‌ترین ماه‌های سال است. در این ماه درهای آسمان و بهشت گشوده و درهای جهنم بسته می‌شود، و عبادت در یکی از شب‌های آن (شب قدر) بهتر از عبادت هزار ماه است.

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در خطبه شعبانیه خود درباره فضیلت و عظمت ماه رمضان فرموده است: «ای بندگان خدا! ماه خدا با برکت و رحمت و آمرزش به سوی شما روی آورده است؛ ماهی که نزد خداوند بهترین ماه‌ها است؛ روزهایش بهترین روزها، شب‌هایش بهترین شب‌ها و ساعاتش بهترین ساعات است. بر میهمانی خداوند فرا خوانده شدید و از جمله اهل کرامت قرار گرفتید. در این ماه، نفس‌های شما تسبیح، خواب شما عبادت، عمل‌هایتان مقبول و دعاهایتان مستجاب است. پس با نیتی درست و دلی پاکیزه، پروردگارتان را بخوانید تا شما را برای روزه داشتن و تلاوت قرآن توفیق دهد.

روزه‌داری می‌تواند به تغذیه مناسب کمک شایانی نماید، بدن انسان برای حفظ سلامتی خود همواره مقداری از چربی مواد غذایی را در نقاط مختلف ذخیره می‌کند و به مرور زمان چربی‌های ذخیره شده تغییر رنگ داده و فشرده می‌شوند و احتمال اینکه مورد استفاده مجدد قرار بگیرند بسیار کمتر می‌شود. روزه‌داری حتی در افراد لاغر و یا با وزن طبیعی به بدن فرصتی می‌دهد تا این چربی‌ها را از ذخایر آن آزاد کرده و مصرف نماید و پس از پایان روزه‌داری به جای آن چربی‌های تازه و مناسب‌تری را جایگزین نماید. غذا خوردن سبب می‌شود خون فراوانی به دستگاه گوارش سرازیر شود که به دنبال آن بی‌حالی و کاهش توان فعالیتهای دقیق فکری اتفاق می‌افتد. روزه با استراحت دادن به دستگاه گوارش و فرستادن خون کافی به سراسر بدن به‌ویژه به سیستم اعصاب می‌تواند به سلامتی بدن کمک شایانی نماید.

اما چه غذاهایی برای سحری و چه غذاهایی برای افطاری مناسب است؟

بسیاری از افراد معتقدند هنگام سحری بایستی از مواد غذایی که انرژی بالایی دارند استفاده کنند تا در طول روز احساس گرسنگی نکنند به خاطر همین مسأله خوردن غذاهای چرب را ترجیح می‌دهند ولی بایستی توجه داشت که به دنبال مصرف مواد غذایی پرچرب، تشنگی شدیدی عارض شده که باعث ایجاد مشکلات عدیده‌ای در این افراد می‌گردد. از طرف دیگر عده‌ای مواد قندی را ترجیح می‌دهند که ذکر این نکته ضروری است که مصرف مواد قندی و شیرینی به مقدار زیاد و در یک وعده باعث افزایش ناگهانی هورمون انسولین در خون شده و با توجه به اینکه این هورمون باعث کاهش قند خون می‌گردد ممکن است عوارضی چون سرگیجه، بی‌حالی، پرخاشگری، عصبانیت و ضعف ناگهانی به وجود آید. پس بهتر است در وعده غذایی سحری از مواد غذایی استفاده شود که بتواند هم انرژی روزانه را تأمین کند و هم از افت ناگهانی قند خون جلوگیری کند و مهمتر از همه اینکه باعث ایجاد تشنگی شدید نشود.

بدن ما در زمان افطار در حالت استراحت کامل است بنابراین هنگام افطار بایستی از مواد غذایی استفاده شود که به طور ناگهانی به دستگاه گوارش فشار وارد نکند، بنابراین توصیه می کنیم در زمان افطار روزه خود را با چند عدد خرما همراه با یک استکان چای یا شیر ولرم باز کنید و بین افطاری و شام خود فاصله‌ای را در نظر بگیرید مثلاً در این فاصله می‌توانید وضو گرفته و نمازتان را بخوانید که هم ثواب نماز اول وقت را برده و هم حرکات نماز باعث شود بدنتان کمی از حالت استراحت در آید. توصیه می‌شود که شام را با غذاهای سبک، کم‌قند و فیبردار مثل سوپ و سبزیجات یا سالاد که فشار چندانی به معده وارد نمی کنند شروع کرده و سپس به سراغ شام اصلی بروید. چرا که مصرف بیش از حد مواد غذایی شیرین و پرچرب هنگام افطار منجر به تشنگی می‌شود و مصرف نوشیدنیهای زیاد بالاخص مایعات خنک با رقیق کردن اسید و آنزیمهای دستگاه گوارش سبب اختلال در هضم و جذب مواد غذایی می‌گردد، این مسأله پیامدهای مهمی چون درد شکم و نفخ پیش می‌آورد.

مصرف میوه یا آب میوه تازه هنگام سحر، از تشنگی در طول روز جلوگیری می کند. همچنین برای جبران کمبود میزان آب و املاح بدن در ماه رمضان، می توان از مقداری سوپ یا آش هنگام افطار استفاده کرد.

مایعات را می توان در مدت زمان افطار تا سحر مورد استفاده قرار داد. در این صورت هنگام سحر ضرورتی وجود ندارد که از چند لیوان آب یا از مقدار زیادی چای برای رفع تشنگی در طول روزه‌داری استفاده کرد. نباید دسرها و شیرینی‌ها را که حاوی شکر فراوان هستند، به مقدار زیاد مصرف کرد و بهتر است به جای آنها از خرما و توت که دارای قند طبیعی و همچنین املاح و ویتامین هستند، استفاده نمود.





به طور خلاصه توصیه می‌شود از مواد غذایی زیر در ماه مبارک رمضان بیشتر استفاده شود.

گروه گوشت و حبوبات: مرغ، گوشت بره، ماهی، نخود سبز، نخودچی، عدس، و سایر حبوبات

گروه نان و غلات: نان با آرد گندم کامل

گروه شیر: شیر یا ماست یا پنیر محلی

گروه سبزیجات: انواع سالاد سبزیجات

در وعده سحری: از غذاهایی که دارای قندهای مرکب هستند مثل میوه جات بیشتر استفاده شود. از غذاهای حاوی فیبر مثل سبزیجات و میوه جات بیشتر استفاده شود. از مصرف مواد غذایی سرخ کرده و پر چرب و شیرین پرهیز شود. از غلات و حبوبات به میزان دلخواه در ترکیبات غذاهای سحری استفاده شود. مصرف بیش از حد گوشت در سحر توصیه نمی‌شود.

در وعده افطاری و شام: شروع افطاری بهتر است با چند عدد خرما همراه کمی آب ولرم یا شیر ولرم باشد. سعی شود بین افطاری و شام فاصله وجود داشته باشد. شروع افطاری با نوشیدنی‌های خنک نباشد بلکه حتماً بایستی ولرم یا سوپ باشد. مصرف بیش از حد مواد غذایی پرچرب و شیرین در افطار سبب تشنگی شده و به دنبال آن آب زیاد مصرف می‌شود و در نتیجه با کاهش غلظت اسید و آنزیمهای گوارشی موجب اختلال در هضم و جذب مواد غذایی می‌شود. زولبیا و بامیه به صورت سنتی از قدیم سر سفره‌های افطار است. هنگام افطار ذخیره قندی بدن بسیار کم است و به همین دلیل بهتر است در زمان افطار با خوردن مواد قندی این کمبود جبران شود. هنگام افطار توصیه می‌شود زولبیا یا بامیه البته به مقدار کم مصرف شود چرا که مصرف بیش از حد آن به خاطر استفاده از روغن، کره و شکر و ادویه جات مختلف در ترکیبات این نوع شیرینی جات و عدم اطمینان کافی به منابع مذکور ممکن است سبب مسمومیت‌های غذایی شود. علاوه بر آن مصرف بیش از حد زولبیا و بامیه با توجه به اینکه اشتها را کاهش می‌دهد باعث عدم مصرف مواد مورد نیاز دیگر می‌شود.

با توجه به این که سلامتی بدن یکی از اهداف بزرگ و مهم در امر هنر آشپزی به حساب می‌آید بهتر دیدیم که در این شماره نکات بسیار مهم و لازم در خصوص تغذیه در ایام ماه مبارک رمضان را به صورت مختصر و مفید جایگزین دستور غذایی این هفته کنیم.

توصیه سرآشپز: اینجوری تندرستی یه جور دیگه‌س.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

علیرضا جان! دست‌های گرم تو آشیانه خانه ماست دوستت دارم تولدت مبارک.
فائزه خدابنده ــ تهران

شوهر خواهر عزیزم، **حمیدرضا جان!** روز تولدت را با ۲۷ ستاره آسمان چراغانی می کنم، تولدت مبارک.
فائزه خدابنده ــ تهران

مینا جان! تولد ستایش خوشگلم را به تو و خانواده محترمت تبریک عرض می کنم.
فائزه خدابنده ــ تهران

علی جان! اولین سالروز پیوند عاشقانه زندگیمان را با تقدیم یک دنیا محبت تبریک می گویم، تنها آرزوی من سلامتی و شادی توست.
همسرت هستی موسوی هاشمی ــ مشهد

سمیرای عزیزم! شبی در شهر چشمانت فقط یک رهگذر بودم ندیده دل به تو دادم شدی سلطان معبودم، سپاسگزارم به پاس ۲۰ سال گرمابخشی به کلبه سرد وجودم، تولدت مبارک.
همسرت مسلم فتح‌الهی ــ همدان

مهشید جان! در شکفتن یک گل رازی نهفته است که فقط پروانه می‌داند. پانزده مرداد تولدت مبارک.
همسرت مهدی سلیمی ــ اهواز

محمد جان! موفقیت شما را در آزمون تیزهوشان تبریک می گویم و آرزوی من سعادت و خوشبختی شماست.
پدرت مصطفی ناصربخت ــ کرج

حشمت مهربانم! نوزده مرداد چهارمین سالروز یکی شدنمان مبارک آرزوی همیشگی من سلامتی شماست.
همسرت لاله پوراحمد ــ قم

مادر خوبم! با یاد تو نفس می کشم و با نگاه تو زندگی می کنم و با صدای تو خوشحال و خندانم هفده مرداد سی و هشتمین سالروز تولدت مبارک.
تنها پسرت میرعلی نادری ــ کاشان

سرکار خانم حسینی استاد گرامی! زحمات بی‌وقفه‌ی شما را در تدریس زبان فرانسه صمیمانه قدردانم و برای شما طول عمر و موفقیت روزافزون در زندگی آرزو دارم.
دانشجوی شما ــ هانیه نقدی

فریبا جان! تو زیباترین و قشنگ ترین هدیه الهی من هستی، عزیزم هجده مرداد تولدت مبارک.
مادرت هاجر رمضانی ــ تنکابن

سیمین عزیز! هجده مرداد چهارمین سالروز یکی شدنمان مبارک. سلامتی و خوشبختی و بهروزی را برایت آرزو دارم.
همسرت آمنه پورزند ــ تبریز

حمید عزیزم! ۱۸ مرداد خورشید وجودت تابید و همه از آمدنت خوشحال شدند. این روز عزیز را با هزاران شاخه گل به شما تبریک می گویم.
همسرت پروین توده خیل ــ نظرآباد کرج

سارای زیبای من! هرگاه شادم یاد تو شادم می کند، هرگاه غمگینم یاد تو شادم می کند. پس هر دو را دوست دارم چون حکایت از تو می کند، ۱۷ مرداد تولدت مبارک.
همسرت سید علی موسوی ــ مشهد

سویل خرم فریادآوری! بیست مرداد اولین سالروز ولادت نوه عزیزمان را به پدر و مادر گرامیش تبریک گفته و آرزوی سربلندی و سعادتش را از درگاه خداوند بزرگ خواهانیم.
پدر بزرگت جواد

زری خانم عزیز، زن عموی مهربان! بیست و یک مرداد چهل و پنجمین سالروز تولدت را با ۴۵ سبد گل یاس به شما تبریک می گوییم.
فتانه رحیمی و امید سالارزاده ــ قوچان

پسرم سهیل جان! موفقیت را در سومین سال دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی قزوین، تبریک می گوییم.
پدر و مادرت، رضا ذاکری، حمیده شفانصب ــ شیراز

امیررضا جان! دنیا را با سلامت وجودت دوست دارم، زندگیم با بودن تو در کنارم معنا دارد. عزیزم دوستت دارم.
همسرت نازنین غلامی ــ مسجد سلیمان

زن داداش عزیز و برادر گلم! نوزده مرداد، دومین سالروز پیوندتان را با جمع خانواده آقا بزرگ و مادرجون جشن می گیریم و به شما تبریک و شاد باش می گوییم.
زینب و میثم بنفشه ــ اصفهان

محمد جان! موفقیت را در کلاس دوم دبستان به عنوان شاگرد ممتاز تبریک می گوییم.
پدرت محمود و مادرت پروانه راضی ــ قم

محمد جان! ۲۷ مرداد نهمین سالروز تولدت مبارک از خدای بزرگ می‌خواهم که همیشه سلامت و در زندگی موفق باشی.
خواهرت مریم شیخ زاده ــ قم

حمید جان! بیست و دوم مرداد نوزدهمین سالروز تولدت مبارک. امیدوارم خدمت مقدس سربازی را به سلامت و تندرستی سپری کنی و به آغوش ما باز گردی.
برادرت محسن و خواهرت لیلا شکری - تبریز

پدر و مادر عزیزم! از اینکه مرا در مراحل زندگی همیشه به بهترین نحوه ممکن یاری کرده‌اید نهایت تشکر را از شما دارم.
فرزند سربازتان منوچهر احمدی خانقاه

لیلا جان! به پاس تمامی مهربانی‌هایت هزار شاخه گل سرخ تقدیم وجود نازنینت می کنم، ۲۱ مرداد تولدت مبارک.
خاله اعظم و دختر خاله فاطمه ــ اریسمان

زهرا جان! دختر عزیزم، زیباترین خبر زندگیم، شکفتن شاخه گل وجودتان بود، قدم نورسیده مبارک.
مادرت حمیرا اسدپور و خواهرت سمانه شمس ــ قم

مهدی جان! روزی که اشک فاصله را در حجم خالی دستانم ریختی نگاهم بوی گریه گرفت، اما لبخندم را از تو دریغ نکردم تا رفتنت برایم باورپذیرتر باشد.
نامزدت زهرا ــ بهشهر

محمدم! خداوند در یکی از زیباترین روزها کسی را آفرید که اکنون زیباترین بهانه من برای زندگی است ۱۹ مرداد تولدت مبارک.
همسرت سولماز نظرزاده ــ تبریز

همسر مهربانم **ناهید جان!** بیست مرداد سومین سالروز یکی شدنمان مبارک، آرزوی همیشگی من سلامتی و شاد بودنت است، دوستت دارم.
همسرت الهه مشکاتی ــ تبریز

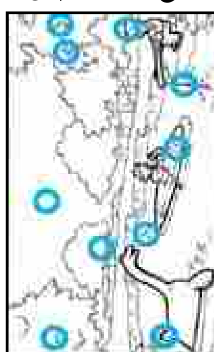
پدر و مادر جان! زیباترین و قشنگ ترین جمله‌ای که آموختم و تا آخرین لحظه حیاتم به آن عشق می‌ورزم این است، پدر و مادر دوستتان دارم.
دخترت سودابه نجف پور ــ بهشهر

محمد ابراهیم فاریابی
سال اول دبیرستان شهید بیژن حقیری شهرستان صومعه سرا
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل ۱۷/۹۸ شاگرد ممتاز شناخته شده است
با قدردانی از همه دبیران به خصوص مدیر محترم دبیرستان
جناب آقای [illegible]

صدف لشکریان دانش آموز کلاس اول ابتدایی
دبستان شاهد ۸ سبزوار
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



۱۰ اختلاف در تصویر دریاچه



کار در حیاط خانه

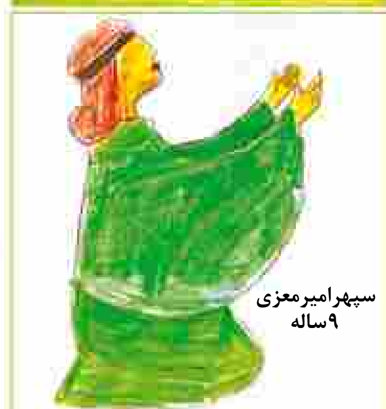
۵ اشتباه در تصویر فضانورد: ۱- بادبادک در فضا ۲- پرنده در حال پرواز ۳- چتر در دست مرد فضایی ۴- جوراب پای فضانورد ۵- آستین لباس فضانورد.

کدام تصویر متعلق به کجاست؟: تصویر ۱ متعلق به تصویر ۸، ۲ متعلق به ۴، ۳ متعلق به ۵ و ۴ متعلق به تصویر ۷ است.

اندوه نخست مغز را از بین می برد و سپس جسم را • مثل هندی


امیرمحمد اللهیاری ۷ساله


فاطمه بخشی زاده
۶ساله-قرچک

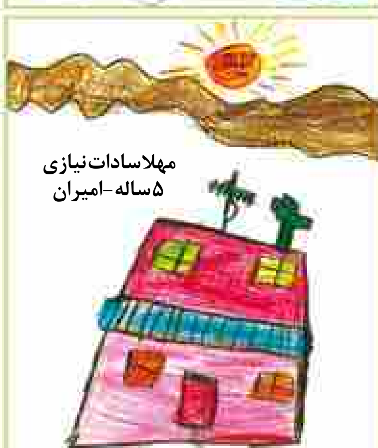

سپهر امیرمعزی
۹ساله


عطیه شیرانی
۶ساله-اصفهان


علیرضا
امیرسرداری
۱۱ساله


آوین کاظمی زاده
۴ساله-گچساران


مبینا افشاری ۵ساله


مهلاسادات نیازی
۵ساله-امیران


فاطمه امیرسرداری


آوا اسدی سیلاب
۴ساله


شقایق وفایی
۵ساله-گچساران


سماء علی بخشی ۸ساله


مریم افشاری ۸ساله


محمدمتین عیدی
۶ساله-سربندر

سهراب صفادار



خیرات در رمضان؛ راولپندی - پاکستان، جمعه ۵ اوت: با شروع ماه مبارک رمضان مردم مسلمان جهان شور و ذوق خاصی پیدا می کنند. در مناطق محروم تر که مردم توانایی تهیه افطار ندارند، عده‌ای هنگام افطار سفره‌های بزرگی در جای جای شهر پهن می کنند و برای افراد مستمند افطاری تهیه می کنند.



ترس یا هیجان؟؛ کاستامسا - کالیفرنیا، پنجشنبه ۴ اوت: چهره این کودکان که برای اولین بار سوار ترن هوایی شهر بازی شهر کاستامسا شده‌اند، دیدنی است. این شهربازی پر طرفدارترین پارک کالیفرنیا است.



آبی زیبا؛ توکیو - ژاپن، دوشنبه ۱ اوت: آنچه می‌بینید یک تابلوی نقاشی رنگ روغن نیست بلکه یک عروس دریایی است که در آکواریوم جدید توکیو شنا می کند. این آکواریوم بی‌نظیر که جانوران آبزی گوناگونی در آن دیده می‌شوند.



آب سبز؛ لندن - انگلستان، سه شنبه ۲ اوت: مسیر حرکت مرغابیها در این آبهای سبز پوشیده شده از نوعی جلبک است. مشکل این جلبک، سمی بودن آن است و محققین اینگونه فکر می کنند که ورود ناگهانی آبهای گرم ایجاد شده به دلیل افزایش دما به آبهای این منطقه شرایط رشد چنین گیاهانی را فراهم کرده است.



رودخانه روشن؛ هیروشیما - ژاپن، شنبه ۶ اوت: این مرد مشغول منظم کردن فانوسهایی است که روی آب رودخانه موتوسایو انداخته شده‌اند. مردم ژاپن در شصت و ششمین سال بمباران هیروشیما برای قربانیان آن حادثه دعا کردند.



مزرعه پارچه؛ سولو - اندونزی، چهارشنبه ۳ اوت: این کارگر پارچه‌هایش را روی چمن پهن می کند تا خشک شوند. تمام مراحل دوخت و برش و رنگ کردن این پارچه‌ها به روش سنتی انجام می‌شود و معتقدند خشک شدن رنگها زیر نور آفتاب به تثبیت رنگها کمک می کند.

کاشت مو

به صورت رایج با حدود ۱۰ تار مو در سانتی متر مربع رضایت کامل هیچ کسی را فراهم نمی کند .

با ۳۰۰ تار مو در هر سانتی متر مربع

زیبایی واقعی خود را بدست آورید .



مراکز بین المللی ایوری

با ٤٠ سال سابقه درخشان در مهمترین نقاط دنیا چون پاریس ، نیویورک و بورلی هیلز و با بهره گیری از لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی خود و رضایت هزاران مراجعین برجسته بین المللی میوه تحقیقات و اختراعات خود را برای شما در ایران به ارمغان آورده و آمادگی پذیرش شما عزیزان را در محیطی ساکت و آرام اعلام می دارد .

قابل توجه کلیه کسانی که عمل کاشت را انجام داده اند :
هنوز هم دیرنیست و می توانید با استفاده از اختراعات منحصر بفرد مراکز ایوری زیبایی دلخواه خود را بدست آورید .



IVARI ایوری

PARIS,NEW YORK,BEVERLLY HILLS

SINCE 1969

پاریس ، نیو یورک ، بورلی هیلز

تاسیس ۱۳۴۸









تنوع محصولات ایوری در سال ۲۰۱۰ از یکصد فرمول اختصاصی تجاوز نمود .

محصولات ایوری حاصل بیش از چهل سال تجربه و تحقیق

به کلیه کسانی که چه در ایران و یا در خارج از کشور قصد کاشت و یا ترمیم موهای خود را دارند توصیه می نماید ، حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا ، آمریکا و یا ایران مشورت نمایند .

فرمولهای اختصاصی محصولات ایوری ، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو ، مژه ، ابرو

آدرس نمایندگی ایوری در تهران :

طبقه سوم پلاک ۴۳ ، نبش میدان محسنی در میرداماد

۲۲۲۲۲۹۱۵ - ۲۲۲۲۴۸۹۶ - ۲۲۲۲۵۴۲۴ - ۲۲۲۲۵۲۶۹

IVARI Europe head office:
26 Place Vendome
75001 Paris
Tel:33(1)42868200
Fax:33(1)42600933

www.ivari.com

IVARI USA head office:
145 South Rodeo Drive
Beverly Hills CA 90212
Tel:1(310)274 1515
Fax:1(310)274 7525